

دانلود کتاب



دشمن عزیز

نویسنده : جین وبستر

دشمن عزیز



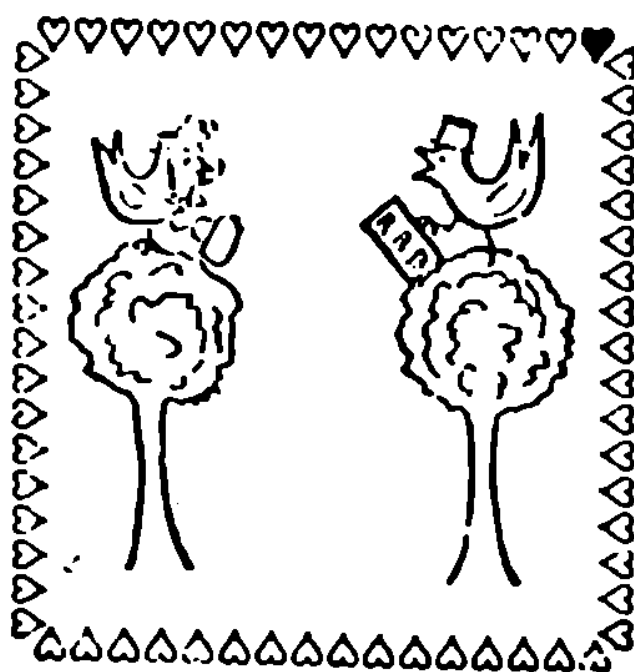
ترجمہ سوسن اردکانی (شاہین)

جین وبستر

دمن عزیز

اثر : جین دبستر

ترجمہ : سوسن اردکانی (شاہین)



DEAR ENEMY	:	دشمن عزیز	:	کتاب
J. WEBSTER	:	جین و بستر	:	اثر
Tempo Books 1970	:	سومن ارد کانی (شالیز) از من	:	ترجمه

پیشگفتار

« جین وبستر»^۱ نام مستعار خانم « آلیس جین چندلر وبستر»^۲ امریکایی است که در سال ۱۸۷۶ در خانواده‌ای روشنفکر و اهل کتاب چشم به هستی گشود. مادرش خواهر « مارک تواین»^۳ نویسنده مشهور بود. « جین» در مدارس « لیدی جین گری»^۴ و « بینگهامتون»^۵ تحصیل کرد و از کالج « واسار»^۶ فارغ التحصیل شد. از همان دوره تحصیل در مدرسه نسبت به نابرابریهای اجتماعی حساس بود. از این که می دید امتیازات طبقاتی ملاک شایستگی و احترام به شمار می آید رنج می برد. همین برخورد او با مسائل اجتماعی بود که به سوی نویسندگی سوقش داد. شوق وافر به نوشتن در خود احساس می کرد. از زمان تحصیل در دانشکده قلم به دست گرفت و خستگی ناپذیر به نوشتن پرداخت « جین» عشق پرشورش را به محرومان اجتماع و رنجهای عمیق خود را از رنجی که آن ها می برند با نوشتن ابراز می داشت. قلم موشکاف او به مسائل واقعی انسانها می پرداخت، مسائلی که میتوانند به روح انسان لطمه بزنند و او را از سعادت و آرامش بی نصیب سازند.

1- Jean Webster

2- Alice Jane Chandler Webster

3- Mark Twain

4- Lady Jane Grey

5- Binghamton

6- Vassar

برای بشریت احترامی والا قائل بود. تعالی اندیشه ها و احساسات بشر و سلامت نفس ارزش برگزیده او بود. بچه ها را دوست داشت. دلش برای آینده بچه هائی که هرگز دست نوازشی بر سر خود حس نکرده اند، با نگرانی می نپید.

« جین » تمام اندیشه ها، ترس ها و امیدهای خود را در آثارش به روشنی منعکس میکرد. فهردمانان قصه های وی از میان اطرافیاناش انتخاب می شدند. او تردیدهای خود را نسبت به معیارهای جامعه از زبان آن ها بیان می کرد. با بیم ها و امیدهایشان می زیست و در سرگشتگی فکری شان همراه بود.

باوجود تمام کوششهای « جین » در کار نویسندگی تجربه های نخستین وی نظر موافق ناشران را برای چاپ جلب نکردند. ولی « جین » دل به یأس نمی سپرد. انگیزه ای که او را به نوشتن وادار می ساخت، قوی تر از هر مخالفتی بود. عشقی او را برمی انگیزخت که قدمتی به درازای عمر بشر دارد: عشق به انسان ها...

بدینسان در طول ماهها و سالها « جین » همچنان می نوشت. لایم لحظه ای از دستش نمی افتاد. درست در لحظاتی که سایه های بومبیدی میرفت که افکارش را تیره کند، ناگهان موفقیت به او چهره نشان داد و اولین کتابش انتشار یافت.

پیروزی نخستین چنان دلگرمی و شوقی به او داد که سرانجام توانست با خلق آثاری چون « بابالنگ دراز »^۲ و « دشمن عزیز »^۳ نام خود را در صحنه ادبیات امریکا و جهان جاودانی سازد.

« جین و بستر » دشمن عزیز را در سال ۱۹۱۵ منتشر ساخت. انتشار این کتاب همزمان با ازدواجش با « گلن فورد مک کینی »^۴ بود.

7. Daddy Long legs

9. Glenn Ford Mc Kinney

8. Dear Enemy

دشمن عزیز قصه یک عشق لطیف است. عشقی که گمشده قلبهای سرگشته است. عشقی که دربد گمانی و نردید و ناسازگاری ریشه می گیرد، بااندوه و رنج رشد می کند و با امید رهائی بارور می شود.

« جین وبستر » در متن این قصه دلنشین عاشقانه به مسائل کودکان یتیم و بی پناه می پردازد. احساسات و عواطف و سرگشتگی های این اطفال معصوم را آشکار می سازد و نحوه برخورد بزرگترها و مسئولان و تصمیم گیرندگان را با این مسائل می سنجد.

مسائلی که « جین وبستر » در این کتاب مطرح می کند، ممکنست مسائل همه جوامع باشند. مشکلاتی که لازم است هر نسلی به تفکر درباره آن ها بپردازد. شاید روزی با راه حل های بنیانی ریشه آن ها خشکانده شود، اما تا آن روز که به نظر می رسد بسی دور باشد، نباید در مقابلشان دست روی دست گذاشت و بی هیچ تلاشی انتظار عبث « ریشه » کن شدن مسائل را کشید: حتی اگر بتوان باید « شاخه » ها را هرس کرد.

« برای کودکان چه باید کرد تا خوشحال باشند و آینده نابناکی را بی بریزند؟ »

این سوال سهل و ممتنع هر لحظه در مقابل دیدگان « سالی مک براید » نقش آفرین اصلی « دشمن عزیز » خودنمایی می کند.

« سالی » یک دختر جوان امروزی و بی دغدغه خاطر است که به خاطر دوستی با « جودی » و « جرویس پندلتون » زن و شوهر نیکو کار و ثروتمند حاضر شده اداره یتیم خانهای را که تحت سرپرستی آنهاست، موقتاً بر عهده بگیرد.

« جودی » دوست دوره دانشکده « سالی » کودکی خود را در همان یتیم خانه گذرانده است. او تا هفده سالگی که به خرج یک اعانه دهنده خیراندیش راه به دانشکده گشود، مأوائی جز آن یتیمخانه ملال انگیز و هولناک برای خود نمی شناخت. او پس از ازدواجش با « جرویس پندلتون » - همان مرد نیکوکاری که خرج تحصیلش را داد -

تمام امکانات خود را در اختیار و خدمت یتیمان می گذارد . « جودی » آرزو دارد محرومیت های دوره بچگی خود را در زندگی این اطفال بی پناه جبران کند. در وجود آن ها کودک کی غم انگیز خود را می بیند و نمی خواهد خاطرات شوم گذشته اش در ذهن های بی آلایش این بی گناهان نیز حک شود.

« جودی » با این نیت والا دست « سالی » را برای تمام مخارج لازم باز می گذارد . اما « سالی » در تمام لحظات « زندگی یتیم خانه ای » با این سؤال مکرر رو در روست که :

از کجا باید شروع کرد ؟ و اصلاً چه باید کرد ؟

کدام نیاز کودک حیاتی تر است ؟

آیا مقداری ناز و نوازش ، تعدادی اسباب بازی ، مدنی گردش در چمنزارهای دلگشا ، در کنار خورد و خواب معمولی برای رشد کامل و نوام با سلامتی یک کودک کافیت ؟

آیا دوست داشتن و مهر ورزیدن ، ایثار و گذشت ، امنیت روحی و آسایش فکری ، سلامتی جسمی و دور ماندن از عواقب امراض ارثی و خنده و نشاط و شادابی ... در زندگی یک طفل مسئله و مسئله ساز نیستند ؟

نویسنده با ظرافت راه حل های سنجیده ای را نیز مطرح می سازد که در مقابل بسیاری از مسائل دشوار زندگی کودک می تواند پاسخ هایی مفید و جامع و کامل باشند.

داستان « دشمن عزیز » برای آنهایی که دلشان با عشق به کودکان می نبد نوشته شده. برای کسانی که چگونه بودن و زیستن را مهم می انگارند. آنها که در زندگی خود جایی را به شادی و نشاط اختصاص داده اند، همه آنهايي که زندگی را دوست دارند.

« دشمن عزیز » سفری است به دنیای ناشناخته یتیمان ، این عزیزان بی عزت ، بی گناهیانی که به گناه پدر و مادر نداشتن در زندان بنیم خانه

روحشان به بند کشیده شده است .

در این سفر پر کشش نویسنده قدم به قدم پرده های ابهام و تیرگی را کنار می زند و از پشت صورتک های بی هویت ، چهره هائی را در برابر خواننده قرار می دهد که سخت مجذوبش می کنند و قلبش را می فشارند . بطوری که در پایان خواننده ای اندیشمند تر ، حساس تر و دارای احساس مسئولیتی بیشتر نسبت به هموعان خود کتاب را می بندد .

سرانجام :

« جین وبستر » که در نوشته های خود پیام دوستی و عشق و مهر به کودکان می دهد ، در حالی دنیای خاکی ما را ترک گفت که هرگز فرصت نیافته بود دست پر مهر مادری بر سر تنها کودک خود بکشد . وی در سال ۱۹۱۶ ، یکسال پس از ازدواجش ، در آستانه چهل سالگی جهان را بدرود گفت .

سایر آثار « جین وبستر » عبارتند از :

- ۱- بابا لنگ دراز
 - ۲- پتی و پریسیلا
 - ۳- تنها پتی
 - ۴- وقتی پتی به دانشکده می رفت .
 - ۵- پرنس ویت
 - ۶- جری جوان
 - ۷- راز چهار استخر
 - ۸- میاهوی بسیار درباره پتر
- و کتابی به نام مجموعه آثار جین .

دروازه سنگی - ورست^۱ - ماساچوست^۲

۲۷ دسامبر

«جودی»^۳ جان!

نامه ات بدستم رسید. دوبار با حیرت از سر تا نه آن را خواندم. آیا درست فهمیده‌ام که «جروی»^۴ به عنوان هدیه کریسمس اختیارات کافی و امکانات مالی فراوان در اختیار تو گذاشته که نوانخانه «جان گری بر»^۵ را به صورت یک پرورشگاه نمونه در بیاوری؟.. و تو هم برای خرج کردن این پول مرا انتخاب کرده ای؟!؟

مرا؟! من: «سالی مک براید»^۶! سرپرست یک یتیمخانه؟! عزیزان درمانده ام! عقلتان را از دست داده اید، با تریاکی شده اید و این حرفها هذیانات دوماغز ملتهب است؟!؟
من برای سرپرستی از صد تا بچه، درست همانقدر که به درد نگهبانی از یک باغ وحش می خورم، صلاحیت دارم!
تازه به عنوان یک نکه‌دندانگیر دکتر اسکاتلندی دلفریبی را هم پیش کش می کنید؟

1- Worcester

4- Jervis

2- Massachusetts

5- John Grier Home

3- Judy

6- Sallie Mc. bride

« جودی » جان ! (وهمچنین « جرویس » خان !)
من فکر شما را می خوانم و تمام جزئیات آن گفت و گوی خانگی را
که دور آتش بخاری دیواری « پندلتون »^۱ صورت گرفته از حفظ هستم :
« باعث تاسف نیست که سالی از وقتی دانشکده را به پایان رسانیده
پیشرفتی نکرده است ؟ »

اوبجای این که وقتش را در معاشرت های مبتذل و سطح پائین
ورسטר تلف کند، باید کار مفیدی انجام دهد. »

« در ضمن (جرویس می گوید) دیر با زود سالی به آن هالوک^۲
لعنتی که بسیار خوش قیافه و دختر فریب و بلهوس است دل می بندد. من
هیچ وقت از سیاستمداران خوشم نیامده . ما باید با مشغولیتی سرگرم کننده
و تعالی بخش ، فکر او را از موضوع آن قدر منحرف کنیم تا خطر بگذرد.
آهان .. ! پیدایش کردم ، ما او را سرپرست نوانخانه جان گری بر
می کنیم ! »

به خدا صدای او را با چنان وضوحی می توانم بشنوم ، که گویی خودم
در آنجا هستم .

آخرین بار در کانون گرم خانوادگی شما من و « جرویس » در مورد
این سه موضوع :

۱- ازدواج

۲- آرمانهای مبتذل سیاستمداران

۳- زندگی بی حاصل و پوچی که جامعه زنان را به سوی آن سوق
می دهد، گفت و گویی جدی باهم انجام دادیم .

لطفاً به شوهر فاضلت بگو که حرفهایش را از جان و دل پذیرفتم . و از
هنگام بازگشتم به « ورسستر » هفتای یک بعد از ظهر را به شعر خوانی با
ساکنان « نوانخانه زنان الکلی » گذراندم .

زندگی من آنقدرها هم که بنظر می آید بوج و توخالی نیست .
در ضمن اجازه می خواهم به شما اطمینان ببخشم که خطر آن
سیاستمدار قریب الوقوع نیست . و در هر حال او یک سیاستمدار خیلی
دوست داشتنی است ، هر چند که عقایدش درباره تعرفه گمرکی و مالیات
واحد و اصول تشکیلات اتحادیه های تجارنی با عقاید « جرویس » دقیقاً
نمی خواند.

تمایل شما به وقف زندگی ام در راه خیر جامعه بسیار دلنشین است،
ولی باید به قضیه از دیدگاه یتیمخانه نگاه کنید . آیا شما نسبت به آن
یتیمان کوچولوی نگوینخت و بیدفاع هیچ رحمی ندارید ؟
اگر شما ندارید ، من دارم ! و محترمانه مقام پیشنهادی شما را رد
میکنم .

به هر حال دعوت شما را برای دیدارتان در نیویورک با خوشحالی
می پذیرم . گرچه لازمست اقرار کنم که از لیست تفریحاتی که برنامه اش را
ریخته اید ، چندان به هیجان نیامده ام .

لطفی کنید و برنامه بازدید از پرورشگاه نیویورک و بیمارستان
« فاندلینگ »^۱ را با چند تئاتر و اپرا و شام و از این قبیل برنامه ها عوض کنید .
من دو دست لباس شب جدید و یک کت آبی و طلایی با یقه خز
سفید دارم که فوراً در چمدان می گذارم . بنابراین اگر دوست ندارید که مرا
به خاطر شخص خودم و نه در مقام جانشینی برای خانم « لی پت »^۲ ببینید
سریعاً تلگراف بزنید .

عاطل و باطل شما

که همیشه می خواهد همینطور

بماند :

« سالی . مک . براید »

9. Foundling Hospital

10. Mrs. Lippett سرپرست سابق یتیمخانه « جان گری بر »

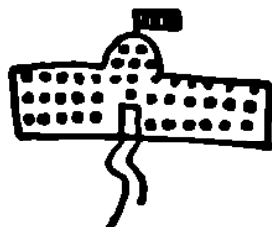
پ. ن. ۵۱-:

دعوت شما به خصوص خیلی بموقع و به جا بود! زیرا یک سیاستمدار جوان و جذاب به اسم «گوردون هالوک» قرار است هفته آینده به نیویورک سفر کند. حتم دارم که وقتی او را بهتر بشناسید، از او خوشتان خواهد آمد.

پ. ن. ۲۰-:

«سالی» در حال راه پیمانی بعد از ظهرش، آنطور که «جودی» دوست دارد ببیند:

ی. ج. گ.



س. مک. ب.



یک بار دیگر می پرسم: آ! هر دوی شما خل شده اید؟

یتیم خانه « جان گری بر »

۱۵ فوریه

« جودی » جان !

من و « جین » و « سنگاپور » ساعت یازده دیشب در میان کولاک برف به اینجا رسیدیم ، انگار رسم نیست که سرپرست یک یتیم خانه مستخدمه شخصی و سگ خپله و پا کوتاه چینی همراه بیاورد.

نگهبان شب و مستخدمه که برای استقبال از من بیدار مانده بودند به شدت دستپاچه شدند. آن ها تا به حال حیوانی شبیه « سنگ » ندیده بودند و براین گمان بودند که گرگی را داخل گله گوسفندان می کنم ! من آن دو را از سگ بودنش مطمئن کردم و نگهبان بعد از بررسی زبان سیاه او به خود این جرات را داد که به خوشمزگی بپردازد . او می خواست بداند که آیا سگ را با کلوچه زغال اخته تغذیه می کنم !؟

پیدا کردن جا برای اهل یتیم مشکل بود . « سنگ » بیچاره را زوزه کشان به یک انبار هیزم غریب کشاندند و تکه ای کرباس به او دادند .

« جین » هم شب چندان بهتری را نگذراند . به جز یک تختخواب یک متر ونیمی بچه در اتاق درمانگاه هیچ تختخواب اضافی دیگری در ساختمان نبود و « جین » همانطور که می دانی قدش به یک متر و هشتاد می رسد.

هر طور بود او را توی تختخواب چپاندیم و او تمام شب را مثل یک چاقوی ناشر به حالت دولا گذراند. امروز لنگان لنگان راه می رود و ظاهرش به یک S زوار در رفته می ماند و آشکارا به خاطر این آخرین جفتک زنی ارباب دمدمی مزاجش دلش به حال او می سوزد و آرزوی زمانی را می کشد که عقل به سرمان برگردد و به دور آتش بخاری دیواری

خانگی مان در «ورستر» باز گردیم .

خودم می دانم که او همه شانس های مرا برای محبوبیت در نزد کارکنان اینجا از بین می برد . همراه آوردن او احمقانه ترین فکری است که تا به حال به ذهنی راه یافته ولی چکنم ، تو خانواده مرا می شناسی ! من قدم به قدم با ایرادها و اعتراضاتشان جنگیدم ، اما در مورد « جین » پافشاری کردند . در صورتی می توانستم به این جا بیایم (آنهم بطور موقت) که او را همراه می آوردم تا ببیند که غذای مقوی می خورم و شب ها تا دیر وقت بیدار نمی مانم و اگر از آوردن او سرباز می زدم ، خدای من ! تردید دارم که حتی یک مرتبه دیگر از دروازه سنگی رد می شدم ! به این ترتیب ما این جا هستیم و متأسفانه هیچیک از ما با استقبال چندان گرمی مواجه نشده ایم .

ساعت شش صبح امروز از زنگ چکش بر صفحه فلزی بیدار شدم . مدنی در بستر دراز کشیدم و به های و هوشی که بیست و پنج دخترک در دستشویی بالای سر من راه انداخته بودند ، گوش سپردم . آشکار است که آنها دوش نمی گیرند ، فقط صورت شوئی است . ولی به اندازه بیست و پنج سگ توله در یک استخر چلپ و چلوپ راه می اندازند .

برخاستم و لباس پوشیدم و کمی به سیر و سیاحت پرداختم . شما عاقل بودید که نگذاشتید قبل از زیر بار رفتن اینجا را ببینم . به نظر می رسید که هنگام صبحانه خوردن بتمانم بهترین فرصت برای معرفی خودم به آنهاست . از این رو اتاق غذاخوری را دیدی زدم . واه واه ! لرزه براندامم افتاد !

آن دیوارهای برهنه خاکستری ، میزهایی با رومیزی های چرب ... فنجان ها و بشقابهای حلبی ... و نیمکت های چوبی ... و به عنوان تزئین آن عبارت زرینمای « خدامی رساند » !!

متولی ای که این آخری را اضافه کرده باید به نحو مهیبی شوخ طبع باشد .

« جودی » جان حقیقتاً تا این لحظه نمی دانستم که در دنیا جانی به این زشتی هست. هنگامی که صف بچه های روپوش آبی و رنگ پریده و بی حال را دیدم ، تمام این جریان ملال انگیز ناگهان با چنان ضربه ای بر من فرود آمد که نزدیک بود غش کنم.

به نظرمی‌رسد رساندن نور آفتاب به یکصد صورت کوچولو، آنهم در زمانی که تک‌تک آنها به مادری برای خود احتیاج دارند ، هدفی دست‌نیافتنی است .

پای من ناخواسته به این جریان کشیده شد. تا حدودی به خاطر آن که حرفهای تو بیش از حد اغواکننده بود، ولی راستش را بخواهی ، بیشتر به خاطر آن قبول کردم که این « گوردون هالوک ، » چرندگو در مقابل این عقیده که من می توانم یتیم خانهای را اداره کنم چنان خنده ناهنجاری سرداد.

در جمعتان همه شما مرا افسون کردید. و البته بعد از آن که شروع به مطالعه درباره موضوع کردم و تمام آن هفده نوانخانه را دیدم ، احساساتم نسبت به یتیمان برانگیخته شد و در صدد برآمدم که عقاید شخصی ام را پیاده کنم .

ولی حالا از این که خود را در این جا می‌یابم ، گیجم و وحشت برم‌داشته . چه تعهد عجیبی ! سلامتی و خوشبختی آینده یکصد انسان به دست من سپرده میشود، حالا سیصد - چهارصد بچه و هزار نوه آن ها به کنار. مسئله رشدی نهاعدی دارد ! ترسناک است .

من کی هستم که چنین تعهدی بکنم ؟ دنبال ... خدای من ! دنبال یک سرپرست دیگر بگرد.

« جین » می گوید غذا حاضر است . بعد از خوردن دو وعده از غذاهای نوانخانه شما فکر یک وعده دیگر اشتها برانگیز نیست .

بعد :

کارکنان خوراک کوفته ریزه و اسفناج داشتند، با بیخ دربهشت برای

دسر از تجسم غذائی که بچه ها خوردند عقام می گیرد.
 نامه را به این منظور نوشتم که از اولین سخنرانی رسمی ام سر صبحانه
 امروز با خبرت کنم. حرفهایم درباره تمام تحولات تازه و جالبی بود که
 قرار است با عطایای آقای « جرویس پندلتون » رئیس هیئت امنای ما و
 خانم « پندلتون »، « عمه جودی » محبوب همه پسرک ها و دخترک های
 اینجا، در یتیمخانه « جان گری بر » انجام بگیرد.

خواهش می کنم از این که خانواده « پندلتون » را اینهمه بالا بردم مرا
 سرزنش مکن. این کار را از روی سیاست انجام دادم.

به علت آن که تمام کارکنان یتیم خانه حضور داشتند، فکر کردم
 فرصت مناسبی برای تأکید روی این حقیقت است که همه این اصلاحات
 زیر و رو کننده مستقیماً به دستور بالائی هاست و از مغز به هیجان آمد.
 خودم تراوش نشده است.

بچه ها دست از خوردن کشیدند و به من زل زدند. معلوم می شود
 رنگ چشمگیر موی من و مختصر سربالائی دماغم برای بک سرپرست
 خصوصیات تازمائی هستند.

در ضمن همکارانم آشکارا نشان دادند که مرا برای نصدی این
 مسئولیت بیش از حد جوان و بی تجربه می پندارند.

من هنوز دکتر اسکاتلندی دلفریب « جرویس » را ندیده ام. ولی
 خاطرت جمع که او باید خیلی دلفریب باشد تا بتواند جبران بقیه و به
 خصوص معلم کودکان را بکند.

به همین زودی من و دوشیزه « اسنیت » بر سر هوای تازه با هم
 دعوایمان شده. ولی من تصمیم دارم که از شر این بوی بد یتیم خانه خلاص
 بشوم، ولو این که یکایک بچه ها از فرط سرما یخ بزنند و تبدیل به مجسمه
 های یخی کوچولویی بشوند.

امروز بعد از ظهر با درخشش آفتاب بر روی برف ها دستور دادم که در سیاه چال اتاق بازی بسته شود و بچه ها به هوای آزاد بروند .
 یک پسر کوچولوی شیطان در همان حال که با پالتویش که به اندازه دو سال برایش تنگ بود کلنجار میرفت، غرولند کنان گفت: «داره به زور بیرونمون می کنه.»

بچه ها همه در پالتوهایشان قوز کردند و اینطرف و آنطرف حیا ایستادند . با شکیبائی منتظر اجازه بودند تا به داخل ساختمان برگردند . نه دودنی در کار بود، نه فریادی ، نه سریدنی و نه گلوله برفی ای . فکرش را بکن ! این بچه ها بلد نیستند بازی کنند.
 باز هم بعد :

تا این لحظه کار دوست داشتنی خرج کردن پولهایتان را آغاز کردم .
 امروز بعد از ظهر ده کیف آب گرم (تمام کیف هائی که داروخانه داشت) به اضافه چند پتوی پشمی و لحاف خریدم .

پنجره های خوابگاه اطفال کاملاً باز هستند و از این پس این کوچولوهای نحیف از نفس کشیدن شبانه که برایشان کاملاً نازگی دارد، لذت خواهند برد.

یک میلیون چیز هست که می خواهم درباره شان غر بزنم . ولی ساعت ده ونیم است و «جین» می گوید که باید به بستر بروم .

نحت فرمان شما :
 « سالی مک براید »

پ . ن .

قبل از خوابیدن پاورچین به راهرو رفتم تا مطمئن بشوم که همه چیز مرتب است و فکر می کنی که چه دیدم ؟

دوشیزه «اسنیت» یواشکی پنجره های خوابگاه اطفال را می بست !!
 به محض این که بتوانم در یکی از نوانخانه های سالمندان جای خوبی برایش دست و پا کنم ، این زن را مرخص می کنم .

« جین » قلم را از دستم می گیرد.

شب به خیر

یتیمخانه « جان گری بر »

۲۰ فوریه

« جودی جان »!

دکتر «رابین مک ری»^{۱۵} امروز بعد از ظهر به اینجا سرزد تا با سرپرست جدید آشنا بشود. استعدا می‌کنم در مسافرت آینده او به نیویورک به شام دعوتش کن تا خودت ببینی که شوهرت چه شاهکاری زده!

« جرویس » وقتی می‌خواست به من بقبولاند که بکی از مزایای عمده کارم مراوده روزانه با مرد خوش برخورد و فاضل و جذابی چون دکتر « مک ری » است خیلی غلو می‌کرد.

او قد بلند و نسبتاً لاغر است ، با موی حنائی رنگ و چشمان خاکستری سرد . در طول یک ساعتی که پیش من بود (و من خیلی سر حال بودم) هیچ سابی از لبخند به خط صاف دهان او روشنائی نداد. آیا یک سابه می‌تواند روشنائی بدهد؟ شاید نه. ولی از اینها گذشته اینمرد را چه می‌شود؟ آیا مرتکب جنایت هولناکی شده و یا کم حرفی او فقط از طبیعت اسکاتلندی اش ناشی می‌شود؟

یک سنگ قبر بیشتر از او به درد همصحبتی می‌خورد! مطمئنم که دکترمان از من همانقدر خوشش آمده که من از او . او مرا سبکسر و بی منطق و روی هم رفته برای این منزلت ناشایست تلقی می‌کند. احتمالاً تا این لحظه « جرویس » نامه ای مبنی بر تقاضای اخراج من از او دریافت کرده است.

ما حتی در موضوع گفت و گو هم نتوانستیم سازش کنیم . او به بحث فلسفی دامنه داری درباره زیانهای بزرگ شدن در پرورشگاه برای کودکان

وابسته پرداخت، در حالی که من با سبکسری به خاطر آرایش موی نازیبانی که در میان دخترانمان رواج یافته اظهار تأسف می کردم. نموناش «سدی کیت» «نامه رسان مخصوص. موهای او چنان محکم به عقب کشیده شده که گویی یک آچار فرانسه بزرگ برای این کار مورد استفاده قرار گرفته و در پشت سر به دو گیس بافته کوچک و سفت تبدیل شده.

بطور حتم گوشهای این بتیمان به تقویت نیاز دارد، ولی دکتر «رابین مک ری» اصلاً عین خیالش نیست که گوشهای آنها تقویت می شود یا نه. او فقط به معده های بچه ها توجه دارد.

به علاوه ما بر سر زیرپیراهنی های قرمز اختلاف پیدا کردیم. من نمی فهمم که یک دختر کوچولو چطور می تواند در حالی که یک زیرپیراهنی پشمی قرمز پوشیده که بطور کج و معمولی دوسانت و نیم از لباس کتان شطرنجی و آبی رنگش بلندتر است، ذرمای غزت نفس خود را حفظ کند؟ ولی دکتر معتقد است که زیرپیراهنی های قرمز نشاط انگیز و گرم و بهداشتی هستند.

از حالا برای سرپرست جدید حکومت پر جنگ و جدالی را پیش بینی می کنم.

در مورد دکتر فقط یک نکته هست که جای شکر دارد: او هم تقریباً به نازه کاری من است و نمی تواند راه و رسم بتیمخانه را یاد من بدهد. فکر نمی کنم که می توانستم با دکتر فلی کار کنم، چون اگر از روی نمونه های هنرش که جا گذاشته قضاوت کنم معلوماتش درباره اطفال از یک جراح دامپزشک بیشتر نبوده است.

در مورد راه و رسم بتیمخانه تمام کارکنان آموزش مرا بر عهده گرفتند. حتی امروز صبح آشپز قاطعانه بمن گفت که بتیمخانه «جان گری پر» چهارشنبه شبها حریره آرد ذرت دارد!

آیا با سرسختی دنبال یک سرپرست دیگر می گردید؟ ناموفقی که
او برسد من اینجامی مانم. ولی خواهش می کنم زود پیدایش کنید.

باعزم پاسخ

« مالی مک براید »

دفتر سرپرست یتیمخانه « جان گری بر »

۲۱ فوریه

« گوردن » گرامی !

آیا به خاطر این که نصیحت ترا گوش نکردم ، هنوز احساس اهانت می کنی ؟ آیا نمی دانی که موزمبی را که اجدادش ایرلندی هستند و یک رگش به اسکاتلندی ها می رسد نمی شود به زور مجبور به کاری کرد ، بلکه باید با زبان خوش و ملایمت به راه آورد ؟

اگر تو آنقدر زننده پافشاری نمی کردی ، من با فروتنی به حرفهای تو گوش می سپردم و در امان می ماندم.

صادقانه اعتراف می کنم که این پنج روز را با احساس پشیمانی از جرو بحثمان گذرانده ام . حق بانو بود و من اشتباه می کردم . می بینی که با چه ظرافتی به اشتباهم اعتراف می کنم . اگر روزی از مخمصه فعلی خلاص شوم دیگر (برای همیشه) خود را به راهنمایی های تو خواهم سپرد . آیا هیچ زنی می تواند سنجیده تر از این حرفش را پس بگیرد ؟

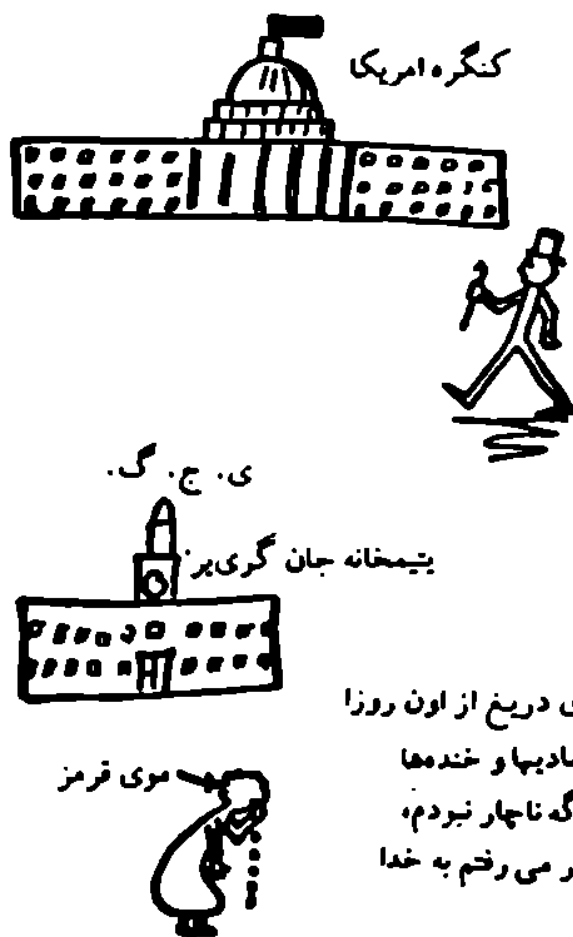
از یتیمخانه برایت بگویم : زیبایی افسانه واری که « جودی » از این نوانخانه ترسیم می کند ، فقط در تخیلات شاعرانه اش وجود دارد . اینجا هولناک است !

هیچ کلامی قدرت ندارد تجسم کند که این جا چقدر ترسناک ، ملال انگیز و متعفن است : سرسراهای دراز ، دیوارهای برهنه ، کوچولوهای سردرگم روپوش آبی که کوچکترین شباهتی به بچه های آدمیزاد ندارند و خدای من ! بوی بد نوانخانه که آمیخته ای از زمینهای نمیز شده مرطوب است و اتاقهایی که هواش عوض نشده و غذائی که همیشه برای صد نفر روی اجاق می جوشد .

نه فقط یتیمخانه بلکه همچنین یکایک یتیمان به نوسازی احتیاج دارند . و این مسئولیت برای آدم خودپسند و خوش گذران و تنبلی مثل

«سالی مک براید» شاق تر از آنست که بتواند برعهده بگیرد.

خیال دارم به محض آن که «جودی» جانشین مناسبی برای من پیدا کند، از این کار دست بکشم. ولی می ترسم که این امر به این زودی ها تحقق نپذیرد. زیرا «جودی» به جنوب سفر کرده و دست مرا در این جا در حنا گذاشته. البته به خاطر قولی که دادم نمی توانم همینطوری نوانخانه اش را رها کنم ولی به تو اطمینان می بخشم که غربت زده شده ام.



ای دریغ از اون روزا
شادبها و خنده ها
اگه ناچار نبودم،
در می رختم به خدا

نامه نشاط آوری به من بنویس و گلی بفرست تا به اتاق نشیمنم جلومای بدهد. این اتاق با همین مبلمان از خانم «لی پت» به من رسیده. دیوارها را از کاغذ گل مخملی قهوه ای و قرمز پوشانده است. مبلمان از مخمل آبی برافروخته است، به جز میز وسط که مطلاست. زمینه قالی سبزرنگ است و

اگر نو چند شاخه رز صورتی رنگ بمن هدیه می کردی ، رنگ بندی اتاق را
نکمیل می کرد.

من آن شب رفتارم واقعاً زننده بود، ولی تو دیگر داری انتقام میگیری.

پشیمان تو:

« سالی مک براید»

پ . ن : لازم نیست این قدر به خاطر دکتر اسکاتلندی ترش کنی . این مرد
به همان خیره سری است که کلمه اسکاتلندی آشکار می کند. من از
ریخت او بیزارم و او هم از من نفرت دارد . خدای من ! در کار کردن من و
او با هم چه ساعات دلیفیری انتظارمان را می کشد!

یتیمخانه «جان گری بر»

۲۲ فوریه

«گوردون» محبوب!

باجداشت مفصل و گرانقیمت نورسید. میدانم که خیلی پولداری ولی دلیل نمی شود که پولت را اینطوری دور بریزی. موقمی که از فشار حرف نزدیک است بترکی و فقط یک تلگراف صد کلمه‌ای می تواند آبی بر آتش درونت بریزد، دست کم تلگراف را شب مخابره کن که خرجش کمتر بشود. اگر تو به این پول ها احتیاجی نداری، یتیمان من محل خرجش را دارند.

در ضمن آقای عزیزم خواهش می کنم به عقلت رجوع کن. مسلم است که نمی توانم یتیمخانه را به آن صورت غیر منتظرهای که تو پیشنهاد می کنی ول کنم و پی کارم بروم. این کار در حق «جودی» و «جرویس» روانیست. با عرض معذرت دوستی من با آنها خیلی قدیمی تر از دوستی ام با نوست و به هیچ وجه مایل نیستم نسبت به آنها بی قید باشم.

من با روحیای خوب و می توان گفت ماجراجو به این جا آمدم و باید تا قلب ماجرا پیش بروم. اگر آدم دمدمی مزاجی بودم نوازم خوشتر نمی آمد.

به هر حال این به آن معنی نیست که خودم را تاابد محکوم به این زندگی می کنم. خیال دارم به محض آن که فرصت مناسبی پیش آمد، استعفا بدهم. ولی واقعاً باید سیاستگذار باشم که «پندلتون» ها با سپردن چنین مقام پر مسئولیتی اعتماد خود را نسبت به من نشان دادند.

با آن که تو آقای محبوبم حتی گمانش را هم به ذهن راه نمی دهی با این حال من استعداد قابل ملاحظه‌ای در مدیریت دارم و عقلی بیشتر از آنچه که به نظر می آید. اگر تصمیم می گرفتم که با جان و دل به این امر خطیر بپردازم، عالی ترین سرپرستی می شدم که تا به حال این صد و یازده یتیم

داشتانند.

لابد فکر میکنی: چه حرف مسخرهای! خیر مسخره نیست، حقیقت دارد. «جودی» و «جرویس» هم این را می دانند و به همین علت از من درخواست کردند که به اینجا بیایم. پس می بینی در حالی که آنها چنین اعتماد سرشاری نسبت به من ابراز داشتانند، نمی توانم به شیوه بی ادبانه ای که تو پیشنهاد می کنی به آنها بی اعتنائی کنم. تازمانی که اینجا هستم قصد دارم با حد اعلای توان خود در ۲۴ ساعت کار کنم. می خواهم این جا را در حالی به جانشین خود تحویل دهم که همه امور در جهت صحیح خود پیش می رود.

ولی در ضمن خواهش می کنم فکر نکن که من مشغول تر از آن هستم که احساس دلتنگی کنم و از من دست نکش. چون اینطور نیست. صبح ها که چشم از خواب می گشایم با گیجی به کاغذ دیواری های خانم «لی پت» خیره می شوم و همه چیز را یک کابوس می پندارم. گویی که خودم در اینجا نیستم.

آه روی چه فکری از خانه دلپذیر و قشنگ خود و اوقات خوشی که حقیقتاً به من تعلق داشت، دل کندم؟ گاهی با تو درباره سلامت فکرم هم عقیده می شوم!

ولی ممکنست بیرسم که چرا تو باید اینقدر های و هوراه بیندازی؟ تو که در هر صورت مرا نمی دبدی. «ورستر» هم به اندازه یتیمخانه «جان گری بر» از «واشنگتن» دور است. و برای آسودگی خیالت اضافه می کنم که در حالی که در همسایگی این یتیمخانه هیچ مردی وجود ندارد که موهای قرمز را پسندد، در «ورستر» چند نفری هستند.

پس ای سخت دل ترین مرد دنیا! استدعا می کنم آرام بگیر. من به قصد لجبازی محض با تو به اینجا نیامدم: در زندگی دنبال ماجرا می گشتم و چشمم روشن! چشمم روشن! پیدایش کردم.

خواهش می‌کنم هر چه زودتر نامه بنویس و دلشادم کن.
در لباس توبه و طلب بخشایش
« سالی »

یتیمخانه « جان گری بر »

۲۱ فوریه

« جودی » جان !

به « جرویس » بگو که من در قضاوت کردن عجله به خرج نمی‌دهم. ذاتاً خوشرو و صمیمی و ساده دلم و همه را دوست دارم . (یعنی تقریباً) ولی هیچ کس نمی‌تواند این دکتر اسکانلندی را دوست بدارد. او هیچوقت تبسم نمی‌کند.

امروز بعدازظهر باز به دیدن من آمد . تعارفش کردم که در یکی از مبل های آبی براق خانم « لی پت » لم بدهد و سپس رو به روش نشستم تا از سازش رنگ ها با هم لذت ببرم .

او لباس نریکوی خردلی رنگی با خطوط سبز و برق زرد در تارو پود آن پوشیده بود. الوان گوناگون مثل گل های صحرانی رنگارنگ در کنار هم قرار گرفته بودند تا به یک بیابان غم گرفته اسکانلندی شور حیات ببخشند. جوراب های زرشکی و یک کراوات قرمز با سنجاق ارغوانی این تابلو را کامل می کرد.

به خوبی روشن است که نمونه شما از یک دکتر نمی تواند کمک چندانی به بالابردن سطح زیبایی شناسی در این مؤسسه بکند.

در پانزده دقیقه ملاقاتش همه تحولاتی را که مایل بود در این مؤسسه انجام بگیرد، تند و مختصر بیان کرد. بر منکرش لعنت .

ممکنست بیرسم که وظائف یک سرپرست چیست ؟ آیا صرفاً در این جا نشسته که از دکتر بچه ها دستور بگیرد ؟

اینجا رو « مک براید » و « مک ری » می چرخونن !

عصبانی تو :

« سالی »

بتیمخانه « جان گری بر »

دوشنبه

دکتر « مک ری » عزیز !

این یادداشت را توسط « سدی کیت » برایتان می فرستم ، چون اینطور که به نظر می آید تماس تلفنی با شما غیر ممکنست .

آیا زنی که خودش را خانم « مک گور - رک »^{۱۷} معرفی می کند و در وسط مکالمه گوشی را می گذارد ، مستخدمه شماست ؟ اگر به بیشتر تلفن ها او پاسخ می دهد ، سر در نمی آورم که بیمارانتان چطور تا به حال دوام آورده اند ؟!

به علت آن که با وجود قرار قبلی امروز صبح نیامده و نقاش ها آمدند ، به ناچار رنگ زرد نشاط انگیزی را برای دیوارهای درمانگاه جدید انتخاب کردم . مطمئنم که هیچ چیز غیر بهداشتی در رنگ زرد وجود ندارد.

در ضمن اگر امروز بعد از ظهر فرصتی پیدا کردید ، با اتومبیلتان سری به مطب دکتر « بریس »^{۱۸} در خیابان « واتر »^{۱۹} بزنید و به صندلی و لوازم دندانپزشکی او که نصف قیمت می فروشند نگاهی بیندازید .

اگر همه دستگاههای مناسب کار او اینجا در گوشهای از درمانگاه قرار بگیرد ، دکتر « بریس » می تواند با سرعت بیشتری به یکصد و یازده بیمار خود برسد ، تا این که مامجبور باشیم بچه ها را به یک به یک به خیابان « واتر » ببریم.

به عقیده شما فکر خوبی نیست ؟ این فکر نیمه های شب به ذهنم

17- Mrs. Mc Gur-rk

18- Dr. Brice

19- Water St.

رسید، ولی چون تصادفاً تا بحال صندلی دندانپزشکی نخریده‌ام ، از راهنمایی حرفه‌ای شما ممنون خواهم شد.

ارادتمند :

« س. مک . برابید »

بتیمخانه « جان گری بر »

اول مارس

« جودی » جان !

بس است ! این قدر نلگراف بارانم نکن !

البته که می دانم تو می خواهی از همه جزئیات وقایع با خبر باشی و خودم گزارش روزانه را برایت می نوشتم ولی حقیقتاً وقت پیدا نمی کنم. شب که می شود به حدی خسته هستم که اگر از ترس مقررات اکید « جین » نبود با لباس به بستر می رفتم.

بعدها ، وقتی که امور مرتب تر بشود و بتوانم یقین پیدا کنم که همه دستیارانم وظایف مربوطه را به خوبی انجام می دهند ، منظم ترین نامه نگار نومی شوم .

پنج روز پیش برایت نامه نوشتم ، مگر نه ؟ در این پنج روز کارهایی جریان داشته است . من و « مک ری » نقشه یک سلسله کارهای زیر رو کننده را کشیده ایم و داریم اینجا را از عمق را کد آن حسابی نکان می دهیم. او روز به روز بیشتر دلم را می زند ، ولی به خاطر کار نوعی آتش بس موقتی اعلام کرده ایم .

این مرد یک کارگر حسابی است . همیشه خیال می کردم که خودم انرژی فراوانی برای کار دارم ، ولی وقتی اصلاحی در شرف وقوع است ، پشت سر او نفس زنان کار می کنم. او درست همانقدر کله شق ، قاطع و با پشتکار است که از یک اسکاتلندی انتظار می رود ! ولی بچه ها را درک می کند ، یعنی مسائل مربوط به بدن آن هارا می فهمد . شخصاً هیچ یک از بچه ها را بیشتر از آنها فورباغهای که ممکنست تشریح کرده باشد دوست ندارد.

بادت می آید که « جرویس » یک شب در حدود یک ساعت سنگ

آرمانهای بشر دوستانه والای دکترمان را به سینه می زند ؟

س ت ری یر" ! این مرد به یتیمخانه « جان گری یر » صرفاً به چشم آزمایشگاه خصوصی خودش نگاه می کند، جانی که در آن می تواند بدون رودرونی با اعتراض و مخالفت پدر ها و مادرهای دلسوز تجربیات علمی کسب کند !

اگر روزی او را در حال کشت میکرب مخملک در فرنی بچه ها به قصد آزمایش سرمی که تازه کشف شده بیابم ، هیچ تعجبی نخواهم کرد. در میان کارکنان یتیمخانه فقط دونفر هستند که به خاطر لیاقت واقعی شان مورد پسند من قرار گرفته اند: معلم ابتدائی و مسئول کوره حرارتی .

باید ببینی که بچه ها چگونه می دوند تا دوشیزه « ماتیوس » دست نوازشی بر سرشان بکشد، در حالی که در مقابل سایر معلمان با چه رنجی خودشان را جمع و جور می کنند. بچه ها در برآورد شخصیت افراد بسیار تیزهوش هستند . اگر نسبت به من بیش از حد نزاکت نشان دهند، خیلی نگران خواهم شد.

قصد دارم به محض آن که سر رشته اوضاع کمی به دستم بیاید و نیازهایمان را دقیقاً برآورد کنم، تسویه گسترده ای در اینجا انجام دهم . بدم نمی آمد که با دوشیزه « اسنیت » شروع کنم، ولی کشف کرده ام که او برادرزاده یکی از سخاوتمندترین امناء ما و دقیقاً غیر قابل اخراج است !

او موجودی مرموز و کم حرف با چشمانی کم نور است که تو دماغی صحبت می کند و از دهان نفس می کشد. نمی تواند هیچ حرفی را قاطعانه بزند و بعد سکوت کند. دنباله همه جملاتش به زمزمه های نامفهومی کشیده می شود.

هر بار که این زن را می بینم ، میل تقریباً غیر قابل کنترلی در وجودم شعله می کشد که شانه هایش را بگیرم و کمی قاطعیت در وجودش بریزم . و همین دوشیزه « اسنیت » سرپرستی کل هفته کوچولوی دو تا پنج

ساله را داشته است !

ولی در هر حال حتی اگر نتوانم بیرونش کنم ، بی آن که خودش متوجه بشود ، اختیاراتش را کم کرده ام .

دکتر برایم دختر خونگرمی را پیدا کرده که در چند کیلومتری اینجا زندگی می کند و هر روز برای اداره کودکستان می آید . او چشمان بزرگ آرام و قهوه ای رنگی شبیه چشم های گاو و رفتارهای مادرانه ای دارد (درست نوزده سالش است) و بچه ها عاشقش هستند .

در رأس شیرخوارگاه زن میانه سال دست و پادار و سرزنده ای را گذاشتم که خودش پنج تا بچه را بزرگ کرده و در بچه داری دستی دارد . او را هم دکترمان پیدا کرده . می بینی که دکتر آدم به درد بخوری است ! این زن از نظر سلسله مراتب اداری زیر دست دوشیزه « اسنیت » است ولی بطور رضایت بخشی کارها را قبضه کرده .

حالا من می توانم شبها بدون ترس از این که بچه هایم بر اثر بی لیاقتی پرستارشان به کام مرگ بیفتند ، سر آسوده بر بالین بگذارم .

همانطور که میدانی اصلاحات ما شروع شده اند . من با آن که تمام معلومات طبی دکترمان را در اختیار دارم ، هنوز چیزهایی باعث نومییدی ام می شود . مسئله ای که دائماً فکر مرا به خود مشغول داشته اینست که اصلاً چطور می توانم محبت و گرما و نور آفتاب را در وجود این کوچولوهای دل مرده ذره ذره بچکانم ؟ و تردید دارم که علم دکتر بتواند این کار را بکند ...

در حال حاضر نیاز آماری شدیدی ما را سخت تحت فشار قرار داده تا همه اسناد و مدارکمان را با یک روش منطقی جمع و جور کنیم .

دفترها بسیار آشفته و نامنظم هستند . خانم « لی پت » یک دفتر یادداشت سیاه بزرگ داشته که هر موضوعی را که تصادفاً به آن برمی خورد مثل خانواده بچه ها ، اخلاق و سلامتی شان بطور درهم و برهمی در آن می نوشته . ولی هر چند هفته یک بار هم زحمت نوشتن را به خود نمی داده !

اگر همه خانوادهمهائی که تقاضای فرزند می کنند، بخواهند اطلاعاتی درباره والدین بچه بدست بیاورند ، در نیمی از موارد ما حتی نمی-
توانیم بگوئیم که آن بچه را از کجا گرفتیم !
کوچولوی مامانی ! آمدهای از کجا ؟
از آسمان آبی افتادهام در این جا !

این شرح دقیق گذشته بچه هاست !
به یک آدم زبرو زرنگ احتیاج داریم تا به اطراف دهکده برود و هر
قدر که می تواند درباره والدین بچه ها اطلاعات جمع آوری کند. این کار
چندان مشکل نیست ، زیرا بیشتر بچه ها خویشاوندانی دارند. به نظر تو
« جانتور » برای این کار چطور است ؟ یادت هست که در درس اقتصاد
سیاسی چه نخبهای بود ؟ او فقط روی میز و نمودار و نقشه پروار می شود.

در ضمن باید به اطلاعات برسانم که در بتیمخانه « جان گری بر »
یک آزمایش طبی خیلی دقیق انجام گرفته و حقیقت نکان دهندهای فاش
شده : از بیست و هشت موش کوچولوی نحیف که نحت آزمایش قرار
گرفتند ، فقط پنج تایشان وضعیت قابل قبولی داشتند و آن پنج نفر هم مدت
زیادی نیست که در این جا بسر می برند !

راستی آن سالن پذیرائی سبز رنگ زشت را در طبقه اول به خاطر می-
آوری ؟ من ناجائی که امکان داشت سبزی آن را زدودم و آنجا را تبدیل به
درمانگاه کردم . اثاث اتاق شامل انواع وسایل اندازه گیری و داروها و از
همه تخصصی تر یک صندلی دندانپزشکی بایکی از آن ماشین های نیز
دندان چرخ کنی است . (بصورت دست دوم از دکتر « برابیس » در
دهکده خریداری شده ، که برای خشنودی بیماران خود آنها را بامینای
سفید و نیکل روکش کرده است .) آن دستگاه چرخ کردن دندان مثل
یک هیولای شیطانی به نظر میرسد و من به خاطر نصب آن به چشم بچه ها

آدم نفرت انگیز شربری می آیم. ولی هر قربانی کوچولونی که دندانش بر می شود، می تواند بمدت یک هفته هر روز به اتاقم بیاید و دو شکلات بگیرد.

هر چند بچه‌های ما ظاهراً شجاع نیستند ولی کشف کرده‌ایم که اهل مبارزاند. «توماس که هو» "ی جوان بعد از این که به میز پر از وسیله لگدی زده، انگشت شست دکتر را گاز گرفت.

دندانپزشک «ی.ج.گ.» بودن علاوه بر مهارت قدرت جسمانی هم لازم دارد.

نامه را قطع کردم تا به یک بانوی نیکوکار مؤسسه را نشان دهم. او پنجاه تا سؤال سی ربط پرسید، یک ساعت از وقت مرا تلف کرد و دست آخر یک فطره اشک را از چشمش زدود و به صغیران نگوینخت من یک دلار اهدا کرد!

تا این لحظه صغیران نگوینخت من نسبت به اصلاحات جدید شوقی از خود نشان نداده‌اند. آن‌ها به جریان ناگهانی هوای تازه در اطرافشان یا سیل آب توجهی ندارند. من هفتای دوبار به زور حمامشان می‌کنم. و به محض آن که به اندازه کافی وان و چند تا شیر آب دیگر به دست بیاوریم بچه‌ها هفتای هفت بار حمام خواهند کرد.



هفتای هفت باز استحمام!!
ستم بی‌سابقه
از طرف یک پتیم،
سرپرست پتیمخانه.

ولی دست کم یکی از محبوبترین اصلاحات را شروع کرده‌ام :
مخارج روزانه خوراک ما افزایش یافته است . تغییر و تحولی که آشپز آن را
دردسر ساز و بقیه کارکنان یک ولخرجی ناپسند تلقی کرده ، بخاطرش
اظهار تأسف نموده‌اند !

ا ف ت ص ا د باهمین حروف بزرگ سالهای سال اصل راهنمای این
مؤسسه بوده ، به طوری که مرام و مسلک آن شده است . من به همکاران
ترسوی خودم روزی بیست بار اطمینان می‌بخشتم که بواسطه سخاوت رئیس
مان ، عطیه اینجا دقیقاً دوبرابر شده است و گذشته از آن مقدار زیادی پول از
طرف خانم « پندلتون » برای مخارج ضروری مثل بستنی در اختیار من قرار
گرفته است . ولی آن‌ها صرفاً نمی‌توانند بر این احساس غلبه کنند که
صرف پول برای غذا دادن به این بچه‌ها یک اسراف خجالت آور است !
من و دکتر فهرست غذاهای گذشته را مورد مطالعه دقیق قرار داده ایم
و مات مانده‌ایم که چه مغزی می‌توانسته چنین برنامه‌ای برای غذا بریزد !
این یکی از صورت غذاهاست که اغلب تکرار می‌شده :

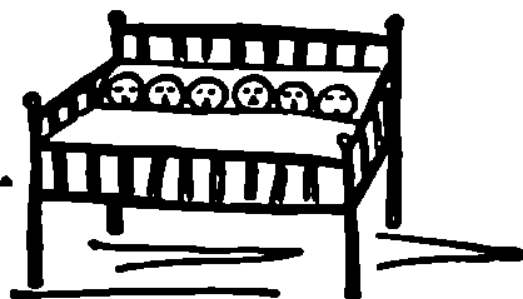
سیب زمینی پخته - کته - لرزانک

تعجب آور اینجاست که با این غذاها چی شده که بچه‌ها از
یکصدویازده گلوله کوچولوی نشاسته بالا زده‌اند !
با نگاهی به این فوسه آدم دلش می‌خواهد در شعر « رابرت
برونینگ » اینطوری دست ببرد :

شاید بهشت باشد ... جهنم که حتماً هست

در ضمن ، وجود « جان گری بر » محرز است !

س.مک.ب.



بتیمخانه « جان گری بر »

شنبه

« جودی » جان!

من و دکتر « رابین مک ری » دیروز بر سر یک موضوع جزئی باز دعویمان شد. (در این موضوع حق با من بود.) از آن موقع یک لقب اختصاصی روی او گذاشتم. امروز صبح به او گفتم:

- صبح بخیر دشمن!

و او به خاطر این حرف سخت از من رنجید. می گوید که میل ندارد به چشم یک دشمن به او نگرسته شود و رفتارهایش به هیچ وجه ناشی از دشمنی نیست - مشروط بر آن که من سیاستم را در قالب دلخواه او بریزم!

ما دو بچه تازه داریم: « ایزادور گوج نابدر » و « ماکس بوگ » که از سوی جمعیت خیریه بانوان « باپتیست » به ما سپرده شده اند. پناه بر خدا! فکر می کنی این بچه ها از کجای دنیا چنین دینی را برای خودشان دست و پا کرده اند؟

من نمی خواستم آن هارا بگیرم. ولی خانم های بیچاره خیلی اصرار داشتند و برای هر یک هر هفته مبلغ شاهانه چهار دلار و پنجاه سنت را می پردازند. به این ترتیب تعداد بچه هایمان به ۱۱۳ رسیده که خیلی دست و پا گیر است.

نیم دوجین بچه دارم که باید در میان خانواده ها پخش بشوند. برایم چند خانواده مهربان پیدا کن که مایل باشند سرپرستی بچه های را قبول کنند. میدانی که خیلی ننگ آوراست که نتوانی بی تأمل تعداد افراد خانوادمت را به یاد بیاوری. ولی خانواده من مثل بورس سهام ارز مدام در

نوسان است . بدم نمیاید که آن را در حال تعادل نگهدارم . وقتی یک زن بیشتر از صدبچه دارد، نمی تواند توجه فردی لازم را نثار یکابکشان کند.
دوشنبه :

این نامه دوزوز روی میز تحریر من بوده و فرصت نکردم نامبرش را بچسبانم . ولی از ظواهر امر پیداست که امشب بیکارم . از اینرو قبل از این که نامه سفر دلپذیرش را به « فلوریدا »^{۲۸} شروع کند یکی دو صفحه به آن اضافه می کنم.

نازه دارم بچه ها را از چهره شان می شناسم . اوایل به نظرم می رسید که هرگز قادر به این کار نخواهم شد . زیرا بچه ها با آن روپوش هائی که زشتی اش توصیف ناپذیر است ، انگار همگی از روی یک الگو با نومییدی محض بریده شده بودند . حالا لطفاً در جوابم ننویس که دوست داری بچه ها فوراً در لباسهای تازمای فروبروند . میدانم که این آرزو را داری . قبلاً پنج مرتبه این حرف را به من زده ای . تا حدود یک ماه دیگر آمادگی رسیدگی به این تقاضا را خواهم داشت ، ولی در حال حاضر باطن آنها مهتر از ظاهرشان است.

بدون تردید یتیمان در جمع موردپسند من نیستند . کم کم این ترس به دلم راه یافته که مبدا این غریزه مشهور مادری که اینهمه دربارهاش شنیدم این در وجود من نباشد . بچه ها به صرف بودنشان کوچولوهای فین-فینی کثیفی هستند و دماغهایشان باید پاک بشود . گاه و بیگاه کوچولوی شیطان و بلائی پیدا می شود که نظر مرا به خودش جلب کند . ولی در بیشتر موارد آنها فقط شمائی مبهم از صورت سفید و لباس شطرنجی آبی هستند.

هرچند که یک مورد استثناء وجود دارد : « سدی کیت کیلکونین »^{۲۹} روز اول از میان جمع خارج شد و به احتمال زیاد برای همیشه بیرون خواهد

ماند. این کوچولو نامرسان مخصوص من است و در تمام کارهای روزانه کمکم می کند. در هشت سال اخیر در این یتیمخانه هیچ شیطنتی صورت نگرفته که از قوه فکری خارق العاده او ناشی نشده باشد.

سرگذشت این دختر جوان به نظرم خیلی عجیب میاید، هر چند که بی بردهام چنین سرگذشتی در پرورشگاههای بچه های سرراهی کاملاً معمولی است:

یازده سال پیش او را خفته در یک جعبه مقوایی با مارک «آلمن و شرکا»³⁰ روی پائین ترین پله یکی از خانه های خیابان سی و نهم پیدا کردند.

روی پتویش این نوشته به چشم می خورد: «سدی کیت کیلکوبین، سن پنج هفته، با اومهربان باشید.»

پاسبانی که او را برداشت، به «بله وو»³¹ برد؛ جایی که به بچه های سرراهی به ترتیب ورود، با بی نظری مذهبی داده می شود: یکی کاتولیک، یکی پروتستان، یکی کاتولیک، یکی پروتستان...

«سدی کیت» ما با وجود اسمش و چشمان آبی رنگ ایرلندی اش یک پروتستان شد، در اینجا او روز بروز ایرلندی تر می شود ولی به مصداق مذهبش در مقابل هر ناسازگاری جزئی زندگی فریاد اعتراض را بلند می کند.³²

دو گیس بافته کوچولوی سیاه رنگش در دو جهت مخالف سیخ می ایستد. در صورت کوچک بوزینه وارش شیطنت موج می زند. به اندازه یک سگ شکاری پرتکاپوست و ناچاری هر لحظه مشغول نگاهش داری. در آخرین بخش نوشته شده:

30- Altman & co.

31- Bellevue

32- Protest پروتست به معنی اعتراض کردن است.

به خاطر این که « مگی گیر »^{۳۳} را چنان دستپاچه کرده که دستگیره در را توی دهان فروبرده ، تنبیه شده . بعد از ظهر را در تختخواب گذرانده و شام بیسکویت خورده .

اینطور که پیداست « مگی گیر » با دهانی که قدرت انبساط آن غیر عادی است ، دستگیره در را وارد دهان کرده ، ولی نتوانسته آن را بیرون بیاورد. دکتر را خبر کردند و او مشکل را عاقلانه با کمک یک پاشنه کش که به آن کره مالید حل کرد. و از آن به بعد به بیمارش لقب « مگی دهان گشاد » داد.

ملفتنی که فکرم با اشتیاق معطوف پر کردن همه شکاف‌های زندگی « سدی کیت » شده است .

یک میلیون موضوع هست که باید درمورد آنها بارئیس مشورت کنم. فکر می‌کنم این کمال بی‌لطفی شما بود که پالان پرورشگاهتان را روی دوش من گذاشتید و برای تفریح زدید به چاک. اگر همناش خرابکاری می‌کردم ، خوب حالتان جامی آمد!

هنگامی که در اتومبیل خودتان مشغول گشت و گذار هستید و در نخلستان‌های ساحل زیر نور مهتاب قدم می‌زنید، لطفاً به فکر من هم باشید که در نم باران ماه مارس « نیویورک » مراقبت از ۱۱۳ کودک را برعهده گرفته‌ام که حقاً مال شما هستند - و قدر بشناسید.

من (تا مدتی محدود) میمانم
« س . مک براید »

دفتر سر پرست پرورشگاه « جان گری پر »
دشمن عزیز !

همراه این نامه (به بهانه‌ای دیگر) « سامی اسپیر » را می فرستم که
صبح موقع معاینه شما غیث زده. بعد از رفتن شما توسط دوشیزه « اسنیت »
آفتابی شد. لطفاً شست دست او را به دقت معاینه کنید. من تا به حال کانون
چرکی ندیده‌ام، ولی تشخیص می دهم که انگشت او چرک کرده.

ارادتمند

« س. مک براید »



دفتر سرپرست یتیمخانه « جان گری بر »

۶ مارس

« جوی » جان !

هنوز نمی دانم که آیا بچه ها به من علاقهای پیدا کرده اند یا خیر، ولی یقین دارم که آن ها سگم را دوست دارند. تا به حال هیچ موجودی به محبوبیت « سنگاپور » از این درها داخل نشده است. هر روز عصر سه پسر بچه که اخلاق و رفتارشان مورد رضایت کامل بوده اجازه می یابند که پشم های او را برس بزنند و شانه بکشند، در همان حال که سه پسر بچه خوب دیگر به او غذا و آب می دهند. اوج قضیه صبح شنبه است که سه پسر فوق العاده خوب او را در یک حمام کف مطبوع با آب گرم و صابون کک گیر می شویند. اینطور که پیداست امتیاز خدمت به « سنگاپور » می تواند همان انگیزهای باشد که برای برقراری نظم و انضباط به آن احتیاج دارم.

ترحم انگیز نیست که این جوان ها در روستا زندگی می کنند ولی حیوان دست آموزی برای خودشان ندارند، آنهم در حالی که همگی شان اینهمه نیازمند چیزی برای محبت ورزیدن هستند؟ من هر طور باشد حیواناتی برایشان گیر می آورم، حتی اگر مجبور بشوم عطیه تازه مان را خرج لانه حیوانات کنم. تو نمی توانی چند تا بچه تمساح و یک پلیکان سوقات بیاوری؟ هر موجود زندمای با سپاس پذیرفته خواهد شد.

این اولین مشاوره حقیقی من با هیئت امناء خواهد بود. از صمیم قلب از « جرویس » ممنونم که یک جلسه ساده شغلی در نیویورک ترتیب می دهد، زیرا ما هنوز این جارابرای بازدید هیئت امناء آماده نکرده ایم ولی امیدواریم تا اولین چهارشنبه ماه آوریل چیزهائی دیدنی داشته باشیم که به معرض تماشا بگذاریم. اگر همه نظریات دکتر و معدود عقاید من عملی شوند، هیئت امنای ما موقع بازدید از این جا چشمانشان کمی گشاد خواهد شد.

همین الان برنامه غذائی هفته آینده را تهیه کردم و آن را در آشپزخانه در معرض دید یک آشپز دلخور قراردادام . « تنوع » لغتی است که تا به حال در فرهنگ لغات « ی.ج.گ » دیده نشده است و تو هرگز حتی در خواب هم نخواهی دید که چه چیزهای عجیب و غریب و خوشمزمای قرار است بخوریم : نان برشته ، نان آرد ذرت ، شیرینی آردی ، ذرت جوشانده و شیر ، فرنی برنج با مقدار زیادی کشمش ، سوپ غلیظ سبزیجات ، ما کارونی به سبک ایتالیائی ، کیک « پولنتا » باشیره قند، پودینگ سیب ، نان شیرینی زنجبیلی ...

خدای من ! چه فهرست پایان ناپذیری ! دختر بزرگهای ما بعد از این که در تهیه چنین خوراکیهای لذیذ اشتها برانگیزی کمک بکنند، تا حدودی توانا خواهند شد که شوهران آینده‌شان را عاشق خود نگهدارند ! خاک بر سرم ! در این جا این چرنندیات را بهم می‌بافم در حالی که چند خبر واقعی توی آستین دارم : ما یک کارمند جدید داریم ، کارمندی که جواهر است .

آیا « بتسی کیندرد »^{۳۵} را در ۱۹۱۰ به یاد می‌آوری ؟ باشگاه دانشکده را اداره می‌کرد و سرپرست نمایشات بود. من او را خیلی خوب در خاطر دارم . همیشه لباسهای شیکی می‌پوشید. خوب اگر راضی کننده است ، او در ۱۸ کیلومتری این جا زندگی می‌کند. تصادفاً دیروز صبح در دهکده موقعی که با اتومبیلش رد می‌شد به او بر خوردم، یا بهتر بگویم کم مانده بود که او به من بخورد!

پیش از این هیچ وقت با او سلام و علیک نکرده بودم . با وجود این مثل دو دوست قدیمی با هم چاق سلامتی کردیم . گاهی می‌ارزد که رنگ موهای آدم چشمگیر باشد! او بلافاصله مرا به جا آورد. من به سپر اتومبیلش چشم دوختم و گفتم :

- « بتسی کیندرد » ۱۹۱۰ ! سر ماشینت را به طرف بتیمخانام

برگردان و در ثبت آمار یتیمان کمکم کن.
و این حرف آن قدر گیجش کرد که آمد! قرار شده موقتاً هفتای
چهار - پنج روز کارهای منشیگری اینجا را انجام دهد. و هر طوری که هست
باید تربیتی بدهم که برای همیشه ماندگار بشود. او مفیدترین آدمی است
که تا به حال دیده‌ام. امیدوارم چنان به یتیمان دل ببندد که نتواند رهایشان
کند. فکر می‌کنم اگر حقوق زیادی به او بپردازیم پابند بشود، چون او هم
مثل همه ما در این زمانه فاسد دوست دارد استقلال شخصی داشته باشد.

در میان شوق روزافزونم به ثبت آماری اشخاص بی میل نیستم که
اوضاع و احوال دکترمان را هم در جدول بگنجانم. لطفاً هر شایعهای که
«جرویس» راجع به او می‌داند، برایم بنویس هر چه بدتر، بهتر!

او دیروز سری به اینجا زد تا به انگشت چرکین «سامی اسپیر»
نیشتر بزند و بعد در اتاق نشیمن آبی براق من جلوس کرد تا درباره پانسمان
شست آموزش هانی بدهد. وظایف یک سرپرست بسیار متنوع است!
دقیقاً موقع صرف چای بود و من بدون هیچ اندیشه قبلی به او تعارف کردم
که بماند و او ماند! نه به خاطر لذت همصحبتی با من، نه والله! بلکه به
خاطر آن است که درست در همان لحظه سرو کله «جین» با یک بشقاب
شیرینی مربائی پیدا شد! ظاهر آوناهار نخورده بود و تا شام هم راه درازی در
پیش بود. در فاصله خوردن نان مربائی ها (تمام بشقاب را خورد!) فرصت
را برای استنطاق از من مناسب یافت. می‌خواست آمادگیام را برای این
مقام بسنجد. از من پرسید که آیا در دانشکده زیست شناسی خوانده‌ام؟ در
شیمی تا چه حد موفقیت داشته‌ام؟ از جامعه شناسی چه می‌دانم؟ آیا آن
پرورشگاه نمونه را در «هستینگز» دیده‌ام؟

به همه سوالاتش با خوشروئی و صراحت پاسخ دادم. سپس به خود اجازه
دادم که یکی دو سوال از او بپرسم. می‌خواستم بفهمم که دقیقاً چه نوع
تربیتی لازم است تا چنین نمونه‌ای از منطق، دقت، وقار و عقل سلیم را

آنطور که جلویم نشسته بود پرورش دهد.
 با سیخونک زدنهای سماجت آلود چند حقیقت بدرد نخور اما کاملاً
 احترام‌انگیز را بیرون کشیدم. از کم گوئی او به این فکر می افتادی که
 نکته ننگ آوری درباره خانواده‌اش وجود دارد.

« مک ری » پر ۳ در اسکاتلند به دنیا آمده و به ایالات متحده سفر
 کرده تا در دانشگاه « جان هوپکینز »^{۴۰} یک کرسی را اشغال کند. پسر،
 «رابین»، به منظور تحصیل با کشتی به « اولدریکی »^{۴۱} برگشت. مادر
 بزرگش یکی از « مک لاجلان »^{۴۲} های « استرات لاجان »^{۴۳} است.
 (مطمناً طنین احترام انگیزی دارد.) تعطیلات « رابین مک ری » در بلندی
 هابه شکار آهو می گذشت.

فقط همین قدر توانستم جمع کنم، همین قدر و نه فرمای بیشتر. ترا
 به خدا چند شایعه درباره دشمن من برایم بنویس، افتضاحات ترجیع دارد.
 راستی اگر او چنین انسان متشخصی است، چرا خودش را در این
 محل پرت و دور افتاده زنده به گور می کند؟ پنداری که یک دانشمند فعال
 و باهوش بیمارستانی در یک دست و مرده‌شوی خانهای در دست دیگر می-
 خواهد! حتم داری که او مرتکب جنایتی نشده و حالا خودش را از چشم
 قانون پنهان نمی کند؟

انگار یک عالم کاغذ را بی آن که حرف به دردبخوری بزنم، پر
 کردم. ویولا با گاتل!^{۴۴}

مثل همیشه

« سالی » نو

پ. ن: یک موضوع هست که نسلی‌ام می دهد. دکتر « مک ری »

37-Pere 40- M'Lachan به فرانسه: پدر

38- John Hopkins 41- Strathlachan

39- Auld Reckie 42- Viva La Bagatelle به فرانسه: زنده باد پرچی!

خودش لباسهایش را انتخاب نمی کند. او همه این امور مبتذل و بی اهمیت را به مستخدمه اش خانم «مک گور - رک» واگذار کرده .
یک بار دیگر و این بار بطور قطع : خدا حافظ

یتیمخانه « جان گری بر »

چهارشنبه

« گوردن » گرامی !

گل سرخ ها و نامت یک صبح نا ظهر مرا ذوق زده کردند.
از چهاردهم فوریه که از « ورسستر » خداحافظی کردم ، این اولین بار بود که
این همه خوشحال می شدم.

کلمات قدرت توصیف این را ندارند که زندگی روزمره در
پرورشگاه چقدر بکنواخت و شاق است . تنها جرقه شادی بخش در تمام
تلاشهای کسل کننده اینست که « بتسی کینارد » هفتای چهار روز با
ماست . من و « بتسی » در دانشکده همکلاس بودیم و تصادفاً چیزهای
مضحکی را به خاطر می آوریم که به آن ها بخندیم .

دیروز در اتاق نشیمن زشت من با هم چای می خوردیم ، که ناگهان
تصمیم گرفتیم علیه این همه زشتی غیر ضروری شورش کنیم .

شش یتیم خوش بنیه و خرابکار را صدازدیم و یک نردبان متحرک با
یک سطل آب گرم آوردیم و در عرض دوساعت تمام آثار و بقایای آن
کاغذهای گل مخملی را از روی دیوارها محو کردیم .

نمی توانی تصور کنی که کندن کاغذ از روی دیوار چه لذتی دارد ! دو
نفر نصاب کاغذ دیواری الساعه مشغول نصب بهترین کاغذی هستند که در
دهکده مان موجود است . در همین حال یک رومبلی دوز آلمانی زانوزده و
مبل های مرا برای روکش های چیت گلداز که مخمل های خوابدار را
بکلی خواهد پوشاند اندازه می گیرد .

لطفاً عصبی نشو ، این قضایا به آن معنی نیست که برای اقامت دائمی
در این یتیمخانه آباد می شوم ، بلکه فقط به این معنی است که استقبال
مطبوعی از جانشینم را ندارک می بینم . جرئت نکردم به « جودی » بگویم
که اوضاع را چقدر مأیوس کننده یافته ام . چون نمی خواهم به شادی و

تفریح او در « فلوریدا » لطمه‌ای بزنم . ولی وقتی که به « نیویورک » برگردد، استعفای رسمی مرا در سرسرای ورودی منتظر خود خواهد یافت .
می‌خواستم برای سپاس از هفت صفحه نامه تو یک نامه حسابی بنویسم ولی دوتا از عزیزان کوچولویم زیر پنجره در حال دعوا هستند . می‌شتابم تا از هم جدایشان کنم .

مثل همیشه

« س. مک. ب. » تو



یتیمخانه «جان گری بر»

هشتم مارس

«جودی» جان!

شخصاً هدیه ناقابلی به یتیمخانه «جان گری بر» پیشکش کرده‌ام و آن تجدید مبلمان اتاق نشیمن سرپرست یتیمخانه است. از شب اول اقامتم در این جا فهمیدم که نه من و نه ساکن بعدی هیچیک نمی‌توانیم در مخمل های براق خانم «لی پت» احساس شادی کنیم. همانطور که می‌بینی، در این فکر که جانشینم را خوشود سازم نامشتاق اقامت شود.

«بتی کیندر» در نوسازی اتاق وحشت «لی پت» کمک کرد و ما دونفر ترکیبی از رنگهای آبی سیر و طلایی خلق کرده‌ایم. واقعاً و حقیقتاً یکی از قشنگ ترین اتاقهایی شده که تا بحال دیدم. منظره این اتاق می‌تواند ذوق هنری همه یتیمان را پرورش بدهد. کاغذهای جدید روی دیوار... قالیچه‌های تازه بر کف اتاق (قالی گران قیمت ایرانی خودم را خانواده‌ای غرغرو از «ورستر» ارسال داشتند)... پرده‌های جدید سه پنجره اتاق منظرهای وسیع و چشمگیر را که پیش از این پشت ملیلمدوزی‌های «ناتینگهام» مخفی شده بود عیان می‌کنند. یک میز بزرگ تازه، چند چراغ و تعدادی کتاب و یک تابلو و یک بخاری دیواری واقعی و باز... او آتشگاه دیواری را بسته بود چون هوا را به داخل می‌کشید.

تا به حال متوجه نشده بودم که یک محیط هنری چه آرامشی به جان انسان می‌بخشد. دیشب نشستم و شعله‌های آتش را نگاه کردم که پرتو زیبای خود را بر گربه پیرم می‌افکند که با خشنودی کنار بخاری لمیده بود و خرخر می‌کرد. باور کن از هنگام ورود این گربه به یتیمخانه «جان گری بر» این اولین مرتبهای بود که خرخر می‌کرد.

ولی تجدید مبلمان اتاق نشیمن سرپرست یتیمخانه جزئی ترین نیاز ماست. اقامتگاه بچه‌ها به چنان توجه اساسی و دقیقی احتیاج دارد که

نمی‌توانم تصمیم بگیرم از کجا شروع کنم! آن اتاق بازی تاریک رو به شمال یک انتضاح تکان دهنده است، ولی نه تکان دهنده تر از اتاق غذاخوری زشت مان... یا خوابگاههای بدون تهویه مان... یا دستشویی های بدون لگن مان...

اگر این پرورشگاه در آستانه نجات باشد، فکر نمی‌کنی که حتی می‌توان این ساختمان مرکزی قدیمی و متعفن را از بین برد و به جای آن تعدادی کلبه مدرن و مجهزه تهویه را بنا کرد؟ هرگز نمی‌توانم بدون احساس رشک آن پرورشگاه نمونه در «هستینگز» را به یاد بیاورم. اگر امکانات و وسایل آنچنانی برای کار کردن داشته باشی، حتی اداره پرورشگاه هم می‌تواند برایت مطبوع باشد. ولی بهر حال وقتی به «نیویورک» برمی‌گردی و آماده می‌شوی که با مهندس معمار درباره تجدید بنا مشورت کنی، لطفاً پیشنهادات مرا در نظر داشته باش. در میان جزئیات دیگر ایوان بهار خوابی به وسعت ۶۰ متر می‌خواهم که دورتا دور خوابگاهمان ساخته شود.

میدانی، موضوع این ایوان از این فراراست که آزمایشات پزشکی از بچه ها نشان داده که حدود نیمی از یتیمان ما مبتلا به فقرالدم - الفقر والدم - فقروالدم هستند (مرسی! چه کلمه‌ای!) و تعداد زیادی از آنها والدینی مسلول و بیشتر آن ها والدینی الکلی دارند.

نیاز این بچه‌ها در درجه اول به اکسیژن است، نه تعلیم و تربیت. و اگر بچه های مریض اکسیژن لازم دارند چرا نباید برای بچه های سالم هم مفید باشد؟ من دوست دارم که همه بچه ها زمستان و تابستان در هوای آزاد بخوابند، ولی می‌دانم که اگر چنین بمبی را در هیئت امناء بیفکنم، همگی منفجر می‌شوند.

صحبت هیئت امناء شد، من با «هون سایروس وایکوف» ملاقات

کردم و حقیقتاً فکر می‌کنم که از او بیشتر از دکتر «رابین مک ری» یا معلم کودکان با آشپز متنفرم. مثل این که من یک استعداد خدادادی در تشخیص دشمنان دارم!

آقای «وایکوف» چهارشنبه گذشته به این جاسرزد نا سرپرست جدید را برانداز کند. با لمیدن در راحت‌ترین مل راحتی من کارش را شروع کرد. از شغل پدرم پرسید و این که موفق و ثروتمند هست یا نه. به او گفتم که پدرم کارخانه تولید لباس کار دارد و حتی در این زمانه بحرانی تقاضای لباس کار دستخوش تغییر نشده است.

به نظر رسید که آرام گرفت. جنبه سودآوری لباس کار مورد تأیید اوست. از این ترسیده بود که مبادا از خانواده یک وزیر یا استاد دانشگاه یا نویسنده باشم که به زعم او روشنفکرانی بدون عقل سلیم هستند. «سایروس» به عقل سلیم اعتقاد دارد.

و دیگر این که چه آموزش‌هایی برای این شغل دیدم؟!

این سؤال همانطور که می‌دانی کمی دستپاچه کننده است. ولی من تحصیلاتم را در دانشکده به اضافه چند نا سخنرانی در مدرسه مددکاری و همچنین عضویت کوتاه مدتی در جمعیت خبریه دانشکده ارائه نمودم. (به او نگفتم که تنها کار من در آنجا رنگ کردن سرسرا و پله کان عقبی بوده است) سپس چند کار اجتماعی با کمک کارکنان پدرم و معدودی بازدید دوستانه از توانخانه زنان دائم الخمر را عنوان کردم.

در جواب همه این‌ها او غرشی کرد!

اضافه کردم که این اواخر مطالعهای درباره مراقبت از بچه‌های وابسته انجام دادم و بطور تصادفی از آن هفته مؤسسه ذکرری به میان آوردم. او دوباره غرشی کرد و گفت که برای نیکوکاری‌های علمی من در آوردی تره هم خرد نمی‌کند!

در همین لحظه «جین» با یک جعبه گل سرخ که گل فروش فرستاده بود وارد شد. جای شکرش باقی است که «گوردون هالوک»

هفته‌ای دوبار برای من گل سرخ می فرستد تا به زندگی بکناخت
پرورشگاهی ام عطر و بونی بدهد.

معتمد ما شروع به بازجویی خشمگینانه‌ای کرد. می خواست بداند
آن گلها را از کجا آورده‌ام و وقتی فهمید که پول یتیمخانه را بابت آنها
خرج نکرده‌ام، آشکارا تسلی یافت.

سپس خواست بداند که « جین » چه کسی می تواند باشد. این
سؤال رایش بینی کرده بودم و تصمیم گرفتم با آن گستاخانه مواجه شوم.
گفتم:

- مستخدم من است.

او با صورتی برافروخته مثل یک گاو نمره کشید:

- چي شامت؟

- مستخدم من.

- اینجا چه می کند؟

با حوصله وارد جزئیات شدم:

- لباسهای مرا رفو می کند، چکمه هایم را واکس می زند، قفسه

لباسهایم را مرتب نگه میدارد، موهایم را می شوید...

واقعاً ترسیدم مردک بترکد! به همین دلیل از روی نود دوستی اضافه

کردم که حقوق « جین » را از درآمد شخصی خودم می پردازم و هفته‌ای

پنج دلار و پنجاه سنت برای مخارج غذای او به یتیمخانه میدهم و افزودم که

او هر چند گنده و تنومند است ولی زیاد نمی خورد!

اوا اجازه صادر کرد که من می توانم از یکی از یتیمان برای همه

خدمات مجاز استفاده کنم.

من همچنان مؤدبانه ولی با بی حوصلگی افزایشدهای توضیح دادم که

« جین » از سالها قبل خدمتکار من بوده است و نمی توان از او صرف نظر
کرد.

او سرانجام زحمتش را کم کرد. ولی قبل از رفتن خاطر نشان نمود

که شخصاً هیچ ایرادی در خانم «لی پت» نمی دیده است. خانم «لی پت» یک زن مسیحی با عقل سلیم و بدون بلبه‌وسی فراوان بوده و کفایت و لیافت بسیار داشته و اظهار امیدواری کرد که من آنقدر عاقل باشم که در کارها خانم «لی پت» را سرمشق خود قرار دهم!!
خب «جودی» عزیزم! نظر تو در این باره چیست؟!

سایروس واپکوف بزرگوار



چند دقیقه بعد دکتر سر رسید و من گفتم و گویم با «هون سایروس» را با تمام جزئیات برای وی بازگو کردم. برای اولین بار در تاریخ مراوده‌مان من و دکتر به توافق رسیدیم!
او غرید:

- خانم «لی پت»! واقعاً که این مرتیکه پیر و خرف و چرند بافه، بابا دستخوش! خدا خودش عقلی به او بده!

وقتی دکتر ما از کوره در می‌رود، حسابی اسکانلندی می‌شود و آخرین لقبی که به او دادام (البته پشت سرش) «حنائی» است.
حالا که این نامه را می‌نویسم، «سدی کیت» روی زمین نشسته و نخ‌های گلدوزی را باز می‌کند و با دقت برای «جین» می‌بافد. «جین»

کاملاً دل بسته این شیطان کوچولو شده است . به « سدی کیت » می گویم :
 - دارم نامه ای برای عمه « جودی » ات می نویسم . تو پیامی برایش
 نداری ؟

- هیچ وقت این اسم به گوشم نخورده .
 - او عمه همه دختر کوچولوهای خوب این مدرسه است .
 « سدی کیت » می گوید :
 - به او بگو بد بدنم بیاید و چند تا آب نبات هم بیاورد .
 من هم می گویم .

دوستدار آقای رئیس
 « سالی »

۱۳ مارس

خانم «جودی آبوت پندلتون»

سرکار خانم!

چهارنامه، دونلگراف و سه چک بانکی شما رسید و دستورات شما به محض آن که این سرپرست پر مشغله بتواند ترتیبشان را بدهد، اطاعت خواهد شد.

من کار اتاق غذاخوری را به «بتسی کیندر» محول کرده‌ام. صد دلار دراختیارش گذاشتم تا خرج نوسازی آن اتاق ملال انگیز کند. او این مسئولیت را پذیرفت، پنج یتیم با عرضه را انتخاب کرد تا در خرده کارها کمکش کنند، و در رابست ...

از سه روز پیش بچه ها ناهار و شامشان را پشت میز تحریرشان در کلاس درس خورده اند. من هیچ خبری ندارم که «بتسی» چه کار می کند، ولی او خیلی با سلیقه نراز من است و دخالت من دیگر لازم نیست چه آرامش و صفائی دارد که بتوانی کاری را به کسی محول کنی و مطمئن باشی که آن کار به خوبی انجام می پذیرد!

ضمن احترام برای سن و سال و تجربه کارکنانی که در اینجا به آنها برخوردیم، باید بگویم که درجه های ذهن آنها به روی افکار جدید باز نیست و یتیمخانه «جان گری بر» تا امروز درست همانطوری اداره شده که بنیانگذار شریف آن در سال ۱۸۷۵ برنامهای را ریخته!

ضمناً «جودی» عزیزم! پیشنهاد نو درباره یک اتاق غذاخوری برای سرپرست یتیمخانه که من به علت معاشرتی بودنم در آغاز به آن اعتنائی نکردم، حالا نجات بخش من شده است.

وقتی از فرط خستگی در حال مرگ هستم غذایم را تنها می خورم.

ولی در فواصل زنده بودنم یکی از همکاران را دعوت می کنم که با من غذا صرف کند و در فضای صمیمانه‌ای که میز غذا بوجود می آورد، کاری ترین ضربه هایم را وارد می سازم .

موقمی که دلم می خواهد بذر هوای تازه را در جان دوشیزه « اسنیت » بکارم او را به ناهار دعوت می کنم و ماهرانه کمی اکسیژن را لابه لای لقمه های گوشت بیفتک او می چبانم .

بیفتک اسمی است که آشپز ما روی یک پی بس دو - رزیستانی⁴⁵ گذاشته که توی بشقابمان قرار میدهد .

در ماه آینده می خواهم موضوع تغذیه کارکنان اینجا را مورد بررسی قرار دهم . ولی به موازات مسئله بیفتک خیلی چیزهای مهمتر از رفاه شخصی ما مطرح است که باید به آنها بپردازیم .

الساعة صدای سقوط وحشتناکی از بیرون شنیده شد . مثل این که یک فرشته کوچولو بالگد فرشته کوچولوی دیگری را از پله ها پائین انداخته . ولی من دست از نوشتن بر نمی دارم . اگر قرار است زندگی ام با یتیمان بگذرد ، باید فرصتی هم برای پرداختن به خود و استراحت داشته باشم .

آیا کارت های « لنونورا فننون »⁴⁶ به دست رسیده ؟ اوبابیک پزشک میسیونر مذهبی ازدواج کرده و برای زندگی عازم « سیام »⁴⁷ است . حرفی چرندتر از این شنیدم ای که « لنونورا » می خواهد کدبانوی یک مبلغ مذهبی باشد ؟ نکند می خواهد با دامن رقص از یک عده بت پرست پذیرائی کند ؟

هرچند که این موضوع چرندتر از اشتغال من در یک پرورشگاه با نقش تو بعنوان بانوی یک خاندان اشرافی یا خوشگذرانی های «مارنی کین»⁴⁸ در پاریس نیست . به نظرتو او با لباس سوار کاری به مهمانی های سفارت می رود ؟ پس در این میان موهایش را چه می کند ؟ امکان ندارد

45- Piece de Resistance

به فرانسه : نکه بسیار سخت و مقاوم

46- Leonora Fenton

47- Siam

48- Marty Keenc

موهایش به این زودی بلند شده باشد، حتماً کلاه گیس می گذارد. راستی کلاس ما فارغ التحصیلان عجیب و غریب و بامزه‌ای نداشته است؟
پستیچی آمده. یک لحظه مرا ببخش تا نامه شیرین و مفصلی را که از «واشنگتن» رسیده بخوانم.

آنقدرها هم شیرین نبود! خیلی هم بی معنی بود. «گوردون» نمی‌تواند قضیه ارتباط «س. مک. ب.» را با صدو سیزده یتیم جز یک شوخی لوس بداند. ولی اگر خودش چند روزی این کار را در دست می‌گرفت، دیگر به چشم شوخی به آن نگاه نمی‌کرد.

اونوشته که قصد دارد در سفر آینده‌اش به شمال به این جا سری بزند و از تماشای کلنجار رفتن من با کار کیف کند. چطوراست که در این مدت او را برسر این کار بگمارم و به «نیویورک» بروم تا کمی خرید کنم؟ همه ملافه‌های ما پاره شده اند و بیشتر از دویست و یازده پتودرخانه نداریم. «سنگاپور» سگ کوچولوی محبوب من و یتیمخانه عشق و احترام سرشار خود را تقدیم می‌کند.

من هم همینطور

«س. مک. ب.»

بتیمخانه « جان گری بر »

جمعه

« جودی » جان جانم !

باید به چشم خودت ببینی که یکصد دلار تو و « بتسی کیندرد » با همکاری هم از آن اتاق ناهارخوری چه ساختند !
 رویای خیره کننده‌ای از نقش آفرینی رنگ زرد است . به خاطر آن که اتاق روبه شمال است و نور چندانی نمی گیرد ، « بتسی » فکر کرده که آن را روشن بکند و همینکار را کرده است .
 دیوارها به رنگ زرد نخودی لعاب زده هستند با یک حاشیه زینتی از خرگوش‌های کوچولونی که دور سقف جست و خیز می کنند .



بتسی و پنج بتم زورمند اتاق غذاخوری را نرژین می کنند .

همه میزها و نیمکت های چوبی به رنگ زرد فرنگی نشاط انگیزی است .

به جای رومیزی ، که پول خریدنش را نداشتیم ، نوارهای بلند کتانی با نقش هائی از خرگوش های بازیگوش روی میزها کشیدیم .

همچنین گلدانهای زرد که در حال حاضر با بیدمشک پر شده ، ولی در آینده قاصدک و پامچال و آلاله در آن ها قرار می گیرند .

و بشقاب های جدید... خدای من ! به رنگ سفید با گلهای نسرین زرد. (البته ما فکر می کنیم این گلها نسرین هستند) هر چند ممکن است رز باشند. در این خانه متخصص گیاه شناس نداریم .

از همه جالبتر این که ما دستمال سفره داریم ، یعنی اولین چیزی که همه در زندگی دیده ایم ، ولی بچه ها فکر کردند که این ها دستمال دماغ گیری هستند و با شور و شغف دماغ هایشان را پاک کردند !

به افتخار افتتاح اتاق غذاخوری جدید دسر کیک و بستنی خوردیم . نماشای این بچه ها در هر حالتی به جز وحشتزدگی و دلمردگی همیشگی شان بعدی لذت بخش است که قصد دارم برای هر شدت و خشونت که نشان داده شود ، جایزه بگذارم . البته جایزه به هر کسی غیر از « سدی کیت » تعلق می گیرد ! او با کارد و چنگالش روی میز ضرب گرفت و خواند : « به ناهارخوری طلایی خوش آمدید . »

آن نوشته زرنگی بالای در اتاق ناهارخوری که یادت هست : « خدا می رساند » ! آن را پاک کردیم و جایش را با خرگوش پوشانده ایم . روی هم رفته خیلی خوب است که این قدر آسان عقیده ای را به کله بچه های معمولی فرو کنی ، بچه هائی که خانوادهای خوب و سقفی بر بالای سر دارند . ولی کسی که وقتی دلش می گیرد جانی جز نیمکت پارک ندارد که به آن پناه ببرد ، باید مذهب مبارزتری داشته باشد .

« پروردگار دو دست و یک مغز به نوداده و دنیای بزرگی که در آن دستها و مغزت را بکار بیندازی . اگر آن ها را درست به کار ببری به همه

چیز خواهی رسید و اگر نه به هیچ چیز نمی رسی»
این شعار مشروط ماست.

به دنبال دسته بندی دقیق بچه ها از دست بازده نای آنها راحت شدم. اینرا مرهون انجمن خیریه ابالتی هستم که به من کمک کرد به زندگی به دختر کوچولو سروسامانی بدهم. هر سه به خانواده های خیلی خوبی سپرده شده اند. ویکی شان قرار است بطور قانونی به فرزندی آن خانواده پذیرفته شود، البته اگر آن ها از او خوششان بیاید، که من می دانم خوششان خواهد آمد. این بچه چشم و چراغ یتیمخانه بود. مؤدب و مطیع با موهای فرفری و رفتارهای مهر آمیز. دقیقاً همان دختر کوچولونی که هر خانواده ای لازم دارد.

هنگامی که زن و شوهری مایلند بچه ای را به فرزندی بپذیرند و در حال انتخاب دختری هستند، من با ترس کناری می ایستم، چنان که گوئی در طرح های مرموز «سرنوشت» همدستم. جزئی ترین چیز ممکنست همه چیز را به هم بریزد. بچه لبخند بزند، یک خانه دوست داشتنی برای زندگی می یابد. عطسه کند، آنرا برای همیشه از دست می دهد! به همین سادگی!

سه ناز بزرگترین پسران ما برای کار در مزارع رفته اند. یکی از آنها به غرب کشور به یک چراگاه رفته است. نوشته که می خواهد یک کابوی بشود و با سرخپوست ها بجنگد و به شکار خرس خاکستری برود. ولی فکر می کنم در زندگی واقعی سخت مشغول چوپانی و دروی گندم است. او مثل یک قهرمان افسانهای از جمع ما رفت، در حالی که چشمان آرزومند بیست و پنج جوان ماجراجو را به دنبال خود می کشید... سپس جوانها آه کشان به زندگی ملال انگیز «ی.ج.گ.» برگشتند.

پنج بچه دیگر به مؤسسات مخصوص خود فرستاده شدند. یکی از آنها کر است، دیگری بیماری صرع دارد و سه نای دیگر ناقص العقل هستند. هیچ یک از آنها نمی بایست در این جا پذیرفته می شد، این جا یک

مؤسسه تربیتی است و ما نمی توانیم امکانات پر ارزشمان را صرف مراقبت ارمعلولین کنیم .

پرورشگاه ها از هدف خود دور شده اند . من می خواهم این جا را یک مدرسه شبانه روزی کنم و بچه هائی را که مادر و پدرشان نتوانستند از آنها مراقبت کافی به عمل بیاورند ، از نظر فکری ، اخلاقی و جسمی پرورش دهم .

من همه بچه ها را اصطلاحاً یتیم می نامم ، در حالی که تعداد قابل توجهی از آن ها به مفهوم واقعی یتیم نیستند . آن ها یک مادر یا پدر دردسرساز و سمج دارند که ورقه واگذاری طفل را امضاء نمی کند و من نمی توانم بچهاش را به خانواده ای بسپارم . ولی آن بچه هائی که امکان واگذاری شان به خانواده ها وجود دارد ، به صلاحشان است که در یک کانون خانوادگی پر از عشق و محبت پرورش یابند تا در بهترین پرورشگاهی که امکان داشته باشد من روزی بسازم .

بنابراین تمام تلاشم را بکار می برم تا هر چه زودتر آن ها را برای فرزند خواندگی آماده کنم و برایشان دنبال چند خانه می گردم .

تو حتماً در طی سفرهایت به خانواده های مناسب زیادی برمیخوری . نمی توانی چند تائی از آنها را با قلدری به پذیرفتن بچه ها مجبور کنی ؟ حل تقدم با پسرهاست ! ما تعداد سرسام آوری پسر زیادی داریم و هیچ کس آن ها را نمی خواهد . آن وقت درباره ضد زن بودن جامعه حرف می زنیم ، که در مقابل ضد پسر بودن والدینی که در جستجوی فرزند خوانده هستند ، هیچ است !

من می توانستم یک هزار دخترک بی حال زردمو را به خانواده ها بسپارم . ولی یک پسر خوش بنیه ۹ تا ۱۳ ساله مثل جنس توی بازار است . اینطور که از ظواهر امر بر می آید عموم مردم تصور می کنند که پسر ها با خود گرد و خاک توی خانه می آورند و مبللمان چوبی را زخمی می کنند .



به عقیده تو امکان ندارد که اعضای باشگاهها میل داشته باشند بعنوان نوعی صدفه واحسان از پسر بچه ها سرپرستی کنند؟ پسر بچه می تواند در یک خانواده محترم و نجیب پانسیون بشود و بعد از ظهرهای شنبه اعضای مختلف باشگاه او را به گردش ببرند. آنها می توانند او را برای نوب بازی و نمایش سیرک بیرون ببرند و بعد از گردش مفصلی برگردانند. درست همانطور که کتابی را از کتابخانه امانت می گیریم و بر می گردانیم. این اثر تربیتی پر ارزشی روی پسرهای جوان دارد.

مردم همیشه از تربیت و آماده سازی دختران برای وظایف مادری حرف می زنند، چرا نباید دوره های تربیت و آماده سازی پسران برای وظایف پدری ایجاد کرد و این امر مهم را به بهترین باشگاههای مردانه محول نمود؟

لطفاً از « جرویس » بخواه که این موضوع را در باشگاههای مختلفی که عضویت دارد با بیان نکان دهنده های مطرح کند. من هم از « گوردون » می خواهم که این کار را در واشنگتن شروع کند. از آن جا که هر دوی آن

ها در باشگاههای متعددی عضو هستند، باید بتوانیم دست کم به زندگی یک دو جین پسر سرو سامان بدهیم.

من همچنان

مادر پریشان حال ۱۱۳ بچه باقی می مانم

« س. مک. ب »

بیمخانه « جان گری بر »

۱۸ مارس

« جودی » جان !

مادری من از ۱۱۳ کودک با وقفه مطبوعی رو به رو شد . دبروز چه کسی می توانست با ورود خود آرامش دهکده ما را به هم بزند ، جز آقای « گوردون هالوک » که به واشنگتن بر می گشت تا فعالیت های سیاسی اش را از سر بگیرد ؟

خودش گفت که سر راهش از این جا می گذشته ، ولی من از روی نقشه ای که در کلاس ابتدائی است پی بردم که اینجا ۱۶۰ کیلومتر دورتر از راه او بوده است .

عجیب است ! ولی از دیدن او خوشحال شدم ! از زمان زندانی شدنم در این بیمخانه دیدار او نخستین نگاه کوناہ من به دنیای بیرون بوده . تازه آن همه حرف سرگرم کننده داشت ... او از پشت پرده همه اتفاقاتی که صورت ظاهرش را در روزنامه ها می خوانی ، خبر دارد . تا جایی که من توانستم بفهمم او محور اجتماعی است که واشنگتن در حول آن می چرخد . همیشه می دانستم که در سیاست موفق خواهد بود . چون شم سیاسی دارد . در این مورد هیچ شکی نیست .

نمی توانی تصورش را هم بکنی که چقدر با نشاط و سر حال هستم . انگار که بعد از مدنی تبعید و محرومیت از زندگی عادی دوباره خودم شده بودم . باید اقرار کنم که دلم برای هر کسی که مثل خودم پاوه گو باشد ، تنگ می شود .

« بتسی » در تعطیلات آخر هفته از این جا می رود . دکتر البته اهل صحبت هست ، ولی خدای من ! چه صحبت های منطقی و مستدلی ! در حالی که « گوردون » طرفدار این نوع زندگی است که من به آن تعلق دارم ، مثل باشگاههای تفریحی و اتومبیل رانی و رقص و ورزش و آداب

معاشرت ... که به زعم تو شاید یک زندگی احمقانه و مزخرف و بی ارزش باشد، ولی هر چه هست مال خودم است و دلم هوايش را کرده .
مددکاری و خدمات اجتماعی در حرف بسیار تحسین انگیز و جالب و پر کشش است ، ولی وارد جزئیات عملی که می شوی دیوانیات می کند .
متأسفانه من برای این زاده نشده‌ام که کجی های اجتماع را صاف کنم .
من در صد دبر آدم گوشه و کنار این جارا به « گوردن » نشان بدهم و توجهش را به سوی بچه هایم جلب کنم ولی او گوشه چشمی هم به آنها نینداخت !

او فکر می کند که من صرفاً برای لجبازی با او به اینجا آمده ام . که البته همین طور هم هست . اگر « گوردن » در مقابل این عقیده که من میتوانم یتیمخانه‌ای را اداره کنم ، آن خنده چندیش آور را سر نمی داد ، صحبت های سحر انگیز تو هرگز نمی توانست آنقدر گولم بزند که قبول کنم بیایم .

من به این جا آمدم تا به او نشان بدهم که میتوانم . و حالا که می توانم به او نشان بدهم ، این جانور از نگاه کردن طفره می رود !
او را به ناهار دعوت کردم ، البته با هشدارى درباره بیفتک ! ولی او نپذیرفت . خدا را شکر ! چون من به تنوع احتیاج داشتم . از این رو ما به مهمانخانه « برانت وود » رفتیم و کباب خرچنگ خوردیم . بکلی فراموش کرده بودم که این جانورها خوراکی هستند .

امروز صبح ساعت هفت با زنگ های آتشین تلفن از خواب بیدار شدم . « گوردن » در ادامه سفرش به « واشنگتن » از ایستگاه راه آهن تلفن می زد . از رفتار خود در یتیمخانه پشیمان بود و به خاطر این که به بچه های من بی محلی کرده بود ، فراوان عذر خواست . به قول خودش نه این که از یتیم ها خوشش نیاید ، فقط دوست ندارد آنها را پهلوی من ببیند ! و برای اثبات حسن نیت اش برایشان یک جعبه بادامزمینی می فرستد .

بعد از جفتک پرانی کوتاهم خود را پر نشاط و نیرومند احساس می‌کنم. گونی یک تعطیلی واقعی را پشت سر گذاشتم. هیچ شکی نیست که یک گپ پر هیجان یک ساعته برای من از نیم لیتر شربت آهن و قرص های استرکنین مفوی تر است.

خانم عزیز! سرکار دو نامه به من بدهکارید. بدهکاری تان را تودوسویت "بپردازید"، و گرنه برای همیشه قلم را بر زمین می‌گذارم.
مثل همیشه
«س. مک. ب» نو

سه شنبه - ساعت پنج بعدازظهر

دشمن عزیزم !

شنیده‌ام که امروز بعدازظهر وقتی من نبودم شما به ما سرزدید و الم‌شنگهای به پا کردید . شما شکایت دارید که به بچه‌های تحت مراقبت دوشیزه « اسنیت » روغن کبد ماهی‌شان داده نمی‌شود.

از این که دستورات پزشکی شما اجرا نشده متاسفم ، ولی باید بدانید که سرازیر کردن آن مایع بد بوی نفرت انگیز در حلقوم بچه‌ای که دائم وول می خورد کار مشکلی است و دوشیزه « اسنیت » بیچاره بیش از حد گرفتار است . به او ده تا بچه بیش از تعدادی که انصافاً یک زن دست تنها می تواند از عهده نگهداری شان بر آید ، سپرده شده و تا موقعی که برایش یک دستیار دیگر پیدانکرده‌ایم ، فرصت خیلی کمی برای انجام تقاضاهای نفنی شما دارد.

همچنین دشمن عزیزم ! او منتظر بهانه است تا بدرفتاری کند! ای کاش وقتی شما حال دعوا دارید، دق دلی‌تان را سر من خالی کنید. از نظر من اشکالی ندارد، کاملاً برعکس! ولی آن خانم محترم و کم ظرفیت با حالی متشنج ۹ تا بچه را در بسترشان به امان خدا ول کرده و برای استراحت به اتاقش رفته است ! اگر داروئی دارید که اعصاب او را آرام می کند ، لطفاً بدهید « سدی کیت » بیاورد.

ارادتمند شما

« س. مک براید »

صبح چهارشنبه

دکتر «مک ری» عزیز!

موضع گیری من به هیچ وجه غیر منطقی نیست. خواهشم فقط این است که همه شکایاتتان را نزد من بیاورید نه این که با آتش افشانی هائی از قبیل کار دیروزتان خون کارمند مرا به جوش بیاورید.

من کوشش می کنم دستورات شما - منظورم دستورات پزشکی شماست - با دقت و وسواس اجرا بشود. ظاهراً در حال حاضر کمی کوتاهی شده است. نمی دانم بر سر آن چهارده بطری در بسته روغن کبد ماهی که شما چنین جارو جنجالی به خاطرش راه انداخته اید چه آمده است، ولی تحقیق خواهم کرد.

و به دلایل مختلف نمی توانم دوشیزه «اسنیت» را با آن شتابی که شما خواهانش هستید بیرون کنم. او ممکنست از جهاتی بی لیاقت باشد ولی بچه ها را دوست دارد و تحت نظارت بطور موقتی بدرد بخوراست.

ارادتمند شما

«س. مک براید»

دشمن عزیز!
سوابه ترانکیل

من دستورات لازم را صادر کرده‌ام. از این به بعد به بچه‌ها تمام روغن
کبد ماهی که حقاً مال آنهاست داده خواهد شد.
به مرد لجباز باید نظریات خودشو اعمال کنه!

«س.مک.ب.»



۲۲ مارس

« جودی » جان !

در این دو سه روز زندگی یتیمخانه تحت الشعاع نبرد بزرگ
و جنجالی « روغن کبد ماهی » واقع شده بود.

اولین جرقه جنگ روز سه شنبه زده شد و بدبختانه من که چهار ناز
بچه‌هایم را برای خرید به دهکده برده بودم شانس دیدن آن راز دست دادم .
وقتی برگشتم یتیمخانه را متشنج یافته . دکتر پُر های و هویمان سری
به آنجا زده بود.

« حنائی » در زندگیش نسبت به دو چیز تعصب شدید دارد: یکی
روغن کبد ماهی و دهگر، اسفنج . و هیچ یک از این دو تا را بچه های ما
دوست ندارند !

مدنی قبل درواقع قبل از آمدن من به اینجا او روغن کبد ماهی را برای
همه بچه های مبتلا به :

فقرالدم

الفقروالدم

(خدای من ! دوباره آن لغت اینجاست !) تجویز کرده بود و دستور
مصرف آن را به دوشیزه « اسنیت » داده بود.

دیروز با سوء ظن همیشگی اش بوکشیده بود که چطور شده این
موشهای کوچولوی لاغر به آن سرعتی که او انتظار داشته چاق نشده اند.

اینجا بود که الم شنگه مفتضحانه‌ای به پا کرد. معلوم شد که سه هفته
تمام حتی یک پف روغن کبد ماهی به بچه ها نرسیده بود !

همین مثل نرجه منفجرش کرد و بعد ... نشاط بود و هیجان و تشنج !

« بتسی » می گوید که ناچار شده « سدی کیت » را به هوای پیغام
رساندن دنبال نخود سیاه به رختشویخانه بفرستد، چون دکتر حرفهائی
می‌زده که شنیدنش برای گوشهای یک بچه یتیم صلاح نبوده.

قبل از بازگشت من دکتر رفته بود و دوشیزه « اسنیت » گریه کنان به انافش پناه برده بود و جای چهارده بطری روغن کبد ماهی هنوز معلوم شده بود.

دکتر با داد و فریاد به دوشیزه « اسنیت » نهیت زده که خودش آنها را برداشته . مجسم کن دوشیزه « اسنیت » که ظاهراً این همه معصوم و خاموش و بی آزار است ، روغن کبد ماهی را از این یتیمان کوچولوی نحیف و بی دفاع بدزد و در گوشه خلوتی در حلقوم خود خالی کند.

اظهارات تشنج آمیز دوشیزه « اسنیت » در دفاع از خودش از این فرار بوده که بچه ها را دوست دارد و فکر می کند که وظیفه اش را انجام داده . او اعتقادی به خوراندن دارو به بچه ها ندارد و دارو را برای معده های کوچولو و ضعیف آن ها مضر می داند.

می توانی قیافه « حنائی » را مجسم کنی ! ای خدای بزرگ ! ای خدای بزرگ ! فکرش را بکن ! من این صحنه را از دست دادم !

به هر حال توفان سه روز جوش و خروش داشت . و « سدی کیت » با آن پاهای کوچولوش مرتب می دوید تا پیام های تند و تیز و آتشین ما و دکتر را رد و بدل کند . من فقط در موقعیت های اضطراری به دکتر تلفن می زنم ، زیرا سلیقه فضول پیری بداسم مستخدمه توی خانه دارد که از تلفن طبقه پائین استراق سمع می کند ! و من دلم نمی خواهد که اسرار ننگ آور یتیمخانه « جان گری بر » به بیرون درز پیدا کند.

دکتر تقاضای اخراج فوری دوشیزه « اسنیت » را داشت و من نپذیرفتم . البته او پیردختر بی لیاقت ناوارد و مرموزی است ، ولی یقین دارم که به بچه ها علاقه دارد و تحت نظارت کامل کاری از او برمی آید .

دست کم به خاطر خویشتاوند والا مرتبه اش نمی توانم او را مثل یک آشهز مست با آبروریزی بیرون بیندازم . امیدوارم در یک فرصت مناسب با پیشنهادی ظریف و حساب شده روانه اش کنم . شاید بتوانم به او تلقین کنم که برای حفظ سلامتی اش لازم است مرخصی بگیرد و یک زمستان را در

« کالیفرنیا » بگذراند.

در ضمن به حرفهای دکتر نباید زیاد اعتناء کرد. او به حدی پک دنده و زورگوست که صرف نظر از عزت نفس ، انسان باید از طرف مقابل پشتیبانی کند. وقتی او می گوید زمین گرد است ، من بلافاصله اثبات می کنم که گرد نیست و سه گوش است !

سرانجام پس از سه روز شادی بخش و مسرت انگیز و روح نواز همه چیز به روال معمول خود برگشت . یک معذرت (معذرتی خیلی آبکی) به خاطر بد رفتاری با آن بانوی بی بیچاره از حلقوم دکتر بیرون کشیده شد و اقرار کاملی با قولهای برای آینده از دوشیزه « اسنیت » گرفته شد. به قول خودش طاقت نداشته کوچولوهای ملوس را به خوردن آن مایع مجبور کند ، ولی به دلایل آشکار تحمل بر خورد با دکتر « مک ری » را هم نداشته . از این رو چهارده بطری آخری را در کنج تاریک زیر زمین قایم کرده بود. الساعه داشت نقشمای برای چپاولشان می کشید. ببینم ، تو می توانی چند بطری روغن کبد ماهی را برای مدتی گرو نگهداری ؟

بعد :

امروز عصر مذاکرات صلح تازه به پایان رسیده و « حنائی » خیلی موقرانه از در خارج شده بود که خبر دادند « هون ساپروس وایکوف » آمده است . پیف ! دو دشمن در طی یک ساعت واقعاً خیلی زیادی است !

« هون سای » به شدت تحت تأثیر افاق غذاخوری جدید قرار گرفت. بخصوص وقتی که شنید « بتسی » خودش با آن دستهای سپید چون زنبق خرگوشها را روی دیوار نقاشی کرده . او تصویب کرد که نقاشی کردن خرگوش روی دیوار برای یک زن پیشه مناسبی است ولی یک حرفه اداری مثل شغل من بطلاتی است که در فکر او نمی گنجد . به اعتقاد او خیلی عاقلانه تر بود اگر آقای « پندلتون » دست مرا برای خرج کردن پولهایش اینطور باز نمی گذاشت .

در حینی که مشغول صحبت درباره جست و خیز دیواری «بتسی» بودیم صدای سقوط شدیدی از آبدار خانه شنیده شد. لحظهای بعد «گلادیولامورفی» را در میان خرده ریزهای پنج بشقاب زرد پیدا کردیم که زار می زد.

وقتی تنها هستم صدای شکستن ظروف به قدر کافی اعصابم را خرد می کند، ولی بخصوص هنگامی که معتمدی که ذرمای تفاهم ندارد به دیدارمان آمده، این صدا خیلی اعصاب خرد کن می شود.

من حد اعلای تلاشم را برای نگهداری آن سرویس ظرف بکار می برم ولی اگر مایلی هدیهات را با تمام زیبایی ترک نخورده اش ببینی، از من به تو نصیحت که شتابان راهی شمال شو و بی تأمل از یتیمخانه «جان گری بر» دیدن کن.

مثل همیشه

«سالی» تو

« جودی » جان !

الساعه با زنی گفت و گو می کردم که می خواست بچه‌ای را به خانه ببرد و شوهرش را غافلگیر کند. پدر خودم را در آوردم تا به وی بفهمانم که چون شوهرش باید مخارج زندگی بچه را تأمین کند، عقل حکم می کند که در مورد پذیرفتن بچه‌ای به فرزندى با وی مشورت شود. آن زن با یکدندگی جروبحث می کرد که این قضیه به شوهرش مربوط نیست، چون همه کارهای شاق بچه از قبیل شست و شو و دوخت و دوز و تعلیم و تربیت بر دوش او خواهد بود نه شوهرش. گاهی حقیقتاً دلم برای مردها می سوزد. ظاهراً بعضی از آن ها حق و حقوق بسیار ناچیزی دارند.

حتی شکام برده که دکتر جنگجویمان قربانی حکومت جابرا نه مستخدم‌ماش در خانه شده. بی توجهی « مگی - مک گور - رک » به مرد بیچاره شرم آور است. من مجبور شدم یک بچه یتیم را برای رسیدگی به امور او بگمارم. همین الان که دکتر هر طبقه بالا مشغول معاینه بچه هاست، « سدی کیت » با ذوق کدبانوگری‌اش روی قالیچه چهار زانو نشسته و نکهه‌های پالتوی او را می دوزد.

میدانم که باور نمی کنی، ولی من و « حنائی » بی سرو صدا و با لجبازی اسکانلندی کم کم با هم کنار می آییم. او عادت کرده که بعد از اتمام کارش در ساعت چهار بعد از ظهر هنگام عزیمت به خانه با تق و توق اطراف خانه را بگردد تا مطمئن بشود که ما مرض و با را شیوع ندهدیم، یا بچه‌ای را نکشته‌ایم یا میکرب واگیری نگه نداشته‌ایم. سپس در ساعت چهار و نیم به کتابخانه می آید تا درباره مشکلات دوجانبه کارمان صحبت کنیم.

آیا به قصد دیدن من می آید؟ نه والله! به خدا نه! برای این می آید که چای و شیرینی مربانی بخورد. این مرد حالت نزار و گرسنه ای دارد.

مستخدمه‌اش غذای کافی به وی نمی‌دهد. به محض این که کمی بیشتر بر او تسلط پیدا کنم، خیال دارم تحت فشار بگذارمش تا طغیان کند.

نازه او به خاطر هر چیزی که می‌خورد کلی شکرگزار می‌شود. ولی هدای من! در تلاش برای رعایت آداب معاشرت چقدر خنده دار می‌شود!

اوایل یک فنجان چای را در یک دست نگاه می‌داشت و یک بشقاب نان خامه‌ای را در دست دیگر و سپس بی‌هوده به جستجوی دست سومی می‌پرداخت که با آن چای و نان خامه‌ایش را بخورد. حالا مشکل را حل کرده است: پنجه‌های پاهایش را به طرف داخل برمی‌گرداند و زانوهایش را به سمت هم می‌آورد، سپس دستمال سفره‌اش را طوری تا می‌زند که شکاف بین زانو‌ها را پر می‌کند و به این ترتیب شبه دامن بسیار مفیدی درست می‌کند. بعد از آن، آن قدر با عضلات کشیده می‌نشیند تا چایش تمام شود.

نصوری کنم باید به فکر یک میز باشم، ولی قیافه «حنائی» با پنجه‌های کشیده شده بطرف هم همان منظره نشاط انگیزی است که در زندگیم کم داشتم.

الان پستی‌چی وارد شد و یقین دارم که یک نامه از تو دارد. نامه‌ها به ردگی کسل‌کننده پرورشگاهی تنوع بسیار جالبی می‌بخشند. اگر میل داری این سرپرست را خشنود و راضی نگهداری مدام برایش نامه بنویس.

ooo

نامه‌ها دریافت و مفاد آن‌ها ملاحظه شد.

لطفاً تشکرات مرا به خاطر سه نهنگ در یک مرداب به «جرویس» ابلاغ کن. او سلیقه هنری کم‌نظیری در انتخاب کارت پستال‌هایش دارد.

نامه هفت صفحه‌ای عکس دار تو از «میامی» هم رسیده. خودم حتی بدون نشانه «جرویس» را از درخت نخل کاملاً تشخیص می‌دادم چون درخت از هر دو پرمونتر است!

همچنین یک نامه خیلی گرم و پر حرارت و یک کتاب به انضمام یک جعبه آب نبات از مرد مهربانم در واشنگتن رسیده است. جعبه بادام زمینی بچه ها را با پست فوری ارسال داشته است. چنین پشتکاری برای دل ربودن در کسی سراغ داشتی؟

«جیمی» با این خبر که بمحض آن که پدر بتواند در کارخانه از او چشم پوشی کند، به دیدنم می آید مرا مورد لطف قرار داده. پسر بیچاره چقدر از آن کارخانه نفرت دارد! نه این که تنبل باشد، فقط به لباسهای کار علاقهای ندارد. ولی پدرم نمیتواند چنین بی سلیقگی ای را درک کند. به عنوان بنیانگذار کارخانه، پدرم نمصبی نسبت به لباس کار پیدا کرده که قاعدتاً باید به طور ارثی به پسر ارشدش منتقل می شد.

من که از این که دختر زاده شده ام بسیار راضی هستم. کسی از من توقع ندارد که لباس کار را دوست داشته باشم، ولی آزادم دنبال هر شغل وحشتناکی که ممکن است انتخاب کنم، مثل شغلی فعلی ام بروم.

به نامه هایم برگردم: یک عمده فروش خواربار اعلانی فرستاده و نوشته جنس هائی از قبیل جوی غذائی، برنج، آرد، آلو و برگه سیب را که خودش اختصاصاً برای زندان ها و مؤسسات خیریه بسته بندی می کند، با تخفیف های استثنائی می فروشد. به نظر مغذی می آید، نه؟

همچنین از دو کشاورز دو نامه رسیده که حاکی است هر یک مایلند پسر نیرومند و درشت هیکل چهارده ساله ای را که از کار نترسد، به فرزندى بپذیرند. نوشته اند هدفشان دادن خانه ای خوب به آن پسر هاست.

این خانه های خوب همیشه درست موقع کشت بهاری پدیدایشان می شود. هفته پیش که درباره یکی از آن ها به تحقیق پرداختیم، بخشداری دهکده در جواب سؤال همیشگی ما «آیا او چیزی هم در مالکیت دارد؟» خیلی محتاطانه جواب داد: فکر میکنم یک در بطری باز کن داشته باشد.

در میان خانواده هائی که درباره شان تحقیق کردیم بندرت میتوانی یک خانواده حسابی پیدا کنی. یک روز دیگر با یک خانواده خیلی پولدار

روشنایی برخوردار کردیم که همه افراد آن در سه اتاق قاطی هم می لولیدند تا سه خانه فشنگشان نمیز بماند. دختر ۱۴ ساله‌ای که مایل بودند به عنوان مرید - و در عمل به جای یک کلفت بی جیره و مواجب - به خانه بپرند، قرار بود در همان اتاق با سه بچه خودشان بخوابد.

خانه - یا بهتر بگوییم : اتاق نشیمن ، اتاق غذاخوری و آشپزخانه‌شان - از تمام آپارتمان های نوی شهر که دیدم ، در هم ریخته تر و نامنظم تر و هواش سنگین تر بود. میزان الحراره روی هشتاد و چهار درجه فارنهایت بود. (۲۹ درجه سانتیگراد) به زحمت می توانستی بگویی که آنها در آن خانه رندگی می کنند. بیشتر می شد گفت که پخته می شوند!

خاطرت آسوده باشد که هیچ یک از دختران ما به آنها داده نشد. قانون تفیر ناپذیری وضع کردم - سایر قوانین انعطاف پذیرند - هیچ وجهی را به خانواده‌ای نمی دهیم ، مگر این که یقین داشته باشیم که خانواده داوطلب می تواند امکاناتی بهتر از امکانات ما در اختیارش بگذارند. مطلوبم بهتر از امکاناتی است که ما بعد از تبدیل شدن به یک پرورشگاه سه‌ونه می توانیم در اختیار بچه هایمان بگذاریم زیرا در حال حاضر اوضاعمان پاک خیط است !

ولی به هر حال من نسبت به خانواده‌های داوطلب بسیار سختگیرم و دست کم سه چهارم متقاضیان را رد می کنم .

بعد :



«گوردون» بدرفتاری با بچه هایم را بنحو شایسته ای جبران کرده .
 بسته بآدام زمینی اش در یک کیسه متقال ۹۰ سانتی متری ! رسیده است .
 یادت هست که در دانشکده دسر بآدام سوخته به ما می دادند ؟ ما
 دماغمان را بالا می گرفتیم و آه ویف می کردیم ، ولی می خوردیم . می خواهم
 در این جا این کار را بکنم و به تو اطمینان می بخشم که دماغمان را بالا
 نمی گیریم .

غذا دادن به بچه هائی که یک دوره زیر دست خانم « لی پت » بودمانند
 خیلی لذت بخش است . آنها به خاطر هر نعمت کوچکی شکرگزار
 می شوند !

نمی توانی گله کنی که این نامه خیلی مختصر بود .

پر کاری در آستانه انقباض عضلات
 « س . مک . ب » تو

بتیمخانه « جان گری بر »

سرناسر روز جمعه

« جودی » جان !

حتماً برایت جالبست که بدانی یک دشمن دیگر پیدا کرده‌ام :
مستخدمه دکتر !

با این موجود چندبار تلفنی حرف زده و متوجه شده بودم که صدایش
فاقد آن طنین نرم و آهسته‌ای است که علامت ورود وور^{۵۵} است . ولی حالا او
را دیدم .

امروز صبح هنگام بازگشت از دهکده راهم را اندکی کج کردم و از
خانه دکترمان رد شدم . « حنائی » آشکارا دست پرورده محیطش است :
خانم‌ای به رنگ سبز زیتونی روشن با یک شیروانی چهار ترک . و
کرکره‌هایی که پائین کشیده شده اند . پنداری همان دم تشییع جنازهای در
آنجا پیاست . تعجب نمی کنم که خوشی‌های زندگی با مرد بیچاره مثل
کارد و پنیرند .

بعد از مشاهده نمای خانه او از این کنجکاوی می سوختم که آیا
داخل خانه اش هم مثل بیرونش هست یا نه .

به انگای پنج عطش‌ای که امروز قبل از صبحانه کرده بودم ، تصمیم
گرفتم به خانم‌اش بروم و با او یک مشاوره پزشکی بکنم . شکی نیست که او
متخصص اطفال است ، ولی عطره در همه سنین عمومیت دارد . بنابراین با
شهامت از پله ها بالا رفتم و زنگ زدم .

هیس ! این چه صدائی است که عیش ما را به هم می زند ؟ به جان
خودم صدای « هون سای » است که از پله ها بالا می آید . نامه های زیادی
باید بنویسم و نمی توانم عذاب شنیدن مزخرفات او را تحمل کنم . بنابراین
« جین » را با عجله به سمت در می فرستم ، با این دستور که مستقیم در

چشمان او نگاه کند و بگوید من بیرون هستم .

•••••

جانمی جان ! بگذار مانعی سر راه خوشی مان نباشد . او رفته ، ولی آن هشت نقطه ، هشت دقیقه پر عذاب را در تاریکی پستوی کتابخانهام به یادم می آورند . « هون سای » پیغام « جین » را با این ابراز محبت که منتظر می نشیند ، تحویل گرفت . در نتیجه وارد شد و نشست . ولی آیا « جین » مرا با این حال زار در پستورها می کرد ؟ نه ! « هون سای » را به اتاق بچه ها کشاند تا خرابکاری « سدی کیت » را ببیند .

« هون سای » عاشق دیدن خرابکاری هاست ، بخصوص وقتی که « سدی کیت » به بار آورده باشد . نمی دانم « جین » می خواهد چه مصیبتی را برایش فاش کند ولی اهمیتی ندارد . او رفته است ، همین مهم است ! کجا بودم ؟ اوه ، بله ! زنگ در خانه دکتر را زده بودم . در را موجود گنده ای که آستین هایش را بالا زده بود ، باز کرد . خیلی کاری به نظر می رسید ، دماغی عقابی و چشمان سرد خاکستری داشت . پرسید :

- فرمایش ؟

از لحن او چنین بر می آمد که با جارو فروش دوره گردی طرف است . لبخندی زدم و قدم به داخل خانه گذاشتم و گفتم :
- صبح به خیر . شما خانم « مک گور - رک » هستید ؟
او گفت :

- خودمم . شام با هاس همون زن جوون و تازه کاری باشین که میخواد بتیمخونه رو بچرخونه ، هان ؟
- بله . من همان زن هستم . خودش خانه است ؟
- نیستش !

- ولی الان ساعت کارش است .

- این حرفارو بنده از کنار ! زیاد توفید و بندش نیس !

باخسونت گفتم :

- باید باشد. لطفاً به او بگوئید که دوشیزه « مک براید » برای مشاوره با او به اینجا آمد. و خواهش کنید که امروز بعد از ظهر سری به پرورشگاه « جان گری بر » بزنند.

- هوم ...

خانم « مک گورک » غرشی کرد و در را چنان ناگهانی بست که لبه دامن من لای در گیر کرد.

امروز عصر وقتی قضیه را به دکتر گفتم ، شانه هایش را بالا انداخت و ابراز داشت که « مگی » اینجوریه !

- شما چرا « مگی » را تحمل می کنید ؟

- من از کجا می توانم شخص بهتری را پیدا کنم ؟ کار کردن برای یک مرد مجرد که ساعت کارش نامعلوم است و فقط وقتی که فرصت پیدا کند می تواند برای غذا خوردن به خانه بیاید ، چندان راحت نیست. او گرمی و صفائی به خانه نمی دهد ، ولی می تواند شام گرمی در ساعت ۹ شب فراهم کند.

همان که گفتم ! حاضرم شرط ببندم که شام های گرم او نه خوشمزه ماند و نه با سلیقه روی میز چیده می شوند . آن زن یک سلیقه پیر نبل و نالایق است و می دانم که چرا از من خوشش نمی آید . خیال می کند می خواهم دکتر را بدزدم و او را از نان خوردن بی دردسر بیندازم .

زهی تصور باطل ، زهی خیال محال ! ولی من او را در اشتباهش نگه میدارم . برای آن پیرزن لازم است که کمی حرص و جوش بخورد. ممکن است برای دکتر شام های بهتری بپزد و کمی چاقش کند. مردان چاق خوش اخلاق هستند.



ساعت ۱۰:

نمیدانم امروز با این نوشتن های پر وقفه چه اراجیفی ردیف کردم .
حالا دیگر شب شده و من خسته تر از آن هستم که بتوانم سرم را بالا
نگهدارم . شعر تو این حقیقت غم انگیز را بیان می کند: « در زندگی هیچ
لذتی جز خواب نیست » .

به تو شب بخیر می گویم

« س . مک . ب »

آیا زبان انگلیسی مضحک نیست ؟ به آن چهل کلمه تک سیلابی در
یک ردیف نگاه کن .

پرورشگاه « جان گری بر »

اول آوریل

« جودی » جان !

« ایزادور کوچ نابدر » را به خانوادمای دادم . مادر جدید او زنی سوئدی ، چاق و خندان با چشمان آبی و موهای بور است . او این پسر را از میان تمام بچه های پرورشگاه به این علت انتخاب کرد که از همه سبزه روتر است . این زن همیشه عاشق بچه های سبزه روی مشکین مو بود ، ولی هرگز در خواب هم نمی دیده که خودش بچهای باین شکل و قیافه داشته باشد . فرار است اسم پسرک را به باد دانی مرحوم جدیدش « اسکار کارلسون »⁵⁶ بگذارند.

اولین جلسه ملاقاتم با هیئت امناء چهارشنبه آینده است . اعتراف می کنم که با بی صبری چشم انتظارش نیستم ، بخصوص که عمده کار ، نطق افتتاحیه ای است که باید خودم ایراد کنم . ای کاش رئیس اینجا بود تا پشتم را می گرفت ! ولی دست کم از یک موضوع مطمئنم : به هیچ وجه خیال ندارم مثل خانم « لی پت » در مقابل هیئت امناء خودم را گم کنم و دستپاچه بشوم . من به « اولین چهارشنبه » ها به چشم یک مهمانی دلپذیر می نگرم . روزی که دوستان پرورشگاه برای استراحت و گپ در خانام جمع می شوند و سعی می کنم که نگذارم تفریح ما باعث زحمت یتیمان بشود . می بینی کهرنج های آن « جروشا »⁵⁷ می کوچک را چگونه به دل گرفتارم .

آخرین نامهات رسیده است و هیچ ذکری از سفر به شمال در آن هست . آیا وقتش نرسیده که تو و « جرویس » به طرف خیابان پنجم⁵⁸ رو

56- Oscar Carlson

57- Jerusha

اشاره به رنجی که « جودی » در بهنگی از چهارشنبههای ملاقات می برد.

58- Fifth Ave.

بچرخانید ؟

خونه خونماست همیشه خونگی بمون ! آبا از این که اصطلاحات اسکاتلندی به این نرمی از قلمم می ریزد ، تعجب نمی کنی ؟ از هنگام دمخوری با « حنائی » یک عالمه لغت جدید جمع کرده ام .

زنگ غذا !!!

ترا ترک می کنم تا نیم ساعت حیات بخش را فدای خوراک گوشت گوسفند کنم . در « جان گری بر » ما غذا می خوریم تا زنده بمانیم ! ساعت شش :

« هون سای » دوباره به این جا سر زد . او اغلب با امید این که مرا در حال ارتکاب جرمی غافلگیر کند در این جا آفتابی میشود . چقدر از این مرد دلخورم ! او موجودی آه و پیفی و فربه و فنانیک است ، با روحیاتی آه و پیفی و فربه و فنانیک !

قبل از آمدن او من خیلی شاد و سر حال و خوشبین بودم . ولی حالا هیچ کاری جز غر زدن بخاطر بقیه روز ندارم . او همه ابتکارهای بیفایده‌ای را که من سعی دارم عرضه کنم از قبیل یک اتاق بازی نشاط انگیز ، لباسهای زیباتر ، حمام ، غذاهای بهتر و هوای تازه و بازی و تفریح و بستنی و بوسه مایه تأسف می داند .

او می گوید من این بچه هارا شایسته ایفای نقشی که خداوند در زندگیشان مقرر کرده ، بار نمی آورم .

باشنیدن این حرف خون ایرلندی من به جوش آمد و گفتم که من آن خدائی را که نقشه کشیده از همه این ۱۱۳ کوچولو آدمهایی بدبخت و نادان و بی مصرف بسازد ، به خدائی قبول ندارم . ما هرگز از آن بچه‌ها موجودات نالایقی نمی سازیم و سعی نمی کنیم از حدود طبقه اجتماعی شان خارجشان سازیم . آن ها را در همان طبقه‌ای که هستند پرورش می دهیم ، منتها سعی می کنیم به مراتب لایق تر از آنچه که در خانواده‌های متوسط بار می آمدند ، بارشان بیاوریم .

اگر هوش و ذکاوتی نداشته باشند، به زور به دانشکده نمی‌فرستیشان: بلایی که سر بچه‌های ثروتمندان می‌آید. اگر ذاتاً جاه طلب باشند، در چهارده سالگی مجبورشان نمی‌کنیم دنبال کار بروند: بلایی که بر سر بچه‌های فقرا می‌آید. ما یکایک آن‌ها را از نزدیک مورد بررسی قرار می‌دهیم و استعدادها و لیاقت‌هایشان را ارزیابی می‌کنیم. اگر نشان بدهند که استعداد دارند کارگر مزرعه یا پرستار بچه بشوند آموزش‌هایی به آنها می‌دهیم تا بهترین کارگر مزرعه یا بهترین پرستار بچه‌ای بشوند که امکان تربیتش هست. و اگر به وکیل شدن تمایل نشان بدهند، از آن‌ها وکیل‌هایی روشنفکر، با هوش و پاکدامن می‌سازیم. (او خودش یک وکیل است، ولی مطمئناً نه از نوع روشنفکرش).

بعد از پایان خطابه من او غرشی کرد و جای خود را به شدت به هم زد. من هم حبه قند دیگری داخل چایش انداختم و تنه‌ایش گذاشتم تا آن را بیلمد.

تنها راه سرو کله زدن با هیئت امنای قاطعیت و پابرداری است. باید آنها را سر جایشان بنشانی!

خدا مرگم بدهد! این لکه در آن گوشه نامه از زبان سیاه «سنگاپور» بوجود آمده است. او تقلا می‌کند که بوسه‌ای پر محبت برایت بفرستد. «سنگ» بیچاره خیال می‌کند یک سنگ ناز پرورده است. غم انگیز نیست که موجودات کارشان را در دنیا عوضی می‌گیرند؟ من خودم به هیچ وجه یقین ندارم که برای سرپرست یتیمخانه شدن به دنیا آمده باشم.

تادم مرگ

«س. مک. ب.» نو

دفتر سرپرست یتیمخانه « جان گری بر »

۴ آوریل

خانواده « پندلتون » - پالم بیچ^{۵۹} فلوریدا

سرکار علیه و حضرت آقا !

اولین جلسه ملاقاتم با هیئت امانا به خیر و خوشی و با موفقیت برگزار شد. برایشان سخنرانی زیبایی کردم . همه - حتی دشمنانم - گفتند که خطابه زیبایی بود.

دیدار اخیر آقای « گوردون هالوک » استثنائاً خیلی بموقع بود. نکات بسیاری را درباره چگونگی صحنه گردانی از او الهام گرفتم . به خنده برگزار کن !

اینرا درباره « سدی کیت » و چند تا از فرشتگان ! کوچولو که نو نمی شناسی به خود گفتم .

حرفهای قابل درک و متناسب با هوش حضار بزن !
به « هون سای » نگاه می کردم و هیچ حرفی نزدم که او نتواند بفهمد .

تملقشان را بگو !

با خشودی اشاره کردم که همه این اصلاحات جدید از قوه عقل و ابتکار هیئت امانای بی همتای ما ناشی شده است .

لعنت موعظه آمیز و کمی ترحم انگیز باشد !

مدنی روی زندگی یتیمانه این قشرهای کوچولوی جامعه نکیه کردم . و همین نکته خیلی مؤثر بود. دشمنم یک قطره اشکش را پاک کرد !

سپس باشکلات و شیرینی خامدای ولیموناد و ساندویچ های تندو نیز از آنها پذیرائی کردم و با فکری آزاد ودلی روشن برای پذیرفتن هر نوع اصلاح و تحول و بدون هیچ اشتباهی برای شام به سوی خانه روانه شان

کردم.

اینهمه آب و تاب به موفقیت مان دادم تا سر حال بیانی و آماده بشوی که درباره فاجعه هولناکی که نزدیک بود همه چیز را خراب کند، حرف بزنم.

حالا که فکرم به قسمت های وحشت زا و تیره ماجرا می دود
اندک اندک رنگ از رخسارم می پرد
چون حتی امروز هم که نعن آن رفته بر باد
می لرزم، آن گاه که آن را می آورم به یاد!

از « ناماس که هو » ی کوچولوی ما چیزی نمی دانی، می دانی؟
من فقط به این علت درباره « ناماس » مطلبی ننوشتام که این کار به مقدار
رهادی جوهر و وقت و کلمه احتیاج دارد. او پسری است با دل و جرأت،
مثل پدرش پر از شجاعت، آن شکارچی پیر با شهامت ... بیشتر شبیه
رهایی به نظر می آید ولی رباعی نیست، من اینها را همین طوری ردیف
کردم.

ما نمی توانیم غریزه خرابکاری موروثی « ناماس » را از وجود او
بهرون بکشیم. او با نیروکمان جوجه ها را می زند و کبوتران را به کمند
می اندازد و با گاوها گاوبازی می کند. خدای من! چقدر شرور و تجاوزگر
است. ولی حداعلای نه کاری اش یکساعت قبل از جلسه هیئت امنای یعنی
درست همان موقع که می خواستیم همه چیز کاملاً تمیز و خوشایند و
دلپذیر باشد، بروز کرد.

از فرار معلوم او تله موشی را از انبار جو دزدیده و آن را در انبار هیزم
صاف کرده بوده و صبح دیروز شانش زده و یک راسوی بدبوی بزرگ به
ملاهش افتاده.

« سنگاپور » اولین گزارشگر این موضوع بود. او در پشیمانی
هضم آلودی از این که ماجرا دامنگیر او هم شده بود، وارد خانه شد و در یک
حالت جنون آمیز روی قالی ها قل خورد. در همان زمانی که توجه ما به

«سنگاپور» معطوف بود، «تاماس» در گوشه‌ای از انبار هیزم پوست قربانی خود را میکند. پوست حیوان را زیر ژاکتش قایم کرد و تکه‌های ژاکتش را بست و از بیراهه وارد ساختمان شد و آن را در زیر تخت‌خوابش، جایی که فکر می‌کرد کسی پیدایش نمی‌کند، پنهان کرد. سپس طبق دستور قبلی به زیرزمین رفت تا در تهیه بستنی برای مهمانان کمک کند. توجه داری که ما بستنی را از صورت پذیرائی حذف کردیم.

در فرصت کوتاهی که وجود داشت، به همه تلاشهای ممکن دست زدیم. «نواه»^{۱۱} (سیاه پوست مسئول کوره حرارتی) سوراخهای زمین را دود داد تا حشرات را دور کند. آشپز با یک بیلچه، قهوه سوخته در خانه چرخاند. «بتسی» به راهروها آمونیاک پاشید. دوشیزه «اسنیت» با ظرافت قالی‌ها را نم‌آب بنفشه زد. من بطور اضطراری پی‌دکتر فرستادم و او آمد و محلول سهمگینی از کلرید آمک ترکیب کرد، ولی باز هم در رو و زیر و میان تمام بوها روح بی‌قرار قربانی «تاماس» فریاد انتقام می‌کشید.

اولین موضوعی که در جلسه مطرح شد، این بود که آیا باید گودالی حفر کنیم و نه فقط «تاماس» بلکه همه ساختمان مرکزی را در آن دفن نماییم؟

وقتی به نوبت بگویم که «هون‌سای» موقعی که عازم خانه بود، بجای آن که از بی‌لیاقتی سرپرست جدید در اداره کردن پسرهای غرولند کند لبی خندان از شنیدن داستانی مضحک داشت، می‌توانی درک کنی که با چه ظرافتی توانستم این ماجرای تکان‌دهنده را رفع و رجوع کنم. ما هم تسلیم تقدیرمونیم.

مثل همیشه

«س. مک‌براید» تو

بنیمخانه « جان گری بر »

حممه تا یکشنبه

« جودی » جان !

« سنگاپور » هنوز در درشکه خانه زندگی می کند ، و هر روز «نوماس که هو» او را با عطر اسید فینک می شوید . امیدوارم که روزی - در آینده دور - سگ محبوبم بتواند باز گردد.

از شنیدن این خبر که برای خرج کردن پولهای تو راه نازمای ابداع کرده ام ، خشنود خواهی شد. قرار است از این پس تعدادی از کفش ها و مفداری از خشکبار و داروهایمان را از فروشگاههای محلی بخریم . البته تخفیف می گیریم ولی نه آنقدر که عمده فروش ها میدهند، ولی آموزش و تربیتی که همراه این نوع خرید است ، به تفاوت قیمتش می ارزد. علتش این است :

نازگی کشف کرده ام که نیمی از بچه هایم درباره پول یا قدرت خرید آن هیچ چیز نمی دانند . آن ها فکر می کنند که کفش و آرد ذرت و ربرپیراهنی های پشمی قرمز و ناس کباب و پیراهن های کتانی از آسمان آبی برایشان می افتد.

هفته پیش یک اسکناس سبز نو از کیف پول من بیرون افتاد و یک لوطان هشت ساله آن را برداشت و پرسید که آیا می تواند عکس این پرنده (منظورش عقاب امریکا در وسط آن بود) را پیش خود نگهدارد ؟

آن بچه در عمرش اسکناس ندیده بود ! من دست به تحقیق زدم و پی بردم که این همه بچهای که در این پرورشگاه هستند نه نا بحال خودشان همی خریدماند و نه شاهد خرید کردن کسی بودماند . و ما می خواهیم آنها را در ۱۶ سالگی به دنیائی بفرستیم که فقط توسط قدرت خرید دلارها و سنت ها اداره می شود ! بابا دستخوش !

فکرش را بکن ! تا ابد که کسی آنها را در پناه خود نمی گیرد. باید

یاد بگیرند که از هر سنت پولی که به دست می آورند چگونه حداکثر استفاده را ببرند.

یک شب تا صبح این فکر توی سر من می چرخید، تا این که ساعت ۹ صبح به دهکده رفتم. با هفت مغازه دار گفت و گو کردم. چهار تاشان را روشنفکر و اهل کمک یافتم، دوفنرشان مردد بودند و یکی کاملاً پرت از قضیه بود.

حالا کار را با چهار نفر: خشکبار فروش، خواربار فروش، کفاش و لوازم التحریر فروش آغاز کرده ام. قرار شده در برابر خریدهای نسبتاً مفصل ما آنها و شاگردانشان برای بچه های من که به مغازه شان می روند و جنس ها را زیر و رو می کنند و آنچه را که می خواهند با پول واقعی می خرند، معلمی کنند.

برای مثال: «جین» به یک فرقه نخ گلدوزی ابریشمی آبی رنگ و نود سانتی متر کش احتیاج دارد. بنابراین دو دختر کوچولو با یک سکه ربع دلاری دست در دست هم تاتی تاتی کنان به مغازه آقای «میکر» می روند. آن ها با دقت و وسواس نخ ابریشمی مناسب را پیدا می کنند و با نگاه حسادت آمیزی فروشنده را که کش را متر می کند، می پایند تا مبدا آنرا کش بیاورد. بعدش سنت باقی مانده از پولشان را پس می آورند، تشکر و تحسین مرا می شنوند و در حالتی که قلبشان از شادی انجام یک کار بزرگ به هیجان آمده به گروه خود می پیوندند.

رقت انگیز نیست؟ معمولاً بچه های ده - دوازده ساله خود بخود چیزهائی را بلدند که جوجه ماشینهای کوچولوی ما هرگز در خواب هم ندیده اند! ولی من یک عالمه نقشه دارم که پیاده کنم. فقط به من وقت بده. خودت خواهی دید. یکی از همین روزها چند جوان نسبتاً معمولی را به جامعه تقدیم می کنم.

بعد :

امشب بیکارم ، برای همین تصمیم گرفتم بنشینم و مزخرفات بیشتری
برایت بیافم .

بادام زمینی هائی که « گوردون هالوک » فرستاد یادت می آید ؟
خوب از قرار معلوم سپاسگزاری پر آب و تاب من به قدری به دهانش مزه
کرده که به کوشش تازمائی نشویق شده و به یک مغازه اسباب بازی فروشی
رفته و بدون هیچ ملاحظه‌ای خود را به دست یک فروشنده بی باک سپرده .
دیروز دو پستیچی قوی هیکل یک صندوق پر از اسباب بازی های
گرانقیمت را که برای سرگرمی بچه پولدارها ساخته شده در سرسرای
ورودی ما قرار دادند . اگر قرار بود من چنین پولی خرج کنم ، دقیقاً اینها
بازیچه‌هائی نبودند که می خریدم ، ولی بچه هایم آنها را خیلی بغل پرکن
بافتند . کوچولوها حالا با خودشان شیرو فیل و خرس و زرافه به بستر
می‌برند .

نمیدانم از نظر روانشناسی چه اثری خواهدداشت ، گمان می کنی
وقتی بزرگ بشوند همه‌شان نوی سیرک پر سه خواهند زد ؟
ای وای ! خدای من ! دوشیزه « اسنیت » اینجاست ، آمده دیدن من .
خدا حافظ !

پ. ن: سگ اشرافی برگشته . احترامات و سه تکان دمش را ابلاغ
می‌دارد .



بتیمخانه « جان گری بر »

هفتم آوریل

« جودی » جان !

داشتم جزوهای درباره تعلیم و تربیت دختران و جزوه دیگری درباره برنامه غذایی در پرورشگاهها می خواندم . بحث از نسبت های صحیح پروتئین بود و چربی و نشاسته و غیره ...

در این زمانه که نیکوکاری هم علمی شده و هر قضیه ای جدول بندی می شود، می توانی با کمک جدول و نمودار یک پرورشگاه را اداره کنی . من نمی فهمم که چطور خانم « لی پت » که یقیناً سواد خواندن داشته میتواند این همه اشتباه مرتکب بشود ؟

ولی یک رشته بسیار مهم از کارهای پرورشگاه هست که آموزشی درباره آن داده نشده . من خودم مشغول جمع آوری داده ها هستم و روزی جزوهای درباره : « مدیریت و کنترل هیئت اسنا » منتشر می کنم .

یک چیزی از دشمنم بگویم که بخندی . منظورم « هون سای » نیست، بلکه دشمن اصلی واولی ام است ، او دست به تلاش تازمای زده است . وی با وقار (هر کاری که انجام می دهد با وقار است . هنوز یک بار هم لبخند نزده است) خاطرنشان می کند که از هنگامی که به اینجا آمدم به دقت مراقبم بوده و هر چند که من بی تربیت و گستاخ و نادان هستم (چخه !) بسا این حال او فکر نمی کند که من واقعاً همانطور که در آغاز نشان میدادم سطحی باشم . و می گوید که من یک استعداد نسبتاً مردانه برای فهمیدن جوانب یک مشکل و مستقیماً سر نکته اصلی رفتن دارم .

آیا مردها خنده آور نیستند ؟ وقتی می خواهند برای تعریف از تو آخرین زورشان را بزنند، با ناشیگری به تو می گویند که یک مغز مردانه داری ! بطور یقین منهم تعریفی در آستین دارم ولی هرگز ابراز نخواهم کرد، چون نمی توانم صادقانه به او بگویم که ادراک نیز نسبتاً زنانهای دارد .

بنابراین هرچند که «حنائی» خطاهای مرا آشکارا می بیند، ولی هنوز براین عقیده است که می توان بعضی از آنها را اصلاح کرد و مصمم است تعلیم مرا از نقطه‌ای که دانشکده آن را متوقف کرده بر عهده بگیرد. به زعم او شخصی در موقعیت من باید مطالعات عمیق در فیزیولوژی، ریست شناسی، روانشناسی، جامعه شناسی و نژادشناسی داشته باشد. او باید عواقب موروثی دیوانگی، ناقص العقل بودن و الکلی را بشناسد. باید بتواند آزمایش «بینه»⁶² را انجام بدهد و لازم است که از سلسله اعصاب یک فورباغه سر در بیاورد.

به دنبال این هدف کتابخانه علمی چهار هزار جلدی خودش را در اختیار من گذاشته و نه فقط کتابهایی را که می خواهد بخوانم فراهم می آورد، بلکه درباره هر موضوع سؤالاتی می کند تا مطمئن شود که از زیر بار مطالعه در نرفتم!

هفته گذشته را وقف زندگی و نامه‌های خانواده «بوکی»⁶³ کردیم. «مارگارت»⁶⁴ مادر جنایتکاران در شش نسل قبل یک تبار بارور را بنیان گذاشت و تعداد اولاد او که اغلب آنها مزه زندان را چشیده‌اند حالا سر به هزار و دویست می زند. نتیجه اخلاقی: بچه‌هایی را که دارای زمینه موروثی بدهتند باچنان دقتی مورد مراقبت قرار دهید که هیچ یک از آنها نتواند هیچگاه عذری برای «بوکی» شدن پیدا کند.

به همین جهت این روزها به محض پایان چای من و «حنائی» دفتر پادداشت را باز می کنیم و در حالی که با دلهره دنبال والدین الکلی می گردیم چند صفحه‌اش را به دقت مطالعه می کنیم. این سرگرمی کوچک و نشاط انگیزی برای یک ساعت گرگ و میش بعداز پایان کار است.

آلرد پنه، روانشناس فرانسوی که اولین آزمایش مهار هوش را رواج داد. (۱۸۵۷-۱۹۱۱)

62- Binet

64- Margaret

63- Yuke

« کیلِ وی »^{۵۵} !زود برگرد و مرا از اینجا بیرون بکش . تا آمدنت دوام می آورم .

« سالی »

ی . ج . گ

صبح پنج شنبه

خانواده « پندلتون » عزیزم !

نامه‌تان به دستم رسید. فوری قلمم را قاپ می زنم تا مانعتان بشوم . لازم نکرده نجاتم بدهید ! اصلاً کمک نخواستم ! تصمیم را تغییر می دهم ! کسی را که در نظر دارید بفرستید پنداری که دوقلوی دوشیزه « اسنیت » است ! چطور از من می خواهید که بچه های نازنینم را به دست زن مهربان ولی میانه سال و بی کفایت و کم حرفی بسپارم ؟ هر فکری در این باره قلب یک مادر را به درد می آورد.

آیا تصور می کنید که چنین زنی می تواند، ولو بطور موقت ، از عهده این کار بریاید ؟ نه ! سرپرست یک چنین مؤسسه‌ای باید جوان و نیرومند و پیرانرژی و قاطع و کارآمد و موقرمزو خوش خلق باشد، درست مثل من ! البته من نارضایتی‌هایی داشتم . هر کسی بود با اینهمه کار آشفته غر می زد، ولی این همان غرولندی است که شما « سوسیالیست » ها « نارضایتی مقدس » می نامید ، و آیا فکر می کنید که من تمام آن اصلاحات قشنگی را که با آن همه مرارت آغاز کرده‌ام ، رها می کنم و پی کارم می روم ؟ نه فرارنیست من از این جا جم بخورم تا موقعی که شما سرپرستی لایق تر از « سالی مک براید » پیدا کنید.

البته این به آن معنی نیست که زندگی خودم را برای همیشه گرو می‌گفارم . ولی فعلاً می‌مانم تا کارها روی غلتک بیفتد، یعنی مادامی که صورت شوئی و تنفس هوای تازه و نوسازی ادامه دارد.

صادقانه متقدم که شما وقتی به من رو کردید ، آدم به درد بخوری را انتخاب نمودید . من عاشق نقشه کشیدن و دستور اجرایش را صادر کردن هستم.

این نامه خیلی درهم و برهم است ، ولی آن را سه دقیقه ای می نویسم و

می فرستم تا قبل از این که آن آدم دوست داشتنی بی یافت و میانه سال و کم حرف را استخدام کنید ، به دستان برسد.

استدعا می کنم ای عالیجناب و بانوی مهربان! شغلم را از من نگیرید! بگذارید چند ماه دیگر بمانم! فقط به من فرصتی بدهید تا نشان بدهم به چه دردی می خورم. به شما قول میدهم هیچوقت پشیمان نخواهید شد.

« س. مک. ب »

ی . ج . گ

عصر پنج شنبه

« جودی » جان !

من شعری سرودمام . سرودمای درباره یک پیروزی :

« رابین مک ری »

تبسم کرد ، هی !

این حقیقت دارد !

« س . مک . ب »

بتیمخانه « جان گری بر »

۱۳ آوریل

« جودی » جان !

خوشحالم که فهمیدم که وقتی نو فهمیدی که می خواهم بمانم ، خوشحال شدی . تا به حال متوجه نشده بودم که حقیقتاً چقدر بتیمانم را دوست دارم . افسوس و صدافسوس که « جرویس » کاری دارد که ناچارید تا مدنی دیگر در جنوب بمانید . من از فرط حرف دارم می ترکم و خیلی سخت است که آدم همه حرفهائی را که می خواهد بزند، مجبور باشد بنویسد. دست آدم درد می گیرد.

البته خوشحالم که قرار است ساختمان تجدید بنا بشود و فکر میکنم همه نظریات شما مفید است ، ولی خودم چند تا نظریه فوق مفید دارم . خیلی عالیست که ابوان بهار خواب و بک سالن ورزش جدید داشته باشیم . ولی خدای من ! نمیدانی چقدر دلم برای کلبه ها لک زده ! هرچه بیشتر به جریان کار پرورشگاه دقت می کنم، بیشتر می فهمم که تنها نوع پرورشگاهی که می تواند همپای خانواده عمل کند، نوع کلبه ای است. از آن جا که خانواده واحد اجتماع است ، بچه ها باید از سنین کم بازندگی خانوادگی آشنا بشوند.

مشکلی که در این وقت شب مرا بیدار نگهداشته اینست که مادامی که بنائی داریم بچه ها را چه کنیم ؟ زندگی در ساختمانی که در آن بنائی می شود مشکل است . چطور است یک چادر سیرک کرایه کنم و آن را در چمنزار نصب کنم ؟

در ضمن حالا که اصلاحاتمان انجام میشود، چند اتاق مهمان میخواهم که اگر بچه هایمان مریض یا بیکار شدند ، بتوانند به پرورشگاه برگردند و در آنجا اقامت کنند. راز بزرگ نفوذ جاودانی ما در زندگی آنها مراقبت دقیقمان بعد از رفتنشان از نزدمان است .

وقتی که یک نفر ببیند خانوادهای در پشت سر ندارد، حتماً گرفتار احساس تنهایی زجر دهنده‌ای می‌شود! من که یک عالمه خاله و خاله زاده و عمه و عمه زاده و عمو و عموزاده و دایی و دایی زاده و مادر و پدر و خواهر و برادر دارم نمی‌توانم این احساس را درک کنم. ولی اگر اینهمه پناهگاه را نداشتم که بسوبشان بدوم، هول می‌کردم و قلبم سخت به تپش می‌افتاد. پرورشگاه «جان‌گری‌یر» هم باید هر جوری هست نیاز این کوچولوهای سرگردان را رفع کند. بنابراین عزیزانم لطف کنید و برای من نیم دوجین اتاق مهمان بفرستید.

خداحافظ. خوشحالم که زن دیگری را برای این کار نفرستادید. هر پیشنهادی در اینخصوص که شخص دیگری عهده دار مسئولیت آن اصلاحات قشنگ بشود، آنهم قبل از شروع آنها، مخالفت مرا سخت برمی‌انگیخت. متأسفانه منم مثل «حنائی» هستم و نمی‌توانم فکر کنم که کاری که دست من نباشد ممکنست درست انجام بشود.

در حال حاضر

«سالی. مک‌براید» تو

یتیمخانه « جان گری بر »

یکشنبه

« گوردون » گرامی !

میدانم که مدتهاست نامه‌ای ننوشته‌ام . کاملاً حق داری که گله کنی . ولی پناه بر خدا ! پناه بر خدا ! نمی توانی تصورش را هم بکنی که سرپرست یک پرورشگاه چه آدم پر مشغله است . تمام انرژی نوشتن من باید صرف آن « جودی آبوت پندلتون » حریص بشود ، که هیچ جوری سیر نمی شود . اگر تا سه روز نامه‌ای به دستش نرسد فوری تلگراف میزنند تا ببیند که مبادا پرورشگاه آتش گرفته باشد ! در حالی که اگر تو - مرد خوب - نامه‌ای دریافت نکنی به سادگی هدیه‌ای برای ما می فرستی تا به یادمان بیندازی که وجود داری . پس می بینی که کاملاً به نفع ماست که تا می توانیم از تو غفلت کنیم .

وقتی بشنوی که قول دادام مدتی اینجا بمانم ، ممکن است عصبانی بشوی . آنها سرانجام زنی را پیدا کردند که جای مرا بگیرد ولی او اصلاً به درد نمی خورد و فقط موقتاً می توانست بماند .

« گوردون » محبوبم ! این حرفی که می زنم حقیقت دارد : وقتی به مرحله خداحافظی با این برنامه ها و فعالیت های آشفته و درهم رسیدم ، ناگهان « ورستر » به نظرم بی رنگ شد . دیدم تحمل از دست دادن پرورشگاهم را ندارم ، مگر این که مطمئن باشم که زندگی منظم و پرهیجانی جانشین زندگی فعلی آن می شود .

شق دیگری را که تو پیشنهاد می کنی می دانم ، ولی لطفاً این پیشنهاد را مطرح نکن ، فعلاً نه . قبلاً به تو گفته بودم که به چند ماه فرصت دیگر احتیاج دارم تا تصمیم بگیرم . و در ضمن خوشم می آید که حس کنم در دنیا وجودم به دردی می خورد . در کار کردن با بچه ها چیزی سازنده و امیدوار کننده وجود دارد ، البته در صورتی که تو به این قضیه از دریچه دید

خوش بین من نگاه کنی ، نه از دریچه دید دکتر اسکاتلندی مان .
تا به حال کسی را نظیر این مرد ندیده‌ام . او همیشه بد بین و ناخوش و
دل‌تنگ است . بهتر است آدم درباره دیوانگی و جنون الکلی و سایر نکات
موروثی زیاده از حد آگاه نباشد . من درست به اندازمای نادانم که بتوانم در
چنین محیطی زنده دل و اثربخش باشم .

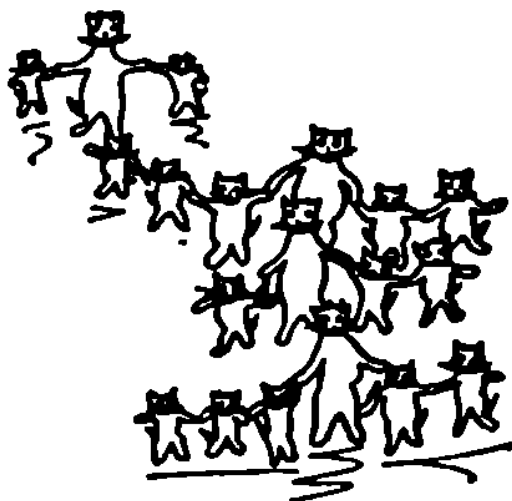
فکر این زندگی های کوچک که در هر جهنی کشیده می شود ،
بارها تنم را لرزانده . در باغ بچه های ما برای رشد هر نوع گل امکانات
فراوانی هست . بقیه گلها بی هیچ حساب و قاعدمای کاشته شده‌اند ، و
نرديد ندارم که مقداری علف هرز جمع خواهیم کرد ، ولی به چندین
شکوفه فشنگ و کمیاب هم امید بستم .

آیا من احساساتی نشدم ؟ از اثرات گرسنگی است ! و زنگ شام هم
الان زده شد !!! غذای خوشمزمای خواهیم خورد . « رست بیف » با هویج و
سس خامه و برگ چغندر و دسر « پای » ریواس .

دوست نداری با من شام بخوری ؟ من که مرده غذا خوردن با توام .

صمیمی ترین ارادت مند تو

« س . مک . ب »



شیر رفیق در انبار هیزم ساعت ۱۲ توزیع می شود .

پ. ن: باید به چشم خودت ببینی که چه تعداد گربه بی خانمان و مفلوک داریم که این بچه ها می خواهند نگاهشان بدارند. وقتی من آمدم چهار تا گربه داشتیم و از آن موقع اینهمه زاد و ولد کرده اند. سرشماری دقیقی نکردم ولی فکر می کنم پرورشگاه صاحب ۱۹ گربه است.

۱۵ آوریل

« جودی » جانم !

آیا حاضری به غیر از مدد معاش ماه پیش هدیه دیگری به « ی . ج . گ » بدهی ؟ بنه !^{۱۱} لطفاً ترتیب چاپ آگهی زیر را در همه روزنامه های درجه سه پایتخت بده :

آگهی

« قابل توجه مادر ها و پدرهائی که در نظر دارند بچه هایشان را رها کنند!

لطفاً این کار را قبل از این که بچه ها سه ساله بشوند، انجام بدهید!

کمک مؤثر دیگری از طرف مادر ها و پدرهای لاابالی به نظرم نمیرسد. نمیدانی که ریشه کن کردن شرارت ها قبل از کاشتن بذر نیکی چه کار کنند و مأیوس کننده است .

در این جا بچهای داریم که تقریباً مرا از پای در آورده است ، ولی من به شکست در مقابل یک بچه پنج ساله تن در نخواهم داد. او یک در میان با چنان عبوس و منزوی می شود که حتی یک کلمه حرف نمی زند و یا دچار چنان طغیان تجاوزگرانه ای از خشم می شود که هرچه سر راهش ببیند، می شکند و از بین می برد. فقط سه ماه است که در این جاست و در این مدت تقریباً همه خرت و پرت های این بتیمخانه را شکسته است. البته ضایعهای برای هنر نبوده!

حدود یک ماه قبل از این که من بیایم ، یک روز موقع ناهار از غیبت پیشخدمت که به سرسرا رفته بوده تا زنگ ناهار را بزند، استفاده کرده و رومیزی را از روی میز غذای کارمندان کشیده .

چند لحظه قبل از آن سوپ را کشیده بودند!
خودت می توانی کثافتکاری را مجسم کنی!
خانم «لی پت» به خاطر این کار پسرک را تا سرحد مرگ کتک زده، ولی حتی کشتن هم نمی توانسته خوی او را که همانطور دست نخورده به من به ارث رسیده متعادل کند.

پدرش ایتالیائی و مادرش ایرلندی بوده. این پسر موهای قرمز و کک و مک را از «کانتی کورک»^۳ دارد و صاحب زیباترین چشمان قهوه ای است که تا بحال «ناپل»^۴ بیرون داده. بعد از چاقو خوردن پدرش در یک دعوا و مردن مادرش بر اثر الکلیسم، این کوچولوی بی پناه تصادفاً به ما سپرده شد. من مشکوکم که به دارالایتام کاتولیک ها تعلق داشته، زیرا رفتارهایش ... خدای من! ای خدای مهربان! همانی است که انتظار داری: لگد می زند، گاز می گیرد و فحش می دهد!
من اسمش را «انگولکچی» گذاشتم.

دیروز او را در حالی که میلولید و جینج می کشید به دفتر من آوردند. متهم بود که یک دختر کوچولو را کتک زده و عروسکش را قاپیده.
دوشیزه «اسنیت» او را روی یک صندلی مقابل من محکم انداخت و ولش کرد تا آرام بگیرد. من مشغول نوشتن بودم.

ناگهان از صدای سقوط شدیدی از جا پریدم. پسرک آن گلدان سبز بزرگ را از روی طاقچه پنجره انداخته و پانصد تکه کرده بود. من چنان شتابزده از جا جستم که شیشه جوهر روی زمین ولو شد و موقعی که «انگولکچی» فاجعه دومی را دید، غرش خشم آگیش متوقف شد و سرش را پائین انداخت و قاه قاه خندید! این بچه شیطان صفت است!

تصمیم گرفتم برای اصلاح شخصیت او رفتار تازمائی در پیش بگیرم که تصور نمی کنم در زندگی کوتاه و سراسر آوارگی اش هیچوقت نظیر آن را از کسی دیده باشد. می خواهم ببینم که از تشویق و تحسین و محبت چه

کاری ساخته است . بنابراین بجای آن که بخاطر گلدان تنبیهش کنم ، وانمود کردم که حادثه‌ای اتفاقی بوده است . او را بوسیدم و گفتم که مبادا احساس ناراحتی کند . اما باید از دلم می‌پرسیدی !

این رفتار چنان ضربهای به او زد که آرام گرفت . نفسش را در سینه حبس کرد و در تمام مدتی که اشکهایش را پاک می‌کردم و لکه جوهر را می‌زدودم ، به من زل زد .

در حال حاضر این بچه بزرگترین مشکلی است که یتیمخانه با آن روبروست . او به حدااعلای بردباری و مراقبت محبت آمیز فردی احتیاج دارد: کاری که از دست یک پدر و مادر با کفایت و تعدادی خواهر و برادر و یک مادر بزرگ برمی‌آید . ولی من نمی‌توانم قبل از این که بر بد زبانی او و میل درونی‌اش به خرابکاری غلبه پیدا کنم ، او را به خانواده‌ای محترم بسپارم .

او را از بچه‌های دیگر جدا کردم و تمام روز در اتاق خودم نگهداشتم . « جین » تمام اوژدار " خراب شدنی را از جا برداشت و در ارتفاع امنی گذاشت . خوشبختانه پسرک عاشق نقاشی است . دو ساعت روی قالی نشست و سر خودش را با مدادهای رنگی گرم کرد . توجهی که من به قایق فرم‌ز و سبزش با بیرق زرد آویخته از دکل آن نشان دادم به حدی برایش مبرمنظره بود که با ناشیگری تمام خوش اخلاق شد . تا آنموقع نتوانسته بودم کلمه‌ای حرف از دهانش بیرون بکشم .

بعد از ظهر دکتر « مک ری » آمد و از قایق او تعریف کرد . « انگولکچی » از غرور آفرینش به خود می‌بالید . سپس به عنوان جایزه برای این که چنین پسر کوچولوی خوبی بوده ، دکتر او را با اتومبیل خود به دیدن یک مریض روستائی برد .

ساعت پنج دکتري غمگین تر و عاقل تر « انگولکچی » را به آغل

برگرداند . او در یک ملک روستائی آرام جوجه ها را با سنگ زده ، چهارچوب محکمی را خرد کرده و گربه خانگی را از دمش گرفته و در هوا چرخانده بود. سپس وقتی که کدبانوی پیر و مهربان خانه سعی کرده بود ترحم او را نسبت به گربه فلک زده جلب کند، به او گفته بود که برود گم بشود !



انگو لکچی کوچولوی ما به ملاقات می‌رود.

من که طاقت تجسم چیزهائی را که بعضی از بچه هایمان در زندگی دیده و تجربه کرده‌اند ندارم . سالها آفتاب و شادی و محبت لازم است تا خاطرات ملال انگیزی که در زوایای دور دست منزه‌های کوچکشان جا گرفته ، ریشه کن شود. در این جا بچه ها به حدی زیادند و ما به حدی کم که نمی‌توانیم به اندازه کافی بغلشان کنیم . ما صرفاً آغوش کافی برای بغل کردنشان نداریم .

م پارلون دوترشوز^{۷۰}

آن مسائل هولناک موروئی و محیطی که دکتر با آنها آنقدر عجیب است ، در رگهای من هم جریان یافته‌اند و این بسیار بد است . اگر کسی می‌خواهد که وجودش ذرمای فایده برای اینجا داشته باشد، باید جز خوبی های جهان را نبیند، خوش بینی تنها اسلحه یک مدد کار اجتماعی است .

« ساعت قصر نیمه شب را اعلام می کند. » آیا می دانی این مصراع ربیای شعر از کجاست ؟ « کریستیل » از « ک » انگلیسی . مرسی ! جعفر از آن نفرت داشتم . تو که در انگلیسی نخبه بودی ، آن را دوست داشتی ، ولی من از لحظه‌ای که وارد کلاس می شدم ، تا زمانی که از آن خارج می شدم ، حتی یک کلمه از آنچه گفته می شد را نمی فهمیدم . به هر حال نکته‌ای که در آغاز این جملات ذکر کردم ، حقیقت دارد: حالا رنگ ساعت روی طاقچه نیمه‌شب را اعلام می کند. پس برایت خوابهای پلاتنی آرزو می کنم.

خدا حافظ

« سالی »

سه شنبه

دشمن عزیز!

شما همه را معاینه کردید و نسخه نوشتید و بعد در حالی که هوا را بر می کشیدید، باز پشت کتابخانه من با قدمهای آهسته گذشتید و رد شدید. من که روی سه پایدای منتظر چای و کیک اسکاتلندی نشسته بودم، دستور داده بودم به عنوان شیرینی آشتی کنانمان برای شما هم کیک بیاورند. اگر شما واقعاً رنجیده‌اید من کتاب «کالیکاک»^{۷۲} را خواهم خواند ولی باید بشما بگویم که با اینهمه کاری که بارم می کنید، مرا می کشید. کارهای اینجا مرا بکلی خسته می کند و این دوره دانشگاهی اضافی شما آدم را از پادر می آورد. بادتان هست که یکی از روزهای هفته پیش وقتی اعتراف کردم که شب قبل تا ساعت یک بعد از نیمه شب بیدار مانده بودم شما چقدر عصبانی شدید؟

خوب آقا جان اگر قرار باشد همه مطالعاتی را که بمن محول می کنید انجام دهم، باید هر شب تا صبح بیدار بنشینم. به هر حال آن را بیاورید. من معمولاً بعد از شام نیم ساعت استراحت میکنم و هر چند که میخواستم نگاهی به آخرین کتاب «ولز»^{۷۳} بیندازم، ولی به جای آن خودم را با آن خانواده کند ذهن تان سرگرم خواهم کرد.

زندگی فوق‌العاده دشواره!
اولش کار و آخرش کاره!

آماده به خدمت شما

«سن.مک.ب.»

بنیمخانه « جان گری بر »

۱۷ آوریل

« گوردون » محبوب !

خیلی ممنون از لاله ها و گلهای برف . این گلها بیش تر از تمام گلها به گلدانهای آبی رنگ ایرانی من می آیند .
آیا تا کنون اسم « کالیکاک » به گوشت خورده ؟ کتاب را تهیه کن و آن را بخوان . من فکر می کنم که آنها یک خانواده دو شاخه در « نیوجرسی » هستند ، هر چند که اسم واقعی و زادگاهشان با مهارت پنهان نگاه داشته شده است .

ولی به هر حال این یکی حقیقت دارد : شش نسل قبل یک مرد جوان که برای سهولت « مارتین کالیکاک » نامیده شده ، شبی مست می کند و با یک مستخدمه بار که زن کند ذهنی بوده از روی عشق و عاشقی فرار می کند و مدتی با او بسر می برد و به این ترتیب یک تبار طولانی از « کالیکاک » های کند ذهن را بنیان می گذارد که همگی میخواره ، قمار باز ، فاحشه ، اسب دزد و خلاصه آفتی برای « نیوجرسی » و استانهای اطراف می شوند .

« مارتین » بعدها به راه راست برگشت ، با یک زن معمولی عروسی کرد و تبار دومی از « کالیکاک » های شایسته را پایه گذاری کرد : قاضی ها ، دکتر ها ، کشاورزان ، استادان دانشگاه ، سیاستمداران و خلاصه باعث سربلندی وطنشان . این دوشاخه هنوز هستند و پا به پای هم رشد می کنند . پس می بینی که اگر در دوره کودکی آن مستخدمه کند ذهن حادثه مهلکی برایش روی می داد ، چه بلایی از سر « نیوجرسی » دور می شد و مردم چه نفس راحتی می کشیدند .

از قرار معلوم کند ذهنی حالتی بسیار موروثی است و علم نمی تواند بر

آن غلبه کند. هنوز هیچ گونه عمل جراحی کشف نشده که به بچه‌ای که عقل ندارد، مغز بدهد. بچه با این وضع رشد می‌کند و بزرگ می‌شود، در حالی که در بدن ۳۰ ساله یک مغز ۹ ساله دارد و بازیچه رام و راحتی میشود در دست هر جنایتکاری که به او بر بخورد. یک سوم زندانهای ما را مجرمین کند ذهن پر کرده اند. به نظر من جامعه باید آنها را در مزارع مخصوص کند ذهن‌ها جدا از سایرین نگاهداری کند، جایی که بتوانند راحت و آسوده بامشاغل خانگی امرار معاش کنند و زاد و ولد نداشته باشند. سپس کم یا بیش در طی یک نسل می‌توانیم آنها را از صحنه روزگار بزدانیم.

آیا تو این چیزها را می‌دانی؟ دانستن این‌ها برای یک سیاستمدار بسیار ضروری است. کتاب را تهیه کن و بخوان. استدعا می‌کنم. اگر کتابم امانتی نبود، آنرا برایت می‌فرستادم.

همچنین دانستن این‌ها برای من هم بسیار لازم است. اینجا یازده تا بچه هستند که از این بابت کمی به آنها مشکوکم. ولی در مورد «لورنا هیگینز» مطمئنم. یک ماه تلاش کردم تا یکی دو مفهوم اساسی را به مغز آن بچه فرو کنم و حالا می‌دانم که مشکل چیست! سر او را به جای مغز یک ماده پنبه‌ری نرم پر کرده است!

من به اینجا آمدم تا در این یتیمخانه امور پیش پا افتاده‌ای مثل هوای تازه و غذا و لباس و نور آفتاب را سروسامان بدهم. چشم روشن! دلم خوش! حالا می‌بینی که با چه مشکلاتی مواجه هستم. باید اول به جامعه سروسامان بدهم تا دیگر بچه‌هایی متفاوت برای من نفرستند که با آنها سروکله بزنم.

به خاطر همه این حرف‌های شیجان آلود مرا ببخش. ولی من به تازگی با موضوع کندذهنی مواجه شده‌ام و این موضوعی خوفناک و جالب است. تو به عنوان یک قانونگذار وظیفه داری قانونی بگذرانی که این مشکل

را از صحنه دنیا محو کند. لطفاً در این مورد فوراً اقدام

و مرا مدیون خود کن.

« س. مک. - برآید »

دفتر سرپرست یتیمخانه « جان گری بر »

جمعه

گرامی مرد دانش !

امروز نیامدید. لطفاً فردا مارا قال نگذارید، من خانواده « کالیکاک » را تمام کردم و از فرط حرف دارم منفجر می شوم. آیا فکر نمی کنید که ما باید یک آزمایش روانشناسی از این بچه ها به عمل بیاوریم ؟ ما این را به مادر خوانده ها و پدر خوانده های آینده اینها بدهکاریم ، تا مبادا بار مسئولیت نسل کندذهنی را بردوشان بگذاریم .

میدانید ، می خواستم از شما خواهش کنم که برای سرما خوردگی «لورتا» قرص ارسنیک تجویز کنید. من مشکل او را تشخیص دادم : او یک « کالیکاک » است . آیا درست است که بگذاریم بزرگ شود و یک بار ۳۷۸ نفری از اولادی کندذهن که بارشان صرفاً بردوش جامعه خواهد بود پایه ریزی کند ؟

خدا مرگم بدهد ! من از سم دادن به بچه بیزارم ولی چه می توانم بکنم ؟

« س. مک . ب »

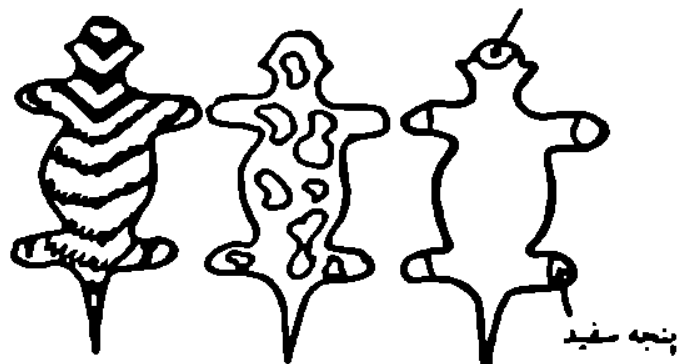
«گوردون» محبوب!

تو به مسائل کند ذهن‌ها علاقمای نداری و از علاقه مندی من بیکه خوردمای؟ خوب، من هم به همان اندازه از بی علاقمی تو شوکه شدم! اگر تو به مسائلی از این قبیل، که بدبختانه در این جهان وجود دارد، توجهی نداری چطور می‌توانی قوانینی عاقلانه وضع کنی؟ نمی‌توانی دیگر!

به هر حال به درخواست تو درباره موضوعی که کمتر از این حال ترا بهم بزند می‌نویسم. به تازگی چهل و پنج متر روبان سر به رنگ های آبی و صورتی و سبز و زرد ذرتی خریدم تا عید پاک به پنجاه دختر کوچولویم هدیه کنم.

در ضمن در فکر فرستادن یک هدیه عید پاک برای تو هستم. یک بچه گربه کوچولوی پشمالوی خوشگل چطور است؟ من هر یک از سه مدل زیر را می‌توانم تقدیم کنم:

۳- دماغ سفید ۲- مدل لاک پشت ۱- مدل ببر



شماره ۳ به هر رنگی: خاکستری، سیاه یا زرد موجود است. اگر به من بگویی که کدام یک را بیش تر می‌پسندی آن را بلافاصله با پست فوری

ارسال می کنم .

می خواستم یک نامه حسابی بنویسم ولی وقت چای است و می بینم
که مهمانی نزدیک می شود.

خدا حافظ !

« سالی »

پ. ن: آیا کسی را نمی شناسی که مایل باشد یک پسر کوچولوی
مامانی را که هفده دندان خوشگل در آورده به فرزندش بپذیرد ؟

۲۰ آوریل

« جودی » جانم !

یکی یک پنی ! دوتا یک پنی ! پیراشکی های داغ !

خانم « دوپیستر لامبرت »^{۷۶} زن خشکه مقدسی است و دریچه روحش شیشهای کدر دارد. من چند روز قبل در یک مهمانی چای با او آشنا شدم. او ده دوجین پیراشکی به مناسبت « آدینه نیک »^{۷۷} به ما هدیه کرده است. (حالا کی می گوید که چای خوردن یکاتلاف وقت احمقانه است ؟)

او از من درباره « کوچولوهای سرراهی عزیزم » پرسید و گفت که من کار بزرگی می کنم و باید جایزه بگیرم. من پیراشکی ها را در نگاه او دیدم و نشستم و نیم ساعتی با وی گپ زدم.

حالا می روم و شخصاً از او تشکر می کنم و ضمن به میان کشیدن یک عالمه نکته تأثرانگیز به او می گویم که آن پیراشکی ها چقدر مورد توجه کوچولوهای سرراهی عزیزم قرار گرفتند. البته با حذف این موضوع که « انگولکچی » کوچولوی عزیزم چطور پیراشکی خود را به طرف دوشیزه « اسنیت » پرتاب کرد و دقیقاً چشمان او را نشانه گرفت. من فکر میکنم با تشویق و تحسین میشود از خانم « دوپیستر لامبرت » یک نیکوکار دست و دل باز ساخت.

خدا مرگم بدهد ! دارم چه گدای سمجی می شوم ! خانوادام جرئت ندارند به دیدارم بیایند، چون با پررونی تمام از آنها تقاضای بخشندگی می کنم. تهدید کردم که پدر را از فهرست مکالماتم حذف می کنم، مگر این که فوری ۶۵ دست لباس کار برای باغبانهای آینده من ارسال کند. امروز صبح از دفتر حمل و نقل کالاهای بازرگانی یادداشتی به دست من رسید که در خواست می کرد دو محموله بسته بندی شده را که توسط

76- Mrs. De Peyster Lambert

77- Good Friday آدینهای که با دگار مصلوب شدن حضرت عیسی است.

کارخانه «جی.ال.مک براید»^{۷۸} از «ورستر» به آنها سپرده شده تحویل بگیرم. از همینجا می‌فهمم که پدرم مایل نیست از فهرست من قلم بخورد! «جیمی» هنوز چیزی برای ما نفرستاده، در حالیکه حقوق زیادی می‌گیرد! من اغلب یک صورت نرحم انگیز از کمبودهایمان را برایش می‌فرستم.

ولی «گوردون هالوک» راه قلب یک مادر را پیدا کرده است. تشکر و سپاس من در قبال بادام زمینی‌ها و سیرک سیار به حدی به مذاقش خوش آمده که هرچند روز یک بار یک جور هدیه برایمان می‌فرستد و من تمام وقتم را صرف نوشتن نامه‌های تشکر آمیزی می‌کنم که زیاد شبیه نامه‌های قبلی نیستند. هفته پیش ما یک دوجین توپ قرمزبزرگ دریافت کردیم که اتاق بچه‌ها را پر کرده‌اند و موقعی که راه می‌روی مدام نوب پایت می‌پیچند.

دیروز هم یک گونی قورباغه و اردک و ماهی برای شناوری در وان‌های حمام به اینجا رسید.

اکنون شما انی بهترین معتمدان ما! برایمان وان‌هایی بفرستید تا حیواناتمان را در آنها شناور کنیم.

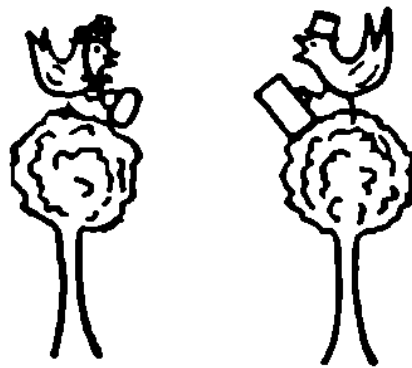
مثل همیشه

«س. مک براید» نو

سه شنبه

« جودی » جانم !

بهار باید در جایی در کمین نشسته باشد. پرنده ها دسته دسته از جنوب می رسند. آیا وقتش نشده که آنها را سرمشق خود قرار دهید ؟



یادداشت انجمن از نشریه « مرغان مهاجر » :

خانم و آقای « فرست رابین »^{۷۹} از مسافرتشان به « فلوریدا » مراجعت کرده اند. امیدواریم که آقای « جرویس پندلتون » و بانو هم بزودی برگردند.

حتی در این بلندی ها در « داجس کانتی »^{۸۰} رخوت زده ما هم نسیم رابچه بهاری دارد و تورا به هوس می اندازد که به دشت و صحرا بشتابی و از تپه ها بالا بروی و حتی زانو بزنی و توی خاک کند و کاو کنی . عجیب نیست که بهار شکوفان غریزه کشت و زرع را حتی در شهری ترین جان ها بیدار می کند ؟

از صبح داشتم طرح باغچه های کوچک شخصی برای بچه های ۹ ساله به بالا را می ریختم . مزرعه بزرگ سیب زمینی محکوم به فناست . چون تنها جای مناسب برای ۶۲ باغچه شخصی است . در عین حال که آنقدر نزدیک هست که از پنجره های قسمت شمالی دیده شود، بقدر کافی

دور هست که ریخت و پاش بچه ها به چشم انداز چمن کاری زیبای ما لطمه‌ای نزنند. در ضمن زمین هم بارور است و بچه ها ممکن است در کشاورزی شان به موفقیت هائی برسند. نمی خواهم که کوچولوهای رنجور ما سرتاسر تابستان را به شخم زدن زمین بگذرانند و دست آخر هیچ گنجینهای بیرون نیاورند. برای تشویقشان اعلام می کنم که پرورشگاه محصولشان را با پول واقعی می خرد، هرچند که پیش بینی می کنم که زیر کوهی از تریچه مدفون خواهیم شد.

در ضمن علاقه وافری دارم که دو خصوصیت اعتماد بنفس و قوه ابتکار را در وجود این بچه ها پرورش دهم: دو خصوصیت مهمی که آشکارا فاقد آن هستند (البته به استثنای « سدی کیت » و تک و توک بچه های بد دیگر).

به نظر من بچه هائی که دل و جرئت بد بودن را دارند، امیدبخش هستند ولی آنهایی که خوب هستند، صرفاً به علت بی حالی شان نومید کنندمانند.

در چند روز گذشته وقت من عمدتاً صرف بیرون کشیدن شیطان از وجود « انگولکچی » شده ، کاری که اگر می توانستم تمام وقتم را به آن اختصاص دهم خیلی سرگرم کننده بود. ولی با یکصد و هفت شیطان کوچولوی دیگر که باید به آنها رسید، حواسم باید به همه طرف باشد .

نکته هراس انگیز این زندگی اینست که مشغول انجام هر کاری که باشم ، کارهای ضروری دیگر که موقتاً کنار گذاشته شده اند، دامنم را سخت میکشند. بدون شک شیطان وجود « انگولکچی » به تمام توجه یک شخص کامل - و ترجیحاً دوشخص - احتیاج دارد، بطوری که بتوانند به نوبت ، کار و استراحت کنند.

« سدی کیت » الساعة از اتاق بچه ها پرواز کنان خبر آورده که یکی از بچه ها یک ماهی قرمز را (که هدیه « گوردون » بوده) قورت داده ! مرسی ! چه مصیبت هائی ممکنست در یک پرورشگاه روی بدهد!

ساعت ۹ بعد از ظهر

بچه‌هایم خوابند و الان در این فکر بودم که چه می‌شد اگر جوانها هم به خواب زمستانی فرو می‌رفتند؟ اگر آدم می‌توانست کوچولوهای نازنین را درست اول اکتبر در بستر بخواباند و تا بیست و دوم آوریل همانجا نگهدارد، اداره پرورشگاه چه صفائی داشت!

مثل همیشه

« سالی » تو هستم.

« جرویس پندلتون » محترم ! حضرت آقا !

این نامه مکمل تلگرافی است که ده دقیقه قبل برایتان فرستادم . پنجاه کلمه برای روشن کردن احساسات من کافی نیست و از این طریق هزارتای دیگر به آنها می افزایم .

همچنان که تا رسیدن این نامه متوجه شده‌اید، من باغبان را اخراج کردم و او زیر بار نرفته است. از آن جا که دو برابر هیکل مرا دارد نمی‌توانم او را به زور به طرف در بکشم و با یک لگد بیرونش بیندازم.

او یک حکم رسمی و مؤکد از رئیس هیئت امنا می خواهد که روی کاغذ مارکدار تایپ شده باشد، بنابراین رئیس محترم هیئت امنا ! لطفاً این خواست را در اولین فرصت اجابت کنید.

حالا می‌رسیم به شرح قضیه .

وقتی من به این جا آمدم ، هنوز زمستان با ما بود و کارهای کشت و زرع در حال رکود. من هم جز دوبار که به « رابرت استری »^{۸۱} برای تمیز نگهداشتن آغل خوک هایش تذکر داده بودم ، تا امروز با او سرو کاری نداشتم . ولی امروز دنبالش فرستادم که بیاید تا درباره کشت بهاری با هم مشورت کنیم .

« استری » همانطور که خواسته بودم به دفترم آمد و بی آن که کلاهش را بردارد روی مبلی ولو شد. من با نکته سنجی به او خاطرنشان کردم که کلاهش را بردارد. این تذکر کاملاً ضروری بود چون پسر بچه ها در حین کار مدام می آمدند تو و می رفتند بیرون و اصل «بی کلاه درخانه» اولین قانون ما برای مرد بار آوردن آنهاست .

« استری » تسلیم شد و سپس شق و رق نشست تا با خواستهای احتمالی من ، هرچه که باشد، مخالفت کند.

من موضوع را اینطوری مطرح کردم که در سال آینده پرورشگاه «جان گری بر» برای غذای خود تکیه کمتری به سیب زمینی خواهد کرد. با شنیدن این حرف باغبان ما با همان ژست «هون سایروس و ابکوف» غرشی کرد. منتها غرش او به اندازه غرشی که یک معتمد بخود اجازه می دهد بکند، روحانی و بزرگوارانه نبود.

من از ذرت و لوبیا و پیاز و نخود و گوجه فرنگی و چغندر و هویج و شلغم به عنوان محصولات مطلوب اسم بردم.

«استری» اظهار عقیده کرد که اگر سیب زمینی و کلم برای شکم او کفایت می کرده برای شکم بچه گداها هم کفایت خواهد کرد!

من با خونسردی حالیش کردم که دواگر مزرعه سیب زمینی را شخم زده، کود خواهیم داد و شصت باغچه شخصی از آن می سازیم و پسرها در اداره آن کمکمان می کنند.



از این حرف «استری» ترکید! به زعم او مزرعه دواگری حاصلخیزترین و پر ارزش ترین قطعه زمین در سرتاسر این منطقه است. او

پیش بینی میکند که اگر من بخواهم آن زمین را برای دلخوشی و بازی بچه‌ها باغچه - باغچه کنم و بگذارم که هر ریخت و پاشی که می‌خواهند در آن انجام بدهند، هیئت امانت سخت گوشمالی‌ام خواهد داد. آن مزرعه برای کشت سیب زمینی مناسب است. همیشه سیب زمینی داده است و مادامی که او بالای سرش است، سیب زمینی خواهد داد.

من با خوشرونی جواب دادم:

- دیگر چیزی وجود ندارد که تو بالای سرش باشی. من به این نتیجه رسیدم که مزرعه دو آکری بهترین نقطه جهت باغچه سازی برای بچه‌هاست. و تو سیب زمینی‌ها باید کنار بکشی.

پس از این حرف او در توفانی از خشم شکوفان از جا برخاست و گفت که اگر یک گله از این آشغال کله‌های لعنتی شهری مزاحم کارش بشوند، خیلی مکافات دارد تا دوباره اوضاع را راست و ریس کند.

من - با آرامشی که از یک موقرمز ایرلندی نسب بعید است - توضیح دادم که این پرورشگاه در خدمت بچه‌هاست، نه این بچه‌ها در خدمت پرورشگاه! فلسفه‌ای که او درک نکرد، با این حال زبان نکته پرداز شهری من تا حدی خفهاش کرد.

افزودم آنچه از یک باغبان می‌خواهم شایستگی و بردباری است تا به پسرها باغبانی و کارهای ساده کشت و زرع را بیاموزد. مردی که حسن تفاهم زیادی داشته باشد و سرمشق الهام بخشی برای این بچه‌های سرراهی باشد.

«استری» که مثل یک موش خرما ی اسیر در قفس این طرف و آن طرف می‌رفت مدنی درباره نظریات احمقانه مدارس مذهبی داد سخن داد و بعد هم بی آن که ارتباطی داشته باشد، گریزی به موضوع عمومی حق رأی بانوان زد.

من به این نتیجه رسیدم که او برای این جنبش مناسب نیست. گذاشتم تا خودش آرام بگیرد و سپس چک دستمزدش را دادم و به وی

گفتم که تا ساعت ۱۲ چهارشنبه آینده اقامتگاهش را تخلیه کند.
 «استری» می گوید لعنت به من اگر این کار را بکنم . (بخاطر این همه لعنت معذرت می خواهم . تنها صفتی که این مخلوق بلد است ، همین است) میگوید رئیس هیئت امنای این مؤسسه استخدامش کرده و تا رئیس هیئت امنا به او نگوید، نه از اینجا و نه از این خانه تکان نمی خورد. فکر می کنم که «استری» بینوا نمیداند که بعد از آمدن او رئیس جدیدی بر تخت نشسته.

الور^{۸۲} قضیه برایتان روشن شد . هیچ تهدیدی نمی کنم . ولی «استری» یا « مک براید » ! انتخاباتان را بکنید ، عالیجناب !
 درضمن می خواهم به رئیس « دانشکده کشاورزی ماساچوست » در « آمرست »^{۸۳} نامهای بنویسم و از او تقاضا کنم که یک مرد فعال و مناسب که زن مهربان و خوشرو و لایقی داشته باشد، به ما معرفی کند. زن و شوهری که به املاک مختصر ما توجه کاملی کنند و شوهره الگوی شایستهای برای پسرهای ما باشد.

اگر ما سروسامانی به وضع کشت و زرع این نوانخانه بدهیم ، نه فقط لوبیا و پیاز غذایمان تأمین میشود ، بلکه دستها و مغزهایمان هم تربیت میشوند.

من همچنان

با ارادت خالصانه

« س. مک براید »

سرپرست پرورشگاه « جان گری بر » میمانم

پ. ن. فکر می کنم که ممکن است «استری» یک شب بیاید و

لشه ها را با سنگ بشکند، آیا لازم است بیمه شان کنم ؟

82- Alors به فرانسه : سرانجام

83- Amherst

دشمن عزیزم !

امروز عصر شما چنان شتابزده ناپدید شدید که فرصت تشکر دست نداد، ولی خبر آن اخراج تا جایی به دور دستی کتابخانه من هم رسید. در ضمن آثارش را هم دیده ام. شما را بخدا با « استری » بدبخت چه کردید؟ هنگامی که با قدمهای بلند به سمت درشکه خانه می رفتید، حالت مصمم شانه هایتان ناگهان مرا دچار پشیمانی کرد. نمیخواستم آن مرد به قتل برسد. کافی بود با او بحث شود. متأسفانه شما کمی تندخو بودید.

به هر حال این طور که پیداست فن شما کاری بوده است. « روبرت » می گوید که با تلفن یک درشکه خبر کرده است و حتی خانم « استری » حالا چهار دست و پا دارد قالی اتاق نشیمن مرا می درد. خیلی ممنون برای این آرامش.

« سالی مک براید »

۲۶ آوریل

« جرویس » خان !

حالا دیگر تلگراف شدید نو لازم نبود. دکتر « رابین مک ری » که موفع دعوا مرد جگر داری است با صراحت تحسین آمیزی از عهده قضیه برآمد.

من آنقدر جوش آورده بودم که بلافاصله بعد از نوشتن نامه به تو به د کتر تلفن زدم و سیر تا پیاز قضیه را برایش بازگو کردم .
حالا « حنائی » ما هر چند تا عیب داشته باشد (که البته همه را دارد) یک حسن هم دارد و آن این که معدن عقل سلیم است !
می فاند که آن باغچه ها چقدر مفیدند و « استری » چقدر بدتر از بی فایده است ! او همچنین میگوید : « قدرت سرپرست باید حفظ شود. »
(که ضمناً این بیان از دهان او دلپسند است).

بگذریم ، حرف او بود. او گوشی تلفن را گذاشت . قارقار ماشینش را در آورد و با سرعتی غیرمجاز پرواز کنان خودش را به اینجا رسانید.
در حالی که خشم ناب اسکا تلندی در وجودش می جوشید ، یکراست « سراغ » استری » رفت و با چنان خشونت و صراحتی مردک را بیرون انداخت که پنجره های درشکه خانه ریز ریز شد.

از ساعت یازده صبح امروز که ارا به حامل اثاث « استری » با حرکت کند و سنگینش از در خارج شده ، آرامش مطبوعی بر « ی. ج. گ » مکفرماست .

مادامی که منتظر باغبان رؤیائی مان هستیم یکی از روستائیان در کارهای باغبانی به ما کمک می کند.

متأسفم که با مشکلات خودمان سرت را به درد آوردم . به « جودی » بگو که یک نامه به من بدهکار است و تا آنرا نفرستد از من چیزی نمی شنود.
خدمتگزار مطیع شما
« س. مک. براید »

« جودی » جان !

در نامه دیروزم به « جرویس » فراموش کردم پیغام « انگولکچی » را برسانم و تشکراتمان را از سه وان حمام ابلاغ کنم. وان‌های آبی رنگ با گل‌های قرمز در بدنه جلوه خاصی به اتاق بچه‌ها می‌دهند. من هدایائی را برای بچه‌ها می‌پسندم که از فرط بزرگی قابل بلعیدن نباشند.

مزدۀ بده که آموزش عملی ما در حال پیشرفت است. نیمکت‌های چوبی در کلاس ابتدائی قدیمی نصب میشوند و تازمانی که مدرسه مان تکمیل بشود، به پیشنهاد دوشیزه « ماتیوس » کلاس ابتدائی روی ایوان جلونی تشکیل میگردد.

کار کلاسهای خیاطی هم خوب پیش میرود. در حالی که دخترهای بزرگتر با سه چرخ خیاطی کار می‌کنند، دست دوزها روی نیمکت‌هائی زیر درخت آتش‌لم می‌دهند. به محض این که دخترها اندکی کار آئی پیدا کنند، به کار پر شکوه تجدید لباس بچه‌ها دست می‌زنیم.

میدانم که تو فکر می‌کنی کارهای من کند است، ولی دوختن یکصد و هشتاد لباس بچه‌گانه واقعاً کار بزرگ و مهمی است. و اگر دخترها خودشان لباس‌ها را بدوزند پدرش را بیشتر خواهند دانست.

همچنین قابل گزارش است که سطح بهداشت ما بالا رفته. دکتر « مک‌ری » نرمش صبحگاهی و شامگاهی و نوشیدن یک لیوان شیر و بازی گرگم به هوا را در میان ساعات روز باب کرده است.

او یک کلاس فیزیولوژی درست کرده و بچه‌ها را به گروه‌های کوچک تقسیم نموده تا به خانه‌اش بروند و مجسمه کالبد انسان را که تکه‌تکه میشود و همه خرت و پرت‌های داخلش در معرض دید قرار میگیرد، تماشا کنند.

حالا بچه‌هایم میتوانند به همان روانی که اشعار مادر غاز را میخوانند،

درباره دستگاههای هاضمه کوچولویشان حرفهای علمی بزنند.
واقعاً داریم آنقدر با معلومات می‌شویم که دیگر کسی نشاسدمان.
وقتی حرف زدنمان را بشنوی باور نمی کنی که یتیم باشیم . درست مثل
بچه‌های « بوستون »^{۸۴} هستیم !

۲ بعد از ظهر :

خدایم بدهد ! « جودی » جان ! چه مصیبتی !!
یادت می آید چند هفته قبل خبر دادم که یک دخترک نازنین را به
خانواده مناسبی سپردم که امیدوارم به فرزندی قبولش کنند ؟ خانواده
مسیحی مهربانی بودند که در یک دهکده ییلاقی خوش آب و هوا زندگی
می کردند. پدر خوانده خادم کلیسا بود و « هتی »^{۸۵} یک کوچولوی شیرین
و مطیع و کدبانومنش که به نظر می آمد کاملاً باب دل آن خانواده است .
خدای من ! او امروز صبح به جرم دزدی به اینجا برگردانده شد !
افتضاح از این بالاتر نمیشود ! او فنجانی را که برای مراسم عشاء ربانی مورد
استفاده قرار میگرفت دزدیده بود !

نیم ساعت و قتم صرف شد تا از خلال گریه های او و تهمت های آنها
به حقیقت برسیم. از قرار معلوم کلیسای آنها مثل دکتر ما خیلی مدرن و
بهداشتی است و در مراسم عشاء ربانی هر کس فنجانی دارد . « هتی »
کوچولوی نگونبخت در تمام عمرش هرگز درباره مراسم عشاء ربانی چیزی
نشنیده بود و در واقع به کلیسا خیلی عادت نداشت . مراسم مذهبی
بکشنه ها همیشه برای نیازهای دینی سادماش کفایت میکرد. ولی در خانه
جدیدش هردو را داشت . و یک روز در میان شگفتی مطبوع او آنها برای
رفع خستگی نوشابه خوردند. اما ... به او ندادند. البته او به دلش نگرفت .
آخر عادتش شده که کسی به او توجهی نکند ! ولی هنگامی که خواستند به
خانه برگردند ، دید که تصادفاً فنجان نفرمای کوچک روی نیمکت
جامانده و به خیال اینکه این فنجان یک یادگاری است که اگر بخواهی

میتوانی برش داری، آن را در جیبش گذاشت.

دو روز بعد آن فنجان که مجلل ترین زینت خانه عروسکهایش شده بود آفتابی گشت. از قرار معلوم مدت ها قبل « هتی » در ویتترین یک اسباب بازی فروشی یک سری ظرف عروسکی دیده بود و از آن موقع رؤیای نصاحب آنها را در سرپرورانده بود.

فنجان مخصوص مراسم عشاء ربانی دقیقاً همان ظرف رؤیاهایش نبود، ولی از هیچی بهتر بود. حالا اگر آن خانواده فقط اندکی کمتر دین و اندکی بیشتر شعور داشتند، فنجان را که سالم و دست نخورده مانده بود، سرجایش برمی گردانند و « هتی » را به نزدیکترین اسباب بازی فروشی می بردند و چند تکه ظرف برایش می خریدند. ولی اینها بجای این کار بچه بچه رازیر بغلش زدند و او را توی اولین قطار چپاندند و هولش دادند توی پرورشگاه ما و فریاد بر آوردند که او یک دزد است!

خاطرت آسوده که به آن خادم عصبانی مزاج کلیسا و همسرش چنان پر خاش دندان شکنی کردم که یقین دارم نظیر حرفهای مرا تا بحال از هیچ منبری نشنیده ماند. چند تکه تند و نیز از لفتنامه « حنائی » قرض کردم و آنها را قشنگ سر جایشان نشاندم.

« هتی » کوچولوی بدبخت هم که با آنهمه امید و آرزوهای طلائی به خانه آنها رفته بود، حالا باز پیش ماست.

بر گرداندن یک بچه یتیم با خفت و خواری به پرورشگاه اثر روحی بسیار بدی روی اومی گذارد، بخصوص که « هتی » اطلاع نداشته عملش خلاف است. به او این احساس دست می دهد که دنیا پر از دامهای پنهان است و حتی از این که یک قدم بردارد، می ترسد.

حالا من باید همه انرژیام را صرف پیدا کردن والدین دیگری برای او بکنم، والدینی که آنقدر پیر و جافاده و مقدس نباشند که زمان بچگی خودشان را بکلی فراموش کرده باشند.

یکشنبه:

یادم رفت برایت بنویسم که باغبان جدید ما اینجاست . اسمش «ترنفلت»^۱ و همسرش یک بلوند دوست داشتنی است که چاه زرخدان دارد و اگر یک دختر یتیم بود در عرض یک دقیقه می توانستم او را به فرزند خواندگی بدهم . نباید بگذاریم وجودش بیفایده بماند. نقشه قشنگی در سردارم : یک کلبه کنار کلبه باغبان می سازیم و نوعی لانه جوجه کشی تحت مراقبت مادرانه او بنا می کنیم ، تا جوجه های کوچولوی نازمان را در آنجا نگهداریم ، نازمانی که مطمئن بشویم هیچ مرض واگیر داری ندارند و حتی لامکان میل به فحاشی و هتاکی را از وجودشان بیرون کشیده ایم و بعد در میان جوجه های دیگرمان که کاملند و لشان می کنیم .

این فکر چقدر برایت کشش دارد ؟ در یک پرورشگاه مثل اینجا که مالا مال از سروصدا و جنبش و حرکت است ، داشتن اتاقهای مجزا که بتوانیم از بچه ها مراقبت های ضروری جداگانهای به عمل بیاوریم ، خیلی لازم است . بعضی از بچه های ما دارای اختلالات عصبی موروثی هستند و اگر مدتی در یک محیط آرام تحت نظارت باشند، علائم مرض خود را نشان میدهند.

آیا لغاتم حرفهای و علمی نیست ؟ مراوده روزانه با دکتر «رابین مک ری» فوق العاده آموزنده است .



باید خوک‌هایمان را بعد از آمدن « نرنفلت » بینی . بعدی تمیز و سرکیف و غیر عادی هستند که وقتی از کنار هم می‌گذرند ، یکدیگر را نمی‌شناسند!

مزرعه سیب زمینی‌مان هم دیگر قابل تشخیص نیست . زمین با کمک ریسمان و میخ مثل یک صفحه شطرنج به مربع‌های زیادی تقسیم شده است و هر یک از زمین خودش را با میله علامت گذاری کرده . حالا تنها موضوع مطالعه ما را کاتالوگ‌های تخم گیاهان تشکیل می‌دهند.

« نوآه » الساعه از دهکده برگشته . رفته بود روزنامه های یکشنبه را که وقت بیکاری‌اش را پر می‌کنند بخرد. « نوآه » یک انسان بسیار پیشروست . نه فقط خواندن را حسابی بلد است بلکه در حین مطالعه عینکی می‌زند که قابش از لاک سنگ پنب ساخته شده .

آه نامه‌ای هم از پستخانه آورده که تو جمعه شب نوشتی. از این که می‌بینم به « گوستا برلینگ »^{۸۷} علاقه‌ای نداری و « جرویس » هم به او بی‌اعتناست، رنج می‌کشم. فقط می‌توانم بگویم: « چه کمبود نکان دهنده‌ای از ذوق ادبی در خانواده پندلتون هست! »

دکتر « مک ری » یک مهمان دکتر دارد. یک آقای محترم مالیخولیائی که سرپرست یک بیمارستان خصوصی است و فکر می‌کند که زندگی هیچ فایده‌ای ندارد. ولی به عقیده من اگر نوروزی سه وعده غذا با بیماران مالیخولیائی بخوری، طبیعی است که چنین بدبین بشوی. این مرد در جستجوی نشانه‌های انحطاط به سرتاسر دنیا می‌رود و آن را در همه جا می‌یابد. بعد از نیم ساعت گفت و گوهر آن انتظار داشتم تقاضا کند که نگاهی به گلوم بیندازد تا ببیند آیا سقام ترک خورده یا نه.

انگار سلیقه « حنائی » در انتخاب دوست به ذوقش در ادبیات رفته .

خدا بدهد برکت ! مثلاً این یک نامه است .

خدا حافظ !

« سالی »

پنج شنبه دوم مه

« جودی » جان !

سیر حوادث گیج کننده است ! « ی. ج. گ » به نفس نفس افتاده .
ضمناً مشکل نگهداری از بچه ها مادامی که نجارها و لوله کش ها و بناها
اینجا کار می کنند، دارد حل میشود. یا بهتر بگویم برادر عزیزم آن را برایم
حل کرده است .

امروز بعدازظهر سرگنجه ملاقه ها رفتیم و با شگفتی ملتفت شدم که
تعداد ملاقه هایمان بقدری است که فقط هر هفته یکبار میتوانیم ملاقه های
بچه ها را عوض کنیم . انگار در این پرورشگاه این سنت اجتناب ناپذیر
است !

در حبسی که من مثل رئیسه یک قلعه قرون وسطائی با دسته کلیدی به
کمر بندم لابه لای خرت و پرت های خانام می لولیدم ، چه کسی باید به
سراغم می آمد ، جز « جیمی » ؟!

آنقدر گرفتار بودم که یک بوسه هوائی روی دماغش انداختم و نحت
راهنمائی دو تا از بزرگترین بچه تخس هایم او را فرستادم که نگاهی به همه
جا بیندازد.

آن ها ۶ بچه را جمع کردند و یک بازی بیس بال ترتیب دادند .
« جیمی » خسته ولی پر اشتیاق برگشت و رضایت داد که سفرش را تا آخر
هفته کش بدهد . ولی بعد از شامی که به او دادم ، تصمیم گرفت دست کم
غذایش را در هتل بخورد !

هنگامی که جلوی آتش بخاری قهوه می خوردیم ، از نگرانی ام درباره
جوجمه هایم ، مادامی که لانه جدیدشان ساخته می شود، با او درد دل کردم .
نو خودت « جیمی » را می شناسی . در عرض نیم دقیقه نقشماش را
روی کاغذ آورده بود :

- در آن جلگه کوچک نزدیک انبار هیزم اردو بزنید . میتوانید سه

کلبه بی سقف بسازید که در هر یک هشت تختخواب سفری قرار بگیرد و ۲۴ تا از بزرگترین پسر ها را به آنجا کوچ دهید. صنار هم خرج ندارد. من یادآوری کردم :

- بله اردو زدن صنار خرج ندارد ، ولی خرج سرپرستی که باید مواظبتشان باشد چه می شود ؟

« جیمی » با نظر بلندی گفت :

- این که چیزی نیست . من برایت دانشجوئی پیدا میکنم که از خدا بخواهد تعطیلاتش را در این جا بگذراند. و در مقابل فقط غذا و کمک هزینه مختصری به او بدهید . فقط یک مسئله هست : تو باید غذائی بهتر از آنچه که امشب بمن خوراندی ، بیاو بدهی تا ماندگار شود!

دکتر « مک ری » بعد از بازدید از درمانگاه حدود ساعت ۹ نازل شد. سه مورد سیاه سرفه دیده شده ، ولی بیماران را مجزا کردیم و دیگر کسی این مرض را نمی گیرد. معلوم نیست آن سه تا چطور سیاه سرفه گرفتارند. شاید پرنده کوچولونی وجود دارد که سیاه سرفه را به پرورشگاه می آورد.

« جیمی » کرم اردویش را به جان او هم انداخت . دکتر وسوسه شد. دوتائی قلم و کاغذ را قاپیدند و نقشه ها را کشیدند.

هنوز شب نشده آخرین میخ کوبیده شده بود! هیچ چیز نمیتوانست آن دو مرد را آرام کند جز این که در ساعت ۱۰ شب به سراغ تلفن بروند و یک نجار بخت برگشته را از خواب بیدار کنند. نجار با تعدادی الوار برای ساعت هشت صبح احضار شده .

سرانجام ساعت ده و سی دقیقه در حالی که هنوز از عمود و تیر آهن و زهکش فاضل آب و شیب پشت بام صحبت میکردند، از دستشان خلاص شدم .

هیجان دیدار « جیمی » و قهوه و همه این عملیات ساختمانی وادارم

کرد فوراً بنشینم و برایت نامه‌ای بنویسم ولی فکر می‌کنم با اجازات بهتر باشد که شرح جزئیات را به وقت دیگری موکول کنم.

مثل همیشه

«سالی» نو

شنبه

دشمن عزیز!

افتخار می دهید که امشب ساعت هفت برای شام در خدمتتان باشیم؟
 این یک شام واقعی است و بستی هم خواهیم داشت.
 برادرم یک جوان قابل اعتماد را برای سرپرستی از پسرها پیدا کرده.
 شاید شما او را بشناسید: آقای «ویرسپون» کارمند بانک.
 امیدوارم بتوانم با دل راحت به گردانندگان یتیمخانه معرفی اش کنم،
 پس لطفاً از جون یا صرع یا میخوارگی یا هیچ یک دیگر از مباحث مورد
 علاقه تان ذکر به میان نیاورید.

او جوانی معاشرتی و دل زنده است و عادت به خوردن غذاهای تفریحی
 دارد. به نظر شما می توانیم در پرورشگاه «جان گری بر» رضابتش را
 جلب کنیم؟

باعجلای بدیهی

«سالی مک براید»

بکشنه

« جودی » جان !

جمعه صبح ساعت هشت « جیمی » به پرورشگاه برگشت . دکتر هم یک ربع بعد از او آمد . از همان موقع نجار و باغبان جدید ما و « نوآه » را به اضافه هشت نفر از پسر بزرگهای ما و دوتا سب به کار کشیدند .

هیچ ساختمانی عملیاتش سریع تر از این انجام نشده . ایکاش یک دوجین « جیمی » دم دست داشتم . هر چند که اگر « جیمی » را قبل از این که اولین جرقه های اشتیاقش محو بشود گیر بیندازی ، از این هم تندتر کار می کند . برادر من به درد حکاکی یک کلیسای قرون وسطائی نمی خورد . شنبه صبح « جیمی » در حالی که از هیجان یک ایده تازه رنگ و روئی برافروخته پیدا کرده بود ، آمد . شب قبل یکی از دوستانش را که عضو باشگاه شکارش در « کانادا »^{۸۸} سبت ملاقات کرده بود . این مرد صندوقدار اولین (و تنها) بانک ملی ماست . « جیمی » گفت :

- او یک ورزشکار لایق و گردن کلفت است . دقیقاً همان مردی که برای سرپرستی از بچه ها در اردو احتیاج داری . مردی که آنها را به راه می آورد . اگر غذایش را تأمین کنی و ماهی چهل دلار به او بدهی ، با کله می آید . چون نازگی ها با دختری اهل « دبیترویت »^{۸۹} نامزد کرده و میخواهد برای عروسی پول جمع کند . من به او هشدار دادم که اوضاع غذا خراب است ولی اگر خیلی لگدپرانی کرد ، احتمالاً می توانی آشپز^{۹۰} را عوض کنی .

باتوجهی محتاطانه پرسیدم :

- اسمش چیست ؟

- اسم بامسمانی دارد : « پرسی - دو - فورست - ویترسپون »^{۹۱} .

88- Canada

89- Detroit

90- Percy De Forest Witherspoon

وینتر یعنی : بی حال

کم مانده بود جیغ بکشم! مجسم کن یک «پرسی دو فورست ویترسپون» سرپرست آن ۲۴ وحشی کوچولوی رام نشدنی باشد.

ولی خودت «جیمی» را وقتی که فکری توی کله‌اش دارد، مه‌ناسی. او قبلاً از طرف من آقای «ویترسپون» را برای شام دعوت کرده بود. صدف و جوجه و بستنی هم از دهکده خریده بود تا سفره‌مان را رنگین‌تر کند.

دعوت او منجر به برگزاری یک مهمانی خیلی رسمی شام شد که «دوشیزه» «مانیوس» و «بتی» و دکتر هم در آن حضور داشتند.

من حتی از «هون‌سای» و «دوشیزه» «اسنیت» هم دعوت کردم. از موفقی که با این دو نفر آشنا شده‌ام، این احساس بمن دست داده که بین اهدو باید احساس عاشقانهای باشد. هیچ زن و مردی را ندیده بودم که ایهمه با هم جور باشند. «هون‌سای» بیوه مردی با پنج فرزند است.

به عقیده تو نباید ترتیب این کار داده شود؟ اگر او زنی باشد که نوجوش رابه سوی خود بکشد، شاید حواسش کمی از ما منحرف بشود. من با یک تیر دو نشان می‌زنم و از شر جفتشان خلاص خواهم شد. این موضوع ضمن پیشرفت های آنی مان مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت.

بهر حال ما شاممان را خوردیم. در طول شب اضطرابی در من جوانه زد؛ نگران این نبودم که آیا از «پرسی» برای ما کاری ساخته هست یا نه، بلکه دلوایس بودم که ما برای «پرسی» چه کار می‌توانیم بکنیم؟ اگر مام دنیا را جستجو می‌کردم، نمی‌توانستم جوانی با صلاحیت تر از او برای ره‌ودن قلب پسرها بیابم. کافیت یک نگاه به او بیندازی تا پی ببری که به خوبی - یا دست کم با تمام توان خود - از عهده هر کاری برمی‌آید. هست به فربه ادبی و هنری او کمی مشکوک بودم، ولی او سوار کاری و نمراندازی و گلف و فوتبال بلد است و قایق میراند.

دوست دارد در هوای آزاد بخوابد و میانه اش با پسرها خوبست. همیشه میل داشته بایتمان آشنا بشود و درباره آنها کتابهایی خوانده، ولی

هرگز از نزدیک یتمی رانمی شناخته . « پرسی » خوب تراز آن است که واقعی به نظر بیاید.

« جیمی » و دکتر قبل از رفتن یک فانوس گیر آوردند و با همان لباسهای شب نشینی خود آقای « ویترسپون » را به یک زمین شخم زده هدایت کردند تا به محل سکونت آینده‌اش نظری بیندازد.

و ... چه یکشنبه‌ای گذرانندیم ! مجبور شدم نجاری را برایشان اکیداً ممنوع کنم. آن سه مرد بدون این که به لطمه‌ای که به یکصد و چهار ذات با تقوا می خورد ذره‌ای توجه داشته باشند ، یکروز تمام وقتشان صرف این شد که بایستند و به آن خیمه ها نگاه کنند و چکش‌هایشان را بردارند و درباره‌ی این که اولین میخ را فردا صبح در کجا بکوبند فکر کنند!

هرچه بیشتر روی مردها مطالعه می کنم ، بیشتر می فهمم که آنها فقط پسر بچه‌های گنده‌ای هستند که دیگر نمی شود در کونی‌شان زد! نگرانی عمده من اینست که چطور به آقای « ویترسپون » غذا بدهیم. او یک خوش اشتیهای واقعی است و ظاهراً اگر لباس شب نپوشیده باشد، نمی تواند شامش را فرو بدهد.

« بتسی » را مجبور کردم به خانه شان برود و یک چمدان لباس شب بیاورد تا حیثیت اجتماعی مان را حفظ کنیم .

یک موضوع جای شکر دارد: آقای « ویترسپون » ناهارش را در هتل می خورد و من شنیدم که ناهارهای هتل مفصل است .

به « جرویس » بگو اینجا جایش خالیست که میخی برای اردو بکوبد.

« هون سای » دارد از راه میرسد. خدایا خودت مارا حفظ کن !

بدشانس تو

« س. مک. ب »

پرورشگاه «جان گری بر»

هشتم مه

«جودی» جان!

کارهای اردو تمام شده . برادر پر انرژی مان رفته و ۲۴ پسرمان دو شب سرشار از سلامتی را در هوای آزاد گذرانده‌اند. سه خیمه با پوشش پوستی منظره خوشایندی به زمینها و املاک داده‌اند. شبیه خیمه هائی هستند که در اردو داشتیم . سه طرفش بسته است و قسمت جلوش بازو یکیش بررگتر از بقیه است تا یک گوشه‌اش کنج خلونی برای آقای «وترسپون» باشد.

کلبه مجاور که جریان هوا در آن کمتر است ، مجهز به یک شیر آب در دیوار و سه بشکه، برای حمام گرفتن بسیار مناسب است . هر خیمه یک اوسنای حمامی دارد که روی چهار پایه‌ای می ایستد و روی سر هر کوجولونی که تاتی تاتی کنان زیر دوش می رود آب می ریزد. تا موقعی که هبنت امانا به اندازه کافی به ما وان حمام نمی دهند ناچاریم عقل خودمان را به کار بیندازیم.

سه چادر به صورت سه قبیله سرخپوستی در آمده اند، که هر یک برای خود رئیس و رهبری دارد و آقای «وترسپون» رئیس کل قبائل است و «مک ری» طبیشان است.

غروب سه شنبه مراسم قبیله‌ای ویژه‌ای در چادرها برپا بود و با وجود آن که دعوت مؤدبانهای برای حضور در مراسم از من به عمل آمد ، ولی منوجه شدم که آن مراسم آئینی صرفاً مردانه است . از این رو دعوتشان را رد کردم ولی برایشان خوراکی فرستادم ، کاری که خیلی از آن خوششان می‌آید.

هنگام غروب من و «بتی» قدم زنان تا زمین بیس بال رفتیم و گلوله چشمی به مجلس جشن انداختیم . سربازان سرخ پوست دور یک

آتش بزرگ دایره وار چمباتمه زده بودند و هر یک با یک پتو و یک رشته پر کج خود را آراسته بودند. (جوجه های ما موقع دم در آوردن خیلی نحیف به نظر می رسید ولی من هیچ سؤال نامطبوعی نکردم).

در حینی که « جیمی » و آقای « ویترسپون » روی طبل های جنگی - در واقع دوتا از کتری های مسی ما که حالا برای همیشه فرورفته اند - ضربه می زدند، دکتر که یک پتوی « ناواجو » روی شانه هایش انداخته بود، یک رقص جنگی کرد.

ای عجب که « حنائی » را زنده دل دیدیم ! این اولین جرعه جوانی است که در وجود این مرد زده شده !

بعد از ساعت ۱۰ که سربازان سرخپوست برای خوابیدن با نظم و ترتیب تنگ هم چیده شدند، آن سه مرد به ساختمان آمدند و در صندلی های راحتی کتابخانه من ولو شدند، با سرمستی از این احساس که در یک نیکوکاری عظیم خود را به شهادت رسانده اند. ولی من گولشان را نخوردم. همه آن لوده گری ها را برای لذت شخصی خودشان انجام داده بودند.

آقای « ویترسپون » تا این لحظه خیلی خشنود به نظر می رسید. او یک گوشه از میز هیئت رئیسه را تحت حمایت خاص « بتسی » اشغال کرده و بمن میگویند که او در این مجموعه رخوت زده قطره قطره زندگی پر شور و حال چکانده است.

من جد و جهد کرده ام که برنامه غذایی شان را کمی ترقی بدهم. او هرچه را که جلویش بگذارند بی اعتنا به از قلم افتادن بعضی از جزئیات جنبی غنا مثل صدف و بلدرچین و خرچنگ با اشتهای فراوان می بلعد.

اتفاق مجزا نداشتیم تا در اختیار این مرد جوان بگذاریم، ولی خود او مشکل را با پیشنهاد اشغال درمانگاه جدید ما حل کرد. و حالا او غروب ها را در حالی که در صندلی دندانپزشکی راحت لم داده با یک کتاب و یک پیپ می گذراند. خیلی کم پیدا میشوند مردان معاشرتی که میل داشته

باشند غروب‌هایشان را این طور بی شر و شور بگذرانند. آن دیترویتی دختر
حوش شانی است.

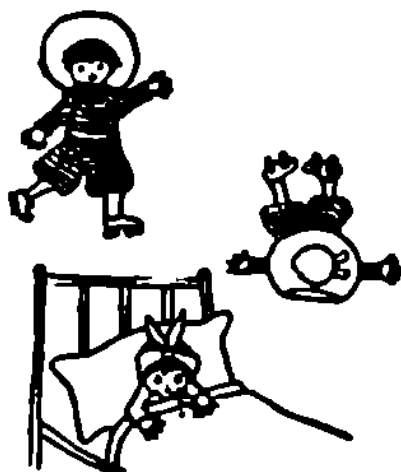
مرسی! یک اتومبیل هر از سرنشین الان رسید. آمده‌اند از مؤسسه
باردید کنند. «بتی» که معمولاً تشریفات را به جا می آورد اینجا نیست.
من پرواز می کنم.

خدا حافظ!

«سالی»

«گوردن» مهربانم!

این یک نامه نیست، نامه ای به تو بدهکار نیستم. این رسید ۶۵ جفت
اسکیت است.



جمعه

دشمن عزیز!

شنیدم امروز شانس دیدارتان را از دست دادم، ولی «جین» پیغام شما را همراه با کتاب «فلسفه ژنتیک تعلیم و تربیت» تحویل داد. «جین» می گوید که شما چند روز دیگر به اینجا سر می زنید تا از عقیده من درباره کتاب مطلع بشوید.

بینم این امتحان کتبی خواهد بود یا شفاهی؟!

راستی تا حالا به ذهنتان خطور نکرده که این آموزش تقریباً یکطرفه است؟ اغلب در این فکرم که ذهنیات دکتر «رابین مک ری» نیز به اندکی صیقل کاری احتیاج دارد. من قول می دهم که کتابتان را بخوانم، بشرط این که شما هم یکی از کتابهای مرا بخوانید. من به ضمیمه این نامه کتاب «مکالمه به زبان کودکان» را می فرستم و در عرض امروز و فردا عقیده‌تان را جویا می‌شوم.

سبک کردن یک «کالونیست» اسکاتلندی کار دشواری است.

ولی پافشاری در هر کاری معجزه می کند!

«س. مک. ب.»

۱۲ مه

« جودی » مهربان و نازنینم !

از سبیل در « اوهاییو » " حرف می زنی ! این جا در « داجس کانتی »
 یک لحظه هم باران قطع نمی شود. پنج روز بارندگی همه چیز را در این
 مؤسسه پاک بهم ریخته .
 بچه ها خروسک گرفته بودند و ما تمام شب بالای سرشان بیدار
 بودیم.

آشپز غرولند می کند و یک موش مرده توی دیوارهاست .
 سه خیمه ما آب پس میدهد و سپیده دم بعد از اولین رگبار ۲۴
 سرخیوست کوچولوی گل آلود که خود را در پتوهای مرطوب پیچیده بودند
 در حالی که از سرما می لرزیدند دم در ساختمان آمدند و اجازه ورود
 خواستند.

از آن موقع روی همه بند رخت ها و نرده های پلکان ها پتوهای بد بو
 و مرطوب پهن شده که بخار می کنند ولی خشک نمی شوند.
 آقای « پرسی دوفورست ویترسپون » به هتل برگشته و انتظار آفتابی
 شدن هوارا می کشد.

بعد از چهار روز زندانی بودن بدون هیچ کار قابل نوشتنی بیماری
 بچه ها به شکل دانه های قرمز سرخک مانندی آشکار شد.
 من و « بتسی » به هر فعالیت بی ضرری که در چنین شلوغی و
 تراکمی انجام پذیر بود، فکر کردیم :

کی بود کی بود من نبودم ، بالش بازی ، قایم باشک ، نرمش در اتاق
 غذاخوری و بازی لوبیا تو دستمال در کلاس مدرسه (دو تا پنجره را
 شکستیم .) پسر ها در سرسرا جفتک چارکش میکردند و جای پای گل
 آلودشان تمام سرسرا را لکه دار کرده بود.

همه قسمت های چوبی ساختمان را با عصبانیت و ناراحتی شستیم و همه زمینها را واکس زده ایم ، ولی با وجود تمام این کارها انرژی زیادی برایمان مانده و چنان در آستانه اختلال عصبی هستیم که کم مانده به جان هم بیفتیم .

« سدی کیت » مثل یک شیطان کوچولو در تکاپوست . آیا شیطان ماده هم وجود دارد ؟ اگر وجود ندارد ، « سدی کیت » منشاء این نمونه است .

امروز بعداز ظهر « لورتا هیگینز » گرفتار حالت - والله نمیدانم این حالت یک جور غش بود یا فقط یک بدقلقی بود - بهر حال او روی زمین افتاد و یک ساعت بدون وقفه جیغ کشید و هر موقع کسی میخواست به او نزدیک بشود ، مثل یک آسیای بادی کوچولو دست و پا میزد و او را گاز میگرفت و لگد می پراند .

تا رسیدن دکتر خودش را کاملاً از پا در آورده بود . دکتر از جا بلندش کرد و او را که می لنگید و به وی نکیه میداد ، همراه خود به اتاق درمانگاه برد و روی تخت خواباند .

بعد از این که دخترک به خواب رفت ، دکتر به کتابخانه من آمد و درخواست کرد که نگاهی به پرونده ها بیندازیم .

« لورتا » سیزده ساله است . در مدت سه سالی که در این جا بوده پنج بار گرفتار این طوفان ها گشته و هر بار تنبیه مفصل و شدیدی شده . سرگذشت خانوادگی اش مختصر و ساده است : مادرش بر اثر جنون میگاری در نوانخانه « بلومینگدیل » در گذشته است . پدرش ناشناس است .

دکتر با قیافه ای در هم مدنی طولانی مشغول مطالعه پرونده بود . سپس سر بلند کرد و گفت :-

- درست است که بچه ای را با چنین زمینه ارثی بخاطر لرزش اعصاب

تنبیه کرد؟

با قاطعیت گفتم :

- نه درست نیست . ما لرزش اعصاب او را درمان می کنیم .

- اگر بتوانیم ...

- ما او را با روغن کبد ماهی و نور آفتاب تقویت میکنیم و یک مادر خوانده مهربان و دلسوز گیر می آوریم که ترحمی نسبت به این کوچولوی بینوا...

وقتی که صورت بدون چانه « لورتا » را با دماغ و چشمان گودرفته و دهان باز و موی کم پشت و گوشهای سیخ شده مجسم کردم، صدایم کم کم به نجوای هوشی کشیده شد. کدام مادر خوانده‌ای در دنیا بجای او با این شکل و قیافه دوست خواهد داشت ؟

نالیدم :

- چرا ؟ آخر چرا ؟ چرا خداوند مهربان بچه های یتیم را با چشمان آبی و موهای فرفری و قیافه ملوس نمی آفریند ؟ یک میلیون بچه با آن شکل و قیافه را میتوانستیم به خانواده های خوب بسپارم .
- متأسفانه شیطان بیشتر از خداوند مهربان در آفرینش « لورتا » ی ما و بچه هائی مثل او دخالت دارد.

« حنائی » بیچاره ! او نسبت به سرنوشت دنیا بدبینی عمیقی دارد. ولی با این زندگی بی شور و حال او چنین طرز فکری تعجب آورنیست . امروز حالی داشت که انگار اعصاب خودش هم می لرزید. از صبح ساعت پنج که به او خبر داده بودند یک بچه مریض است ، زیر باران بیرون زده بود.

او را نشاندم تا چای بنوشد و مدتی درباره میگاری ، سبک مغزی بیماری ، صرع و جنون گپ زدیم . گپ دلپذیری بود . او از مادر ها و پدرهای الکلی بیزار است ، ولی سخت درگیر مسائل مادرها و پدرهای دیوانه است .

شخصاً اعتقاد ندارم که یک چیز در وراثت باشد: بشما امکان بدهد که قبل از این که بچه ها چشم به روی دنیا باز کنند، آنها را در یابید. ما خوشروترین جوانی را که تا بحال ممکنست دیده باشی در اینجا داریم. مادر و خاله «روت» و «دانی» «سیلاس» او همه در حال جنون مردند، ولی او مثل یک گاو آرام و بی شور و شراست. خدا حافظ عزیزم. متأسفم که این نامه چندان شادی آفرین نیست، هر چند که ظاهرآ در این لحظه هیچ رویداد ناگواری در شرف وقوع نمیباشد. ساعت ۱۱ است و من الساعه سرکی توی راهرو کشیدم. همه جا ساکت است، جز دو پنجره که محکم به هم میخورند و لبه‌های بام که چکه می‌کند. به «جین» قول دادم ساعت ۱۰ به بستر بروم.

شب به خیر و شنا خوش بگذرد!

پ. ن: در میان همه مشکلات یک نکته جای شکر دارد: «هون سای» مورد حمله یک آنفلوآنزای دیرپا قرار گرفته. من در حالی که از خوشی در پوست نمیگنجیدم، یک دسته گل بنفشه برایش فرستادم.

پ. ن ۲:

در این جا یک تب واگیردار شایع شده است.

۱۶ مه

صبح بخیر « جودی » جانم !

سه روز است که هوا آفتابی است و « ی. ج. گ » لبخند می زند . من مشکلات دم دستی را بخوبی رفع و رجوع میکنم .

آن پتوهای بد بو سرانجام خشک شدند و خیمه های ما دوباره قابل زندگی گشته اند . با تخته های چوب کف آنها را فرش کردیم و با یک لایه فیر بالایشان سقف زده ایم (آقای « ویتروپون » اسمشان را گذاشته قفس مرغ) .

داریم یک راه آب دهانه سنگی حفر میکنیم که آب رگبارهای بعدی بجای این که روی زمین مسطح جمع بشود ، از طریق آن به مزرعه ذرت که در شیب پائین تری است منتقل گردد .

سرخ پوست ها زندگی بدوی را از سر گرفته اند و رئیس شان به قرارگاه خود بازگشته است .

من و دکتر بیشتر حواسمان متوجه اعصاب « لورتا هیگینز » است . ما فکر میکنیم که این زندگی موقتی با نوسانات مداوم بیش از حد هیجان آور است و به اعصاب دخترک لطمه میزند و به این نتیجه رسیدیم که بهترین کار اینست که او را به یک خانواده بسپاریم تا از مراقبت مادرانهای بهره مند بشود .

دکتر با کاردانی همیشگی اش خانواده مناسب را پیدا کرده است . آنها همسایه او و آدمهای خیلی خوبی هستند . من الساعه از ملاقاتشان برگشته ام . شوهره سرکارگر قسمت ریخته گری یک کارخانه فلز کاری است و همسرش زن دل زنده ای است که وقتی می خندد تمام بدنش می لرزد . آنها اغلب وقتشان را در آشپزخانه می گذرانند تا اتاق پذیرائی شان نمیز بماند ، ولی آشپزخانه آنقدر با روح است که خودم هم زندگی در آنجا را دوست دارم . جلوی پنجره ها گلدانهای بگونیا چیده اند و یک گربه بیری

خوشگل خرخری روی یک کفیوش قبطان دوزی شده جلوی اجاق خوابیده. خانم خانه روزهای شنبه کلوچه و نان زنجبیلی و نان روغنی شیرین می‌پزد و من نقشه کشیدم که ملاقاتهای هفتگی‌ام از «لورنا» را به روزهای شنبه ساعت ۱۱ موکول کنم!

از قرائن پیداست که همان تأثیر مطلوبی را که خانم «ویلسون» روی من گذاشته، من هم روی او گذاشتم. بعد از رفتن من خانم «ویلسون» به دکتر گفته که از من خوشش آمده، چون منم به اندازه خودش معمولی هستم.

قرار شده «لورنا» خانه داری یاد بگیرد و یک باغچه کوچک برای خودش داشته باشد و بخصوص در فضای باز زیر نور آفتاب بازی کند. شبها زود به بستر برود و غذاهای مقوی و خوشمزه بخورد و همچنین قرار شده آنها دست نوازشی بر سرش بکشند و دلش را شاد نگهدارند. و همه اینها در مقابل سه دلار در هفته!

چرا صدتا از این نوع خانواده‌ها پیدا نکنیم و همه بچه‌ها را منزل ندهیم؟ بعد میتوانیم این‌جا را به بیمارستان تبدیل کنیم و چون من راجع به دیوانه‌ها کوچکترین اطلاعی ندارم، می‌توانم با وجدان آسوده استعفا بدهم و به خانه برگردم و از این‌پس به خوشی زندگی کنم.

«جودی» حقیقتاً کم‌کم ترس برم می‌دارد. اگر مدتی طولانی در این‌جا بمانم، این یتیم‌خانه اسیرم میکند. به حدی به آن علاقمند شده‌ام که دیگر نمیتوانم چیز دیگری را در فکرم بگنجانم یا حرفش را بزخم یا حتی در عالم رؤیا به آن بیردازم. تو و «جرویس» همه دورنماهای زندگی مرا نابود کرده‌اید.

حالا تصور کن که بتوانم استعفا بدهم و ازدواج کنم و خانوادهای تشکیل بدهم. اینطور که خانواده‌ها پیش می‌روند، نمیتوانم به بیش از پنج یا

حداکثر شش بچه امید داشته باشم . تازه همه از دم با زمینه ارثی مشابه و یکسان! ولی ... مرسی ! چنین خانوادهای به نظرم خیلی ناقابل و بی تنوع و یکنواخت میاید ! تو مرا سازمانی بار آوردهای !

ذلیل تو

« سالی مک براید »

پ.ن: ما در این جا بچه‌های داریم که پدرش را بدون دادرسی وبا خفت و خواری کشته اند . آیا این نکته گزندهای در سرگذشت کسی نیست ؟

سه شنبه

« جودی » جان جانانم !

ما چه خواهیم کرد ؟ « مامی پروت » آلو دوست ندارد. این تنفر نسبت به یک خوراکی گوارا و ارزان صرفاً زاده تخیل است و نباید به بچه های یک یتیمخانه خوشنام و معتبر چنین روهائی داد! « مامی » را باید وادار کرد که آلو را دوست داشته باشد!

اینجا فرمایشات معلم زبان است که ساعت ظهر ما را با ما می گذرانند و اخلاقیات بچه ها را سروسامان میدهد.

حدود ساعت ابعدازظهر امروز او « مامی » را به گناه امتناع ، امتناع مطلق از باز کردن دهانش برای خوردن آلو به دفتر من آورد. بچه را تلپی روی یک چهارپایه انداخت تا من تنبیهش کنم.

حالا همانطور که میدانی من موز دوست ندارم و فکر میکنم از این که مجبورم کنند موز بخورم ، بیزار باشم . در این صورت چرا باید « مامی پروت » را مجبور کنم که آلو بخورد ؟

در حینی که من در ذهنم دنبال راهی میگشتم که هم قدرت ظاهری دوشیزه « کلر » را تقویت کند و هم راه گریزی برای « مامی » باقی بگذارد ، پای تلفن مرا خواستند . گفتم :

— همینجا بنشین تا من برگردم .

بیرون رفتم و در را بستم . پای تلفن یک بانوی مهربان بود که میخواست مرا به جلسه یک انجمن ببرد. به تو نگفتم که در حال جلب توجه افراد محلی به طرف خودمان هستم . ثروتمندان عاطل و باطلی که املاک زیادی در همسایگی ما دارند کم کم از شهر کنده می شوند و روبه بیلاق می آورند و من نقشه کشیدم که قبل از این که راهشان را بطرف اینهمه گاردن هارتی و مسابقات تنیس کج کنند، توجہشان را بطرف خودمان بکشم . آن

ها هرگز ذرمای به درد این پرورشگاه نخورده اند و فکر میکنم وقتش رسیده که چشمانشان را به روی وجود ما باز کنند.

وقت صرف چای بود که برگشتم. دکتر «مک ری» در سرمرا جلوم را گرفت و تقاضای مقداری آمار از دفتر من کرد.

من در دفترم را باز کردم و دیدم «مامی پروت» دقیقاً همان جایی که چهار ساعت قبل تر کش کرده بودم نشسته است.

با وحشت فریاد زدم:

- «مامی»! عزیزم... تو تمام مدت اینجا بوده‌ای؟

«مامی» گفت:

- بله خانم شما گفتید منتظر بمانم تا برگردید.

آن کوچولوی صبور بیچاره از فرط خستگی این سو و آنسو می افتاد، ولی ناله نمی کرد. رفتار «حنائی» نسبت به او مهر آمیز بود. دخترک را بغل کرد و به کتابخانه من برد و آنقدر دست نوازش و دلجوئی بر سرش کشید تا دوباره تبسم بر لب او نشاند. «جین» بساط خیاطی اش را جلوی آتش گسترد و در حینی که من و دکتر چای می نوشیدیم «مامی» شامش را می خورد.



نصوری از یک بچه مطیع

نصوری کنم طبق تئوری بعضی از روانشناسان، در آن لحظه که او کاملاً خسته و گرسنه بود، از لحاظ روانشناسی لحظه مناسب فرا رسیده بود که آلو را به او بخورانیم. ولی خوشحال می شوی که بشنوی من بهیچ وجه

چنین کاری نکردم. دکتر هم این بار اصول غیر علمی مرا تأیید کرد.
 « مامی » خوشمزه‌ترین شام زندگیش را که با مربای توت فرنگی از
 کوزه شخصی خودم و قرص نعناع از جیب «حانسی» تزئین شده بود،
 برش جان کرد. ما او را شاد و راضی ولی همچنان اسیر تنفیری تأسف آور از
 آلبوخارا به جمع دوستانش برگرداندیم.

آیا تا بحال چیزی هراس‌انگیزتر از این اطاعت غیر منطقی و
 کورکورانه که خانم « لی پت » با چنان اصراری از بچه‌ها می‌طلبید،
 دیدم؟! چنین اطاعتی روحیهٔ بچه را از بین می‌برد. این ناشی از دید
 پرورشگاه از زندگی است و من باید هرطور هست آنرا از بین ببرم.
 ابتکار، مسئولیت، حس کنجکاوی، هوش اختراع، دعوا... خدای
 من! ای کاش دکتر سرمی داشت که همه این کمالات را در خون یک یتیم
 ترریق می‌کرد.

بعد:

ای کاش تو به « نیویورک » برمی‌گشتی. من ترا به سمت عامل
 مطبوعاتی این مؤسسه منصوب کردم. ما به تعدادی از روان‌ترین نوشته
 های تو احتیاج فوری داریم. هفت کوچولو زار می‌زنند تا به فرزند خواندگی
 بروند و این وظیفه توست که تبلیغ آنها را بکنی.

« گرنرود »^۴ کوچولو لوچ ولی دوست داشتنی و بامحبت و مؤدب
 است. نمی‌توانی درباره‌اش چنان با آب و تاب بنویسی که چند خانواده
 مهربان مشتاق بشوند او را با وجود آن که خوشگل نیست بفرزند
 بپذیرند؟

وقتی سنش بیشتر بشود می‌توان چشم‌پایش را عمل کرد، ولی اگر
 ردگیش لوچ باشد، هیچ‌گونه عمل جراحی قادر نیست آن را درست کند.
 این بچه باوجود آن که در تمام عمرش هرگز مزه زندگی خانوادگی

رانچشیده ، میداند که در زندگیش چیزی کم است . او به روی هر رهگذری با اشتیاقی محرک آغوش می گشاید.

همه دلسوزی و محبتی را که در وجودت هست ، در مقالات بگنجان و بین نمی توانی یک مادر و پدر برایش دست و پا کنی ؟

شاید بتوانی در یکی از روزنامه های « نیویورک » ستونی در روزهای یکشنبه بگیری تا یک سلسله مقاله درباره تعداد زیادی از بچه های پرورشگاهی بنویسی . من چند عکس برایت خواهم فرستاد.

بادت هست که آن عکس « جو »^{۹۹}ی متبسم در مردم « سی برین »^{۱۰۰} چه احساساتی را برانگیخت ؟ اگر بخواهی روغن پیاز مقالاتت رازیدتر کنی، من هم میتوانم عکس هایی از « لو »^{۱۰۱}ی خندان و « گرتروود »^{۱۰۲} ریسرو و « کارل »^{۱۰۳} لگدپران تهیه کنم.

برایم چند جوانمرد پیدا کن که نگران زمینه ارشی یک بچه نباشند. این موضوع که همه می خواهند فرزند خوانده شان از نسل اولین خانواده های « ویرجینیا » باشد طاقتم را طاق کرده.

99- Joe

101- Lou

100- Sea Breeze

102- Karl

جمعه

« جودی » جان جانانم !

محب تغییر و تحولی !

آشپز و مستخدمه را بیرون کرده‌ام، با شیرین زبانی به معلم دستور ربانان فهماندهام که احتیاجی نیست سال دیگر برگردد. ولی خدای من !
ایکاش فقط میتوانستم « سای » نجیب زاده را دست به سر کنم .

امروز صبح را بگو که چه اتفاقی افتاد! معتمد ما که به بیماری خطرناکی مبتلا شده بود، حالا دوباره به طرز خطرناکی از مرض جسته است و امروز برای یک دیدار دوستانه سرو کلامش اینجا پیدا شد.

« انگولکچی » در اتاق کار من قالیچهای را اشغال کرده ، با رفتار پسندیدهای سرگرم خانه سازی با مکعب‌های کوچک بود. من او را از بقیه بچه‌های کود کستانی جدا کرده ، روش « مونت سوری »^{۱۰۳} را شامل یک مکان مجزا و بدور از هر گونه اغتشاش عصبی روی او امتحان می کنم .

به خودم دلخوشی میدادم که این روش مؤثر واقع شده ، چون این اواخر زبان او تقریباً محتاط تر گشته است .

103- Maria Montessori (1870-1952)

پزشک و محقق ایتالیایی که روش تعلیم و تربیت او با نام خودش شهرت بین المللی دارد. روش مونت سوری که بیشتر برای رشد و پرورش بچه‌های سه - چهار ساله تدوین شده، به کودک کمک میکند که با خود آموزی، فعالیت‌های احساسی و انگیزشی مفزی مورد را رشد دهد. کلاس یا مدرسه‌ای با روش مونت سوری در محیطی که بهداشت آن به دولت نحت کنترل قرار گرفته تشکیل می شود. اثاث همه متناسب با قامت و قد بچه هستند و وسایل متنوعی برای آموختن حساب و کارهای دستی و کنترل کتندمهایی در اختیار او قرار می گیرند. به این ترتیب کودک در عمل حساب و کارهای دستی را می آموزد، به اطلاعات خود پی می برد و نصیحت شان می کند و در ضمن از آموختن نوام با سرگرمی هود لذت می برد. روز به روز بر تعداد مدارس مونت سوری در امریکا افزوده می گردد.

بعد از نیم ساعت ملاقات پر از پرت و پلا گونی ، « هون سای » بلند شد که برود. به محض آن که در پشت سرش بسته شد، (خدا را شکر که بچه تا آن لحظه زبانش را نگه داشت) انگولکچی چشمهای قهوه‌ای ملتمش را به من دوخت و با لبخندی صمیمانه زمزمه کرد:

- هین آه...! بنازم چونه رو! هیچ جوری اون پوزه شو نمی بست!
اگر خانواده مؤمن مهربانی را می شناسی که بتوانم یک پسر پنج ساله کوچولو و شیرین را به فرزندى به آنها بسپارم ، لطفاً فوری تماس بگیر .

« س. مک براید »

سرپرست پرورشگاه « جان گری بر »

«بندلتون» های گرامی !

آدمهائی به بیحالی شما دونفر ندیدمام . من چند روز است که چمدانهایم را بسته ام و آمادمام که به تعطیلات جان بخشی بروم ، آنوقت شما تازه به « واشنگتن » رسیدماید ؟

استدعایمکنم عجله کنید ! من تا آخرین حدی که از عهده یک بشر انساندوست بر می آید ، در امور این پرورشگاه غرق شدهام . اگر تنوعی نداشته باشم ، نفسم می برد و می میرم .

در آستانه خفگی

« س . مک . ب »

پ.ن: کارتی برای « گوردون هالوک » بفرستید و به او خبر بدهید که در « واشنگتن » هستید . از این که خودش و کنگره امریکا را در خدمت شما قرار بدهد ، خوشحال خواهد شد . میدانم که « جرویس » از او خوشش نمی آید . ولی « جرویس » باید تعصب بی اساس بر علیه سیاستمداران را کنار بیندازد . کسی چه میداند ؟ شاید خودم روزی وارد عالم سیاست بشوم .

« جودی » جانم !

ما سرگرم کننده‌ترین هدایا را از دوستان و اعانه دهندگانمان دریافت می‌کنیم . به این خبر گوش کن : هفته پیش آقای « ویلتون - ج ل ورت »^{۱۰۴} (از کارتش نقل می‌کنم) نزدیک پرورشگاه با اتومبیل از روی یک بطری شکسته رد شد و در مدتی که شوهرش پنچری لاستیک را میگرفت ، داخل پرورشگاه شد تا نگاهی به آن بیندازد . « بتسی » همه جا را به او نشان داد . او نسبت به هر چیزی که مشاهده میکرد توجه هشیارانهای نشان میداد . بخصوص چادرهای ما نظرش را جلب کرد ، این چادرها مثل غرفه‌های یک نمایشگاه مردها را بطرف خود می‌کشاند . موضوع به اینجا ختم شد که او کتش را بیرون آورد و با افراد دوقبيله از سرخپوستان بیس بال بازی کرد . بعد از گذشت نیم ساعت ناگهان نگاهی به ساعتش انداخت ، درخواست یک لیوان آب کرد و با اظهار امتنان رفت .

ما موضوع رابکلی فراموش کرده بودیم ، تا این که امروز بعد از ظهر پستی با هدیه‌ای که آزمایشگاههای شیمیائی « ویلتون - ج ل ورت » برای پرورشگاه « جان گری بر » ارسال داشته بودند به اینجا آمد . هدیه او یک بشکه - خوب میشود گفت یک پیت نسبتاً بزرگ - پر از صابون سبز مایع است !

به تو گفتم که نخم گیاه برای باغچه هایمان از « واشنگتن » رسیده ؟ این هدیه ممتازی از طرف « گوردون هالوک » و دولت ایالات متحده بود . حالا یک نمونه از نقایص کار رژیم قبلی را ببین : « مارتین شلادرویتس »^{۱۰۵} که سه سال است در این مزرعه نقلی کار میکند ، فقط همین را بلد است که گودالی به عمق ۶۰ سانتی متر بکند و همه نخم های کاهورا در آن دفن کند .

104- Mr. Wilton J. Le Verett

105- Martin Schladerwitz

خدای من ! تعداد مزرعه‌هایی که باید نوسازی شوند ، حتی در صورت هم نمی‌گنجد . تازه در میان همه مردم تو تنها کسی هستی که می‌توانی آن را حدس بزنی .

چشمانم کم کم دارند گشاد میشوند . استغفرالله ! استغفرالله ! یکایک چیزهایی که در ابتدا به نظرم مسخره می‌آمدند ، ضربه نکان‌دهندم‌ای از واقعیت هستند که چشمان خوابزده را باز می‌کنند . پنداری لازم است که لای هر چیز خنده آوری که می‌بینی ، کمی مصیبت پیچیده شده باشد .

در حال حاضر ما توجه مشتاقانه‌ای به تهذیب رفتارمان داریم ، نه رفتار های مخصوص بچه‌های پرورشگاهی ، بلکه آداب معاشرت در اجتماع . قرار نیست در دنیا ما چیزی از بقیه کم داشته باشیم .

حالا دختر کوچولوهای ما موقع دست دادن با بزرگترها به علامت احترام خم میشوند و پسرهایمان وقتی بانوئی ایستاده است ، کلاهشان را برمی‌دارند و برمی‌خیزند و صندلیشان را به داخل میز هل می‌دهند . (« تامی وول سی ») دیروز سر « سدی کیت » را نوی بشقاب سوهش فرو کرد تا همه را بخنده بیندازد . همه خندیدند جز « سدی کیت » که دوشیزه جوان مستقلی است و به این قرنی بازی های بی فایده مردانه اعتنائی نمی‌کند .



آداب معاشرت

در ابتدا پسرها تمایل به مسخرگی داشتند ولی بعد از مشاهده نزاکت
فهرمانشان «پرسی دوفورست ویترسپون» از او پیروی و مثل نجیب زاده
های کوچولو رفتار میکنند.

«انگولکچی» امروز صبح به دیدار من آمده . در این نیم ساعت که
تند وتند مشغول نوشتن نامه برای تو بودم ، او روی نیمکت کنار پنجره
نشسته و آرام و بدون خرابکاری با مدادهای رنگی سرخودش را گرم کرده
است .

الساعة «بتی» آن پسران^{۱۷۶} بوسهای به دماغ او زد. «انگولکچی»
که صورتش از فرمزی برق میزد، نوازش او را بازست زبانی که حاکی از
بی تفاوتی مردانش بود، رد کرد و به او گفت :
- بزن به چاک !

حالا کار نقاشی منظره را با مدادهای قرمز و سبز باشوق بیشتری از
سرگرفته و کوشش می کند صدای خش خش کاغذ را در بیاورد. ما
همچنان در غلبه بر بد خلقی این جوانک موفق خواهیم بود.
امروز دکتر خیلی غرغرو شده . او درست لحظهای که بچه ها به صف
برای ناهار می رفتند، سر رسید و در نتیجه خودش هم به سمت ناهارخوری
رفت و از غذای آنها چشید و ... وای ! وای ! پناه بر خدا ! سبب زمینی ها
سوخته بود ! و این مرد چه دری وری هائی که نگفت !

این اولین بار است که سبب زمینی ها سوخته و نو میدانی که در خانه
بهترین کدبانوها هم گاهی غذا می سوزد ولی از حرفهای «حنائی» بر
می آمد که آشپز عمداً به دستور من آنها را سوزانده !
همانطور که قبلاً به تو گفتم اگر «حنائی» نبود کارها خیلی خوب
انجام می شد.
چهارشنبه :

دیروز یکی از آن روزهای آفتابی دلچسب بود. من و «بتی» به همه کارها پشت کردیم و به خانه مجلل یکی از دوستان او رفتیم تا در باغچه ایتالانی شان چای بنوشیم.

آروز «انگولکچی» و «سدی کیت» چنان بچه های خوبی بودند که دم رفتن از میزبانانمان تلفنی اجازه گرفتیم که آنها را هم با خود به مهمانی ببریم. به درخواست ما صمیمانه پاسخ مثبت دادند: «بله حتماً آن عزیزان کوچولو را بیاورید.»

ولی انتخاب «انگولکچی» و «سدی کیت» اشتباه بود. ما باید «مامی پروت» را می بردیم که استعداد خود را در یکجا نشستن ثابت کرده است.

سرت را با شرح جزئیات قهیه به درد نمی آورم. همین قدر بدان که «انگولکچی» مثل ماهی توی استخر شیرجه رفت. میزبان ما مضطربانه جستی زد و او را بیرون کشید و بچه در حالی که در حوله حمام صورتی رنگ آن آقا پیچیده شده بود به پرورشگاه برگشت.



نظر نو درباره این قضیه که می گویم چیست ؟ دکتر « رابین مک ری » با ندامت از رفتار عناد آمیز دیروزش الان من و « بتسی » را دعوت کرد که یکشنبه آینده ساعت هفت بعد از ظهر برای صرف شام و تماشای چند اسلاید میکروسکوپی به خانه سبز زیتونی اش برویم .

من که فکر میکنم پذیرائی شامل یک باکتری کشت شده مخملک ، مقداری بافت الکلیک و یک غده ملول خواهد بود . قید و بند های معاشرت او را به شدت کسل می کنند ولی متوجه هست که اگر بخواهد تنوری های خود را در پتیمخانه آزادانه اعمال کند باید نسبت به سرپرست آن کمی با نزاکت باشد .

الساعه یک بار دیگر این نامه را مرور کردم و باید اقرار کنم که به سبکی از موضوعی به موضوع دیگر می پرد ، ولی هر چند که ممکنست هیچ خبری از یک لحظه بزرگ در آن نباشد ، مطمئناً متوجه هستی که در این سه روز تمام دقایق بیکاری من صرف نوشتن آن شده .

من خیلی گرفتارم
« سالی مک براید »

پ.ن: یک بانوی نیکوکار امروز صبح آمد و گفت که میخواهد یک بچه را برای فصل تابستان نزد خود ببرد یکی از مریض ترین ، ضعیف ترین و محتاج ترین بچه هائی که بتوانم بیاورم . او تازه شوهرش را از دست داده و دنبال کار سختی برای انجام دادن میگشت . واقعاً خیلی تأثر انگیز نیست ؟

شنبه بعد از ظهر

« جودی » جان و « جرویس » خان !

برادر « جیمی » (دهه ! همه تان که با یک حرف شروع میشوید !)
که با انواع و اقسام نامه های گدائی سیخونکش زدهام ، سرانجام برایمان
هدیه ای فرستاده ، منتها هدیه ای که بسته بندی اش باز شده .

ما حالا یک میمون داریم ! اسمش « جاوه » است . بچه ها دیگر
صدای زنگ مدرسه را نمی شنوند . روزی که این موجود آمد ، تمام مؤسسه
تبدیل به صفی شد که رژه رفت و پنجه های « او » رافشرد . دماغ « سنگ »
بیچاره از یاد رفته . مجبورم پول بدهم تا او را بشویند !

« سدی » کارش بالا گرفته و منشی خصوصی من شده . وادارش
می کنم نامه های سپاس آمیز نوانخانه را بنویسد . سبک نگارش او در میان
اعانه دهندگان ما محبوبیت پیدا کرده . او بی کم و کاست ورد هدیه بعدی
را می گیرد . من تا این لحظه چارمای نداشتم جز اینکه معتقد باشم خانواده
« کیلکونین » از غرب وحشی ایرلند برخاست ، ولی کم کم دارم معتقد
میشوم که اجدادش اهل « سامره » بودمانند . از روی نامهای که به « جیمی »
نوشت می فهمی که چه قلم اغواکننده ای دارد (کییه نامهایش را به خمیمه
می فرستم) با این حال مطمئنم که دست کم درمورد این یکی ثمره دلخواه او
به بار نمی آید .

« جیمی » آقاخان :

از شما به خاطر میمونی که به ما دادین خیلی ممنونیم . اسمشو
« جاوه » میذاریم چون جاوه جزیره گرمی در میان اقیانوسه که اون اونجا
نوی یک آشپز به دنیا اومد مث یک پرنده ، منتها از پرنده بزرگتره . این
هارو دکتربادمون داده .

اولین روزی که « جاوه » اومد ، همه دخترا و پسر با اون دست دادن
و بهش گفتن سلام جاوه . دست اون آدمو قلفلک میده . اون دست آدمو

خیلی محکم میگیره . اول ها از دست زدن به اون می ترسیدم . ولی حالا میذارم روی شونه ام بنشینه و اگه دوست داره دستاشو دور گردنم بندازه . صدای خنده آوری از خودش در میاره که مث فحش میمونه . و موقعی که دمش را می کشن ، دیوونه میشه .

ما اونو خیلی دوس داریم ، شومارم دوست داریم . دفعه دیگه که باید هدیه بدین لطفاً به فیل بفرستین . خب دیگه گمانم نامه تمام شد .

مخلص شوما

سدی کیت کیلکون



« پرسی دو فورست ویترسپون » هنوز به مقلدان کوچکش وفادار است . با این حال می ترسم اگر از او درخواست کنم که تمام تعطیلاتش را با ما بگذرانند خسته بشود . نه فقط خودش به ما وفادار مانده ، بلکه نوچه هایش را هم آورده . روابط عمومی اش با درو همسایه خوب است .

شنبه شب گذشته دوتا از دوستانش را به ما معرفی کرد . مردان مهربانی بودند که دور آتش اردو نشستند و پشت سر هم داستانهای از شکار تعریف کردند . یکی از آنها تازه از گردش دور دنیا برگشته بود و درباره شکارچیان سر « ساراواک »^{۱۰۸} که ناحیه باریک و کم وسعتی در شمال « برنتو »^{۱۰۹} است داستانهای گفت که مو برتن همه سیخ میکرد .

سربازان سرخپوست کوچولوی من در این حسرت میسوختند که بزرگ بشوند و خودشان را به « ساراواک » برسانند و پا جای پای

شکارچیان سربگذارند.

حالا تمام کتابهای دایرةالمعارف موجود در این بتمخانه مورد مراجعه فرار گرفته و اینجا پسری نداریم که نتواند از تاریخ ، آداب و سنن ، آب وهوا ، نوع گیاهان و قارچهای « برنتو » برایت سخنرانی کند ، فقط ایکاش آقای « وترسپون » دوستانی را به جمع ما می آورد که شکارچیان سر در انگلستان ، فرانسه یا آلمان بودند ، ممالکی که به اندازه « ساراواک » شیک نیستند ولی بیشتر به درد اطلاعات عمومی بچه ها میخورند.

ما یک آشپز جدید داریم . از زمان به تخت نشستن من این چهارمین آشپز است . من نخواستام با شرح مشکلاتم در آشپزخانه سرتو را به درد بیاورم . ولی پرورشگاهها هم مثل خانوادهها از این مشکل خلاصی ندارند . این آخری یک زن سیاه است ، یک موجود شکلاتی رنگ گنده و چاق و منبسم . اهل « کارولینا » ی جنوبی است و از زمانی که زنبور عسل وار برشدها نشسته غذاهای خوشمزه به شکم مارسانده ! اسمش ... چی حدس می زنی ؟ اگر راضی ات می کند اسمش « سالی » است ، من پیشنهاد کردم که اسمش را عوض کند.

- نیگاه کن دخترجون . خیلی قبل از شوما اسم من « سالی » بوده . حالا دیگه نمی توئم وقتی به به اسم دیگمای مثلاً « مالی » صدام می زنم ، جواب بدم . انگاری « سالی » درست قبای تنمه !

بنابراین او « سالی » می ماند ، ولی دست کم خطر فاطمی شدن نامه هایمان به هیچ وجه وجود ندارد ، زیرا اسم خانوادگی او به پیش پانادگی « مک براید » نیست . فامیلی اش « جانستون - واشنگتن » است ، با یک خط فاصله .

آخرین بازی محبوب ما لقب گذاشتن روی « حنائی » است . از شرونی اش او را اسباب مضحکه کرده . ما الساعه یک دسته لقب جدید پراش نراشیدیم .

« خروس جنگی » انتخاب « پرسی » است :

خروس جنگی مغرور است و بزرگ

مغزش پراست از چیزهای پرشکوه و سترگ

دوشیزه « اسنیت » او را با بیزاری « یارو » می نامد. « بتسی » در

غیابش با نام « دکتر روغن کبدماهی » از او یاد میکند. لقبی که فعلاً

دلخواه من است: « مک فرسون کلان گلوکتی آنگوس مک کلان »^{۱۱۱}

است. ولی از نظر فوق واقعی شاعرانه « سدی کیت » روی دست همه ما می زند.

او دکتر را آقای « روزی بزودی » می نامد. باور نمی کنم که دکتر

جز همان یک بار هرگز درزند گیش هوس شاعری کرده باشد، ولی همه بچه

های این پرورشگاه این تنها شعرا را از حفظ هستند:

روزی به زودی اتفاق فشنگی روی می دهد

اگر دختر کوچولوی خوبی باشی و دل بسیاری

لبخندی بزنی و این روغن ماهی را فرو بده

تا همانطور که میدانی یک قرص نفع گیر بیاری

مهمانی شام او همین امشب است و اعتراف میکنم که من و « بتسی »

با بی صبری مشتاقیم تا داخل خانه ملال انگیز او را ببینیم. او هرگز در باره

خودش یا گذشته اش با هیچ یک از وابستگانش حرفی نمی زند. به پیکرمای

منزوی می ماند که روی پایهای قرار گرفته که با حروف درشت ع ل م

مشخص شده است، بدون هیچ جرقه ای از دل بستگی ها یا عواطف معمولی یا

ضعف های اخلاقی بشری، البته بجز بد خلقی!

موریانه کنجکاوی نسبت به گذشته او مدام وجود من و « بتسی » را

می خورد. ولی فقط بگذار وارد خانه اش بشویم! شم کار آگاهی ما همه چیز

را بو می کشد و پرده اسرار را می برد. آن زمان که هشت درهای آن خانه

مانعی به نام « مک گور - رک » قرار داشت ، ما حتی از این که بتوانیم
لدم به داخل خانه بگذاریم نومید بودیم ، ولی حالا خودت نگاه کن ! خدای
من ! در به میل خودش باز شده است !

دنباله دارد

« س. مک . ب »

دوشنبه

« جودی » عزیز !

من و « بتسی » و آقای « ویترسپون » دیشب برای شام به منزل دکتر رفتیم. این مهمانی با وجودی که همانطور که برایت تعریف می کنم ، زیر سایه سنگینی شروع شد، ولی بعد به مهمانی گرم و قابل قبولی تبدیل گشت .

داخل خانه اش درست همانی است که نمای خانه نوید میدهد. در تمام عمرم تزئیناتی مثل اتاق ناهارخوری آن مرد ندیده ام . دیوارها و کفپوش ها و والان پرده ها به رنگ سبز نیره و خفهای هستند. یک پیش بخاری از مرمر سیاه پناهگاه زغالهای سیاهی است که در آن دود می کنند. اثاث تا آخرین حدی که میتواند سیاه باشد، سیاه است. تزئینات اتاق دو کنده کاری استیل است که در قابهای سیاه درخشانی حکاکی شده: «سلطان دره» و «گوزن نر در خلیج».

ما نهایت تلاشمان را بکار می بردیم تا بشاش و سرزنده باشیم، ولی به شام خوردن در یک مقبره خانوادگی می مانست! خانم «مک گور - رک» که لباسی از پشم سیاه پوشیده و پیش بند ابریشمی سیاهی بسته بود، با گامهای سنگین دور میز راه می رفت و غذاهای سنگین سرد تعارف می کرد و قدمهایش چنان محکم بود که نقره ها را در بوفه های کناری از جا می پراند. دماغش بالا بود و دهانش آویزان . آشکارا از مهمانی دادن ارباب دل خوشی ندارد و مشتاق است همه مهمانان را چنان مأیوس کند که حتی یک بار دیگر دعوت دکتر را نپذیرند.

« حنائی » بو برده که در خانه اش چیزی دل آزار وجود دارد و چون میخواست به افتخار آمدن مهمانانش به خانه روشنائی و جلومای بدهد، یک عالمه گل خریده بود، آنهم زیباترین گلهای چای صورتی رنگ ، رز و لاله های زرد و قرمز. آنوقت « مک گور - رک » گلها را چنان بغل هم چپانده

بود که همه آنها در یک گلدان آبی طاووسی جا شده بودند و بعد هم گلدان را تالاب در وسط میز انداخته بود!

من و «بتسی» وقتی آن توده گل را آن وسط رها شده دیدیم، شروع به لودگی کردیم. ولی دکتر از این که جلوهای به اتاق پذیرائی اش داده بود چنان شادی معصومانهای داشت که ما دست از تفریح کشیدیم و از رنگ آمیزی شاد گلهای او به گرمی تعریف کردیم.

بعد از پایان شام با خاطری آسوده به خلوتگاه او که از نفوذ «مک گور - رک» در امان است رفتیم. تا کنون برای نظافت کتابخانه - دفتر - آزمایشگاه او هیچ کس قدم به آن منطقه نگذاشته جز «له ولین»^{۱۱۲} که یک مرد «ویلز»^{۱۱۳}ی کوتاه قد انعطاف پذیر و پاکمانی است که هم خدمتکاری عالی و هم شوferی بی نظیر است.

کتابخانه دکتر هرچند که مطبوع ترین اتاقی نیست که تا کنون دیده‌ام، برای خانه یک مرد چندان بد نیست. کتابها دورتادور اتاق از زمین ۱. سقف چیده شده و زیادی اش دسته دسته بر کف زمین و میز و پیش - بخاری ولو گشته. شش صندوق چرمی عمیق که آدم را در خود فرو می برد و یک فالپچه و چند تا خرت و پرت از این قبیل در اتاق است. به انضمام یک پیش بخاری دیگر از مرمر سیاه، منتها این یکی پناهگاه آتشی است که کندههای چوب آن را برافروخته. خرت و پرت هایش پلیکانی است که پوسنش را از گاه پر کرده و ماهیخواری که قورباغهای در دهان دارد و یک «راکون»^{۱۱۴} که روی کندهای نشسته و یک ماهی تارپون صیقل شده. البته ضعیف داروی ضد عفونی در هوا موج می زند.

قهوه را دکتر خودش در یک قهوه جوش فرانسوی آماده کرد و ما هر گاه احتمال خانه دار بودن او را از سر بیرون کردیم. او واقعاً تمام سعی

112- L'ewcllyn

113- Welsh

114- Raccoon ماموری از خانواده خرس که بالای درخت زندگی میکند.

خود را به کار برد که یک میزبان با فکر باشد و من باید به اطلاعات برسانم که کلمه جنون حتی یک بار هم ذکر نشد.

ظاهراً «حنائی» لحظات فراغتش را به ماهیگیری می گذراند. او و «پرسی» شروع به نقل داستانهای درباره قزل آلا و ماهی آزاد کردند و سرانجام او از موضوع طعمه های ماهیگیری دست کشید و به شیرین زبانی با من و «بتسی» پرداخت.

سپس رشته سرگردان گفتگو به شکار در بیشه های اسکانلند کشیده شد و او تعریف کرد که یک مرتبه گم شده بود و شب را در بیشه به صبح رسانده بود. بدون هیچ تردیدی قلب «حنائی» در بلندی هاست.

متأسفم که من و «بتسی» درباره او اشتباه میکردیم. هر چند که چشم پوشی از یک فکر بامزه سخت است، ولی بهر حال امکان ندارد که او مرتکب جنایتی شده باشد. حالاً ما متعایل به این عقیده ایم که او درگیر یک ماجرای عشقی بوده!

من واقعاً بدجنسم که «حنائی» بیچاره را مسخره می کنم، چون با وجود رفتار سرد عناد آمیزش در مقام یک مرد نرحم مرا برمی انگیزد. فکرش را بکن: بعد از یک روز پر کار و سرشار از نگرانی برای خوردن یک شام در تنهایی، به آن خانه و آن اتاق ناهارخوری ترسناک برگشتن! تن آدم میلرزد!

فکر میکنی اگر همکاران هنرمندم را بفرستم تا برای تزئین حاشیه دیوار اتاقش چند تا خرگوش روی آن بکشند کمی سر حال می آید؟

مثل همیشه با محبت

«سالی»

« خودی » جان !

هنوز به نیویورک برنگشته‌ای ؟ تقاضا می‌کنم عجله کن ! من به یک
آلاه نازه احتیاج دارم و مایلم آن را از خیابان پنجم بخرم، نه خیابان «واتر».
خانم « گروبی »^{۱۱۸} ، بهترین کلاه‌دوز زنانه ما ، اعتقادی به تقلید
کور کورانه از مدسازان پاریس ندارد و فقط مدهای خودش را می‌آفریند.
ولی سه سال قبل سیرو سیاحتی در فروشگاههای نیویورک کرده که به چشم
اهالی یک امتیاز بزرگ می‌آید و از برکت آن سفر هنوز مدل‌هایی خلق
میکند!

علاوه بر کلاه خودم باید ۱۱۳ کلاه برای بچه‌هایم بخرم . حالا حرفی
از گلش‌ها و شلوارهای سرزانو و پیراهن‌ها و رویان‌های سرو جورابها و
بند جورابهایی که لازم داریم نمی‌زنم . خوش لباس گرداندن خانواده
گوچکی مثل خانواده من کار بزرگی است .

نامه مفصلی که هفته پیش برایت نوشتم ، به دستت رسید ؟ تو حتی
اینقدر لطف نداشتی که در نامه پنج شنبهات به آن اشارهای بکنی . آن نامه
هفته صفحه بود و چندین روز و قلم صرف نوشتن آن شد .

دوستدار تو

« س. مک. براید »

پ. ن: چرا از « گوردون » به من خبر نمی‌دهی ؟ آیا او را دیدهای و او
حرفی از من زده ؟ نکند دنبال یکی از آن دختران جنوبی خوشگل افتاده
که « واشنگتن » را پر کرده‌اند ؟ تو میدانی که من می‌خواهم مطلع باشم .
هرآنو باید اینقدر تودار باشی ؟

سه شنبه ۲۷:۴ بعد از ظهر

« جودی » جان !

متن تلگراف تو دودقیقه قبل توسط تلفن اطلاع داده شد. به متشکرم. با کمال خوشحالی ساعت ۵:۴۹ پنج شنبه بعد از ظهر وارد خواهم شد و لطفاً برای آن شب قراری نگذار، چون می خواهم تا نیمه شب بنشینم و راجع به « جان گری بر » با تو و آقای رئیس و راجی کنم.

جمعه و شنبه و دوشنبه را به خرید اختصاص خواهم داد و البته ... به حق با توست. من بیشتر از احتیاجات یک پرنده اسیر لباس دارم ولی هنگامی که بهار فرامی رسد، من باید بال و پر خود را نو کنم. می دانی، من هر شب لباس بلندی می پوشم، فقط برای این که کهنه اش کنم، نه! نه! فقط این نیست، بخاطر این است که بخود بقبولانم که با وجود این زندگی خارق العاده که تو مرا بسوی آن سوق دادی، هنوز یک دختر معمولی هستم.

دیروز « هون سای » مرا شیک و آراسته در یک لباس کرب به رنگ سبز مایل به زرد یافت. (این لباس، کار « جین » است، هرچند که دوخت پاریس به نظر می آید) او وقتی فهمید که عازم مهمانی نیستم، پاک بهت زده شد، دعوتش کردم که بماند و با من شام بخورد، او قبول کرد!

ما خیلی مهرآمیز با هم تا کردیم. او غذایش را با طول و تفصیل می خورد. ظاهراً خوردن باب طبعش است. اگر در این چند روزه نمایی از آثار « برنارد شاو »^۱ در نیویورک بوی صحنه هست، فکر میکنم لازم است دو ساعت از وقتم را شنبه بعد از ظهر به تماشای آن معطوف کنم. مکالمات « ج. ب. ش » تضاد روح بخشی با گفتگوهای « هون سای »

دارد.

بیشتر نوشتن هیچ فایده‌ای ندارد. صبر می‌کنم تا خودم برای
مهربان‌تر شوم.

خدا حافظ!

«سالی»

۱. خداوند من! درست لحظه‌ای که داشتم کورسوئی از مهربانی در وجود
«حنانی» می‌یافتم او دوباره ترش کرد و از چشم افتاد. بدبختانه پنج
مورد سرخک در این یتیمخانه دیده شده. از رفتارهای این مرد چنین
برمی‌آید که من و دوشیزه «اسنیت» مخصوصاً بچه‌ها را مبتلا به سرخک
آورده‌ایم، تا او را به دردسر بیندازیم. روزهای بسیاری وجود دارند که مشتاق
بدر رفتن استعفای دکترمان می‌شوم.

چهارشنبه
دشمن عزیز!

یادداشت مختصر و متین شما به دستم رسید. تا به حال کسی را
نمی‌شناختم که سبک نگارشش دقیقاً مثل سخن گفتنش باشد.

شما خیلی ممنون خواهید شد اگر من لقب مزخرف «دشمن» را که
به شما دادم کنار بگذارم؟ من لقب مزخرف «دشمن» را از روی شما
وقتی برمی‌دارم که شما این رفتار مزخرف را که به محض پیش آمدن هر
اشکال کوچکی عصبانی می‌شوید و هتاکی و توهین می‌کنید، کنار بگذارید.
من فردا بعد از ظهر عازم یک سفر چهارروزه به «نیویورک» هستم.

ارادتمند شما

«س. مک. براید»

ش " « پندلتون » ها - « نیویورک »

دشمن عزیزم !

مطمئنم که یادداشت من شما را مهربان‌تر از آخرین مرتبهای که دیدمتان ، خواهد یافت . مؤکداً تکرار میکنم که به خاطر بی توجهی سرپرست پرورشگاه نبود که دونفر دیگر سرخک گرفتند، بلکه بیشتر به خاطر وضعیت ناجور ساختمان قدیمی‌مان است که اجازه نمیدهد بیمارانی را که بیماری سری دارند بطرز مناسبی از بقیه جدا نگهداریم .

از آن جایی که شما کسر شأن تان شد که دیروز صبح قبل از عزیمت من سری به ما بزنید، نمی‌توانم جایتان را اینجا خالی کنم. این نامه را هم برای این می‌نویسم که تقاضا کنم نگاه انتقادگرتان را به روی «مامی پروت» بیندازید . همه جای بدن او دانه‌های قرمز رنگی زده که ممکن است سرخک باشد، گرچه امیدوارم که نباشد. بدن « مامی » خیلی آسان دانه می‌زند. من دوشنبه آینده ساعت ۶ به زندگی در زندان بر می‌گردم.

ارادتمند

« س. مک براید »

پ. ن: مطمئنم که به خاطر ذکر این موضوع مرا می‌بخشید: شما آن تیپ ه‌گتری نیستید که من می‌پسندم . من از دکترهای چاق و تپل و خندان هوشم می‌آید.

پرورشگاه « جان گری بر » - ۹ ژوئن

« جودی » جان !

نو و شوهرت خوشاوندان و حشناکی برای یک دختر جوان حساس هستی که به دیدارتان بیاید . چطور انتظار داری که بعد از دیدن چنان تصویر سعادت آمیزی از تفاهم زناشویی که کانون خانوادگی « پندلتون » نشان میدهد ، به زندگی پرورشگاهی بر گردم و با خشنودی در آن جا بیفتم ؟

در راه بازگشت در ترن به جای آن که سر خود را با دو کتاب داستان، چهار مجله و یک جعبه شکلات که شوهرتو متفکرانه برایم تهیه کرد، گرم کنم در ذهنم مردان جوانی را که می شناسم مرور کردم تا ببینم آیا نمی توانم یکی را که به خوبی « جرویس » باشد ، بیابم ؟ آه ! یافتم ! (فکر میکنم کمی هم از « جرویس » بهتر باشد) از امروز او قربانی نشان شده است !

از این که پرورشگاه را بعد از اینهمه احساسی که نسبت به آن پیدا کردم رها کنم ، بیزارم ولی هیچ چاره دیگری ندارم . مگر آن که مایل باشید پرورشگاه را به پایتخت منتقل کنید.

ترن تأخیر زیادی داشت . ما روی نیمکت نشسته بودیم و سیگار میکشیدیم که دو قطار مسافری و یک قطار باری با سرعت گذشت . فکر میکنم چیزی شکسته بود و باید موتورمان تعمیر میشد . حرفهای متصدی آرامش بخش بود ولی چیزی را نمی رساند .

ساعت ۷:۳۰ بود که من پیاده شدم : مسافری تنها در یک ایستگاه محقر در تاریکی فیرگون و زیر باران ، بدون چتر و درحالی که آن کلاه گرانیقیمت جدید را بر سر داشتم .

هیچ یک از « ترنفلت » ها به استقبالم نیامده بود . حتی یک درشکه کرایهای هم در ایستگاه نبود که سوار شوم . البته من زمان دقیق بازگشتم را

نلگراف نزده بودم، بااین حال احساس می کردم که در حقم کوتاهی شده. نفع بیهودهای داشتم که تمام یکصد و سیزده بچم کنار سکو صف کشیده باشند، برایم گل بيفشانند و آوازهای خوش آمد بخوانند.

درست موقعی که به متصدی ایستگاه می گفتم که مایلم نگاهی به دستگاه نلگرافش بیندازم و او از وسط سالن خلوت دوید تا تلفن بزند که یک وسیله نقلیه بیايد، نور دو چراغ قوه بزرگ با حرکت تند و پیچیده از گوشهای مستقیماً بطرف من تابید. در فاصله بیست سانتی متری من نور متوقف شد. من صدای « حنائی » را شنیدم که گفت:

- خودشه! خودشه! دوشیزه « سالی مک براید » در این فکر که برای برگشتن و کوچولوهارو از چنگ من درآوردن، دیر کردین!
آن مرد بی آن که بداند ترن چه ساعتی می رسد، سه بار برای استقبال از من به ایستگاه سرزده بود.

او من و کلاه جدیدم و همه بسته ها و کتابها و شکلات هارا زیر بارانیاش بزور جا داد و ما خود را به آب زدیم.

براستی احساس میکردم که دوباره به خانه خودم برمیگردم و حتی از فکر این که مجبور به ترک آن شده بودم، غمگین بودم. میدانی از لحاظ فکری من قبلاً کار را کنار گذاشته، اثاث را بسته و رفته بودم. ولی صرفاً اندیشه این که در بقیه عمرت در فلان محل نیستی، به تو احساس بی ثباتی شدیدی میدهد. به همین علت است که ازدواج های آزمایشی هرگز به نبحهای نمی رسند. در یک ازدواج قانونی تو مجبوری حس کنی که راه برگشت نداری و تاابد باید با طرف سر کنی، از اینرو در عمل تمام عقلمت را به کار میندازی تا ازدواجت سعادت آمیز بشود.

گیج کننده است! چقدر اتفاق ممکنست در عرض ۴ روز روی دهد. « حنائی » حتی نمی توانست آنقدر تند صحبت کند که همه چیزهایی را که میخواستم بشنوم، بر زبان بیاورد. قاطی موضوعات دیگر همدم که « سدی کیت » دو روز در درمانگاه بستری بوده. برطبق

تشخیص د کتر ناخوشی‌اش به علت خوردن نیمی از یک کوزه انگور و خدا میداند چقدر بادام زمینی بودماست. در مدت غیبت من او را به ظرفشویی در آشپزخانه کارکنان گماشته بودند و مجاورت با اینهمه نعمت و سوسه‌انگیز از حد طاقت پرهیز کاری متزلزل او خارج بوده است.

همچنین آشپز سیاه پوست ما «سالی» و مرد به دردبخور سیاه‌پوست ما «نواه» جنگ خانمان براندازی را شروع کرده‌اند. اصل مشکل قضیه بی‌اهمیتی است: یک سطل آب داغ که «سالی» با یک هدف‌گیری دقیق و غیر معمولی برای یک زن از پنجره به بیرون ریخته، آتش را بیا کرده است.

می‌توانی بفهمی که سرپرست یک پرورشگاه چه خصوصیات بی‌نظیری باید داشته باشد: او باید شخصیت یک پرستار بچه و یک رئیس کلانتری را در خود ادغام کند.

وقتی به خانه رسیدیم، دکتر فقط نصف قضایا را گفته بود و چون هنوز شام نخورده بود و سه بار برای استقبال از من به ایستگاه آمده بود، از او دعوت کردم که مهمان‌نوازی «جان‌گری‌بری» را بپذیرد. می‌خواستم «بتسی» و آقای «وینترسیون» را هم دعوت کنم. میتوانستیم یک جلسه هیئت مدیره داشته باشیم و همهٔ اموری را که مورد غفلت قرار گرفته بودند مورد بررسی قرار بدهیم.

«حنائی» باشتاب چاپلوسانه‌ای دعوت مرا به شام پذیرفت. او دوست دارد که بیرون از آن مقبره خانوادگی شام بخورد. ولی در مورد «بتسی» فهمیدم که نوانخانه را بسرعت ترک کرده تا به دیدار مادر بزرگش که به منزلشان آمده برود. «پرسی» هم در دهکده «بریج» بازی می‌کرد. این جوان به ندرت شبی از خانه بیرون می‌رود و من خوشحالم که او تفریحی پیدا کرده که اندکی نشاط‌انگیز است.

بنابراین قضیه ختم شد به شام خوردن تت آنت^{۱۱۸} من و دکتر

سرمیزی که بی تدارک قبلی به سرعت چیده شد. ساعت هشت بود. در حالی که ساعت معمول شام ما ۶:۳۰ است. ولی همین شام غیر مترقبه چنان بود که یقین دارم خانم «مک گور-رک» هیچوقت اینطور از او پذیرائی نمیکند. «سالی» که مایل بود ارزش بی حساب خود را بمن نشان دهد، تمام سلیقه جنوبی خود را بکاربرد.

بعد از شام جلوی آتش کتابخانه آبی رنگ و آرامش بخش من قهوه نوشیدیم، در بیرون باد می وزید و پنجره ها بهم میخوردند.

ما صمیمانه ترین لحظات را گذراندیم. برای اولین بار از زمان آشنائیمان خصوصیت جدیدی در آن مرد دیدم که سخت تحت تأثیر آن قرار گرفتم. وقتی در صدد شناختن او برآئی می بینی که واقعاً نکته گیرائی در او وجود دارد. ولی شناختن او محتاج به زمان و تمرکز ذهن است. او چندان حضور ذهن ندارد. هرگز چنین شخص رمز آلود و نومید کننده ای ندهد. تمام مدتی که با او صحبت می کنم دچار این احساس هستم که پشت خط صاف لب و چشمان نیمه بسته اش آتش هائی روی هم انباشته شده که رویشان را خاکستر پوشانده.

حتم داری که او مرتکب جنایتی نشده؟ او با رفتارش این احساس طبع را القاء میکند که مرتکب جنایتی شده!

و باید اضافه کنم که «حنائی» وقتی خودش را رها می کند هم صحبت چندان بدی نیست. او گنجینه ای از ادبیات اسکاتلندی کامل را دارد.

«زن پیر وقتی کنار آتیش می شینه نگاه کوتاهی به بارون که در بیرون عوفا بپا کرده، میندازه.»

این عبارت را درست در زمانی گفتم که یک تندباد شدید استثنائی باران را به پنجره ها کوفت. به نظر مناسب میاید، مگر نه؟ هر چند که من گمترین فکری ندارم که این جمله چه معنائی میدهد.

و به این گوش بده: مابین فنجان های قهوه (او نسبت به یک پزشک

فهمیده بیش از حد قهوه می نوشد) اجازه میدهد از دهانش در برود که خانواده او، با فامیل «آرال. اس.» آشنائی نزدیک داشتند و باهم شام میخوردند.

وقتی این نامه را شروع کردم، قصد نداشتم آن را با جزئیات جذابیت تازه استخراج شده از اعماق وجود «رابین مک ری» پر کنم. این فقط نوعی عذرخواهی ندامت آمیز است. او دیشب بعدی مهربان و صمیمی بود که امروز از یاد آوری این که نزد تو و «جرویس» او را آن طور بی رحمانه به باد تمسخر گرفتم دچار عذاب وجدان شدم. من واقعاً منظوری از آن حرفهای بی ادبانه نداشتم. حدوداً ماهی یک بار آن مرد شیرین و رام و مجذوب کننده میشود.

«انگولکچی» هم اکنون به دیدن من آمده و در عرض همین چند دقیقه سه بچه قورباغه کوچولو که قد هر کدام دو - سه سانت بود از جیبش افتاد. «سدی کیت» یکی از قورباغه ها را زیر قفسه کتاب پیدا کرد، ولی دوتای دیگر اینسو آنسو جستند و من خیلی می ترسم که مبدا در تختخواب من مخفی شده باشند. ای کاش موش و مار و قورباغه و کرم خاکی اینهمه قابل بازی نبودند. تو هرگز پی نمیبری که در جیب یک بچه که ظاهری کاملاً محترمانه دارد، چه چیز وول میخورد.



در «کاساپندلتون» بمن خیلی خوش گذشت، قولتان را برای بازدید سریع فراموش نکنید.

مثل همیشه

«سالی» تو

پ. ن: من یک جفت سرپائی راحتی آبی کمرنگ زیر تختخواب

جا گذاشتم . ممکن است لطفاً به « مری »^{۱۱۹} بگویی آنها را بیچد و برایم بفرستد ؟ موقعی که آدرس را می نویسد، دستش را بگیر. او در کارت های سرمیز اسم مرا « مک برد »^{۱۲۰} نوشت .

119- Mary

120- Mackbird

سه شنبه

دشمن عزیز!

همانطور که به شما گفتم ، در اداره اشتغال و کاریابی « نیوپورک »
تقاضانامه‌ای برای استخدام یک پرستار متخصص پر کردم :
« استخدام میشود ! یک پرستار برای بچه داری با آغوش وسیعی که
بتواند در یک زمان هفده بچه را در خود جا بدهد مورد نیاز است . »
او امروز عصر آمد و این تصویر بامزه آن زن است که من کشیدم !



اگر بچه هارا با سنجاق قفلی به دامنش محکم نمی بستیم ،
نمیتوانستیم از افتادنشان جلوگیری کنیم . لطفاً مجله را به « سدی کیت »
بدهید ، امشب آن را می خوانم و فردا برمیگردانم . آیا تا بحال شاگردی
سربراه تر و مطیع تر دیده‌اید از :

« س. مک. برابند »

۵ شنبه

« جودی » مهربانم !

در این سه روز گرفتار فراهم کردن مقدمات همه اصلاحات جدیدی بودم که در « نیویورک » نقشه آنها را کشیدیم . حرف تو برای من قانون است . یک کوزه دهان گشاد پر از کلوچه برای استفاده عموم بچه‌ها نصب شده است . همچنین هشتاد جعبه برای اسباب بازی بچه‌ها سفارش داده‌ایم . فکر فوق‌العاده‌ای است که هر بچه یک جعبه شخصی داشته باشد که بتواند چیزهای پرارزش را در آن نگهداری کند . صاحب مختصری اثاث بودن ، کمک مؤثری در پرورش حس مسئولیت در وجود این بچه‌هاست .

من باید خودم به این فکر می‌افزادم ، ولی به دلایلی این اندیشه به ذهنم راه نداشت . بیچاره « جودی » ! دل تو از آرزوهای باطنی آن قلب‌های گره‌خورد خبر دارد و تو چیزهایی میدانی که من با همه دلسوزی و شفقتی که میتوانم نسبت به آنها داشته باشم ، هرگز از آنها با خبر نخواهم شد .

ما تمام تلاشمان را بکار می‌بریم که این پرورشگاه را با حداقل ممکن از لوازم ناراحت کننده اداره کنیم . ولی در مورد آن جعبه‌های بازی یک نکته هست که باید قبلاً از آن خاطر جمع بشوم : بچه‌ها این امکان را نداشته باشند که موش یا قورباغه یا کرم خاکی در جعبه‌هایشان نگهدارند .

منی توانم خوشحالی‌ام را از این که قرار است حقوق « بتسی » زیاد شود با کلمات نشان بدهم . به این ترتیب او را برای همیشه پیش خودمان نگهداریم . ولی « هون سای » از این اقدام ناراضی است . او دست به اعتراض زده و پی برده که خانواده « بتسی » توانایی کامل دارند که بدون هیچ مرزی از او نگهداری کنند . به او می‌گویم :

شما که مفت و مجانی برای موکلان کار نمی‌کنید . چرا « بتسی »

باید خدمات تخصصی خود را مجانی ارائه بدهد ؟

این یک کار خیریه است .

- پس برای کاری که خیر خودتان در آن است باید دستمزد گرفت ،
ولی برای کاری که خیر عموم در آن است ، نباید دستمزد گرفت ؟
- این حرفها مزخرف است . او یک زن است و خانوادهاش باید
مخارجش را بدهند.

این دورنمای مشاجره‌ای را نشان میداد که حوصله نداشتم با « هون
سای » وارد آن شوم . بنابراین از او پرسیدم که آیا به نظر او بهتر است یک
چمنزار واقعی داشته باشیم و یا این که در زمین سرایشی که تاجلوی در
امتداد می‌یابد ، علف بکاریم ؟

او دوست دارد که طرف مشاوره قرار بگیرد و من هم تا جایی که
امکان داشته باشد در جزئیات بی‌اهمیت خاطرش را خشنود میکنم .
ملفت که هستی ، من نصیحت احتیاط آمیز « حنائی » را بکار می‌برم .
او میگوید:

« هیئت امناء مثل سیم های ویولن هستن ، نبایس خیلی محکم
کوکشون کرد ، دلشونو به دست بیار و کار خودتو بکن »
خدای من ! با کلک‌هائی که این پرورشگاه بادم میدهد ، باید همسر
شایسته‌ای برای یک سیاستمدار بشوم .

پنج شبه شب

از گفتنی‌ها این که « انگولکچی » را بطور موفقی به دوبر دختر
خونگرم سپردم که از مدت‌ها قبل تصمیم نه چندان محکمی برای
سرپرستی از یک بچه گرفته بودند .

سرانجام هفته پیش آمدند و گفتند که میل دارند برای یک ماه بطور
آزمایشی از بچهای نگهداری کنند تا ببینند که چه احساسی به آنها دست
میدهد .

البته آن‌ها طالب یک دختر مامانی بودند که لباس سفید و صوری
پوشیده باشد و نیش به مهاجرین قرن هفدهم امریکا برسد .
من به آنها گفتم که این از عهده هر کسی برمی‌آید که دختری از

سل مهاجران قرن هفدهم امریکا را طوری بار بیاورد که گل سرسبد جامعه باشد، ولی هنر واقعی اینست که پسر یک مطرب دوره گرد ایتالیائی و یک رحنشوی ایرلندی را تربیت کنند و به دنبال این خطابه « انگولکچی » را پیشنهاد کردم.

زمینه ارثی « ناپلی » او و حرف زدن هنرمنداناش می تواند ترکیب با شکوهی را بوجود آورند، مشروط بر آن که در محیط مناسبی پرورش یابد که همه علف های هرز وجودش را نابود کند.

مسئله را برای آنها به صورت یک قضیه مفرح در آوردم و آنها برای دست و پنجه نرم کردن با مشکل حاضر شدند.

موافقت کرده اند که برای یکماه او را نزد خود ببرند و همه نیروهای دست نخورده سالهای پیشین وجود خود را صرف نوسازی شخصیت او کنند، تاجائی که او شایسته فرزند خواندگی یک خانواده قانونی بشود.

هردوی آنها پایبند اخلاق و خوش قول هستند، و گرنه من هرگز مرث نمی کردم چنان پیشنهادی را مطرح کنم.

براستی معتقدم که این تنها راه رام کردن ستیزه گر جوانان است. او، دوزن محبت و توجه و مراقبتی را که او در عمر کوتاه و تلف شده اش از او محروم بوده، نثارش می کنند.

آنها در یک خانه قدیمی مفتون کننده که یک باغچه ایتالیائی دارد و آتش از تمام گوشه و کنار دنیا انتخاب شده، زندگی می کنند. ول کردن او، بچه خرابکار در میان چنان مجموعه ای از اشیاء گرانبها به توهین به ده ها سال می ماند. ولی بیشتر از یک ماه است که او در اینجا چیزی نشکسته است و من معتقدم که طبیعت ایتالیائی او تحت تأثیر آن همه زیبایی قرار میگیرد.

به آنها هشدار دادم که ممکنست از لبان زیبا و بچه گانه پسرک راهزنی تراوش کند و آنها نباید مشمئز بشوند.

او دیشب سوار بر یک اتومبیل بسیار مجلل از میان ما رفت، در حالی

که من از خدا حافظی با جوانک بد اخلاقمان آنقدرها هم خوشحال نبودم! او درست نیمی از انرژی مرا صرف خود میکرد.

جمعه

یک لنگه از آویزه گردنبندم امروز صبح رسید. خیلی ممنون! واقعاً هم حق نبود که تو لنگه دیگرش را بمن پس میدادی. یک میزبان نمیتواند مسئول همه چیزهائی باشد که مهمانان حواس پرت در خانهاش گم میکنند.

آن جواهر خیلی زیباست، از سر زنجیر من هم زیاد است. به این فکر افتادم که به رسم مردم «سیلان» دماغم را سوراخ کنم و جواهر تازمام را در جانی بیاویزم که خود را واقعاً نشان دهد.

قابل گزارش است که «پرسی» ما چند کار اساسی و مفید را در اینجا بنیان گذاشته. او بانک «جان گری بر» را تأسیس نموده و همه امور بانکی را بصورتی کاملاً حرفهای پیاده کرده. من که با این ذهن غیر ریاضیام ذرمای از این کارها سردر نمی آورم.

به همه بچههای بزرگتر دست چک های خوش نقشی داده میشود و قرار است هفتهای پنج دلار برای خدماتی از قبیل رفتن به مدرسه و انجام کارهای خانه به هریک از آنها پرداخت گردد. آنها هم در مقابل غذا و لباسشان به مؤسسه پولی حدود پنج دلار در هفته میپردازند (این پرداخت ها با چک است).

این جریان ظاهراً به یک دور باطل می ماند، ولی واقعاً خیلی آموزنده است. آنها قبل از آن که در یک دنیای پولکی غرقشان کنیم، ارزش پول را می فهمند.

بچههایی که در درس یا کار درخشش چشمگیری داشته باشند، اضافه مزد دریافت میکنند.

من که حتی از فکر نگهداری حساب و کتاب سرم درد می گیرد، ولی «پرسی» به آن مثل یک قفسه پیش پا افتاده و بی اهمیت می نگرد. قرار

شده کارهای حسابداری ما را حسابدان های ممتازمان انجام بدهند.
 میخواهیم آنها را تا حد حسابداری های قسم خورده تربیت کنیم.

هروقت « جرویس » از یک پست خالی در بانک مطلع شد، به من
 خبر بده. تا سال آینده همین موقع من یک رئیس بانک، یک صندوقدار و
 یک نحویدار آماده برای شروع کار تربیت خواهم کرد.

دشمن

دکترمان از لقب « دشمن » خوشش نمی آید. این موضوع
 احساسات یاوقار - یاچه میدانم یک همچین چیزی - را در وجود او جریحه
 دار میکند. ولی چون با وجود کراهت او من در این کار پافشاری میکنم،
 دست آخر با لقبی که روی من گذاشته قضیه را تلافی کرده است.
 او اسم مرا « سالی خله » گذاشته و از این که خیالش تا بدینجا اوج
 گرفت، مت غرور شده!

من و او تفریح جدیدی اختراع کردیم: او به لهجه اسکاتلندی
 حرف میزند و من به لهجه ایرلندی جواب میدهم. گفت و گوهای ما
 هری شبیه این میشود:

- عصر بر حضرت عالی شادباد جناب دکتر، احوال مزاج مبارک
 چگونه است؟

- خوبم! خوبم! بچه ها چطورن؟

- اطمینان راسخ دارم که همگی اطفال در سلامت به سر می برند.

- خوبه! خوبه! این هوای لطیف باب دل دهاتیا نیست. مرض
 دوره سری اینطرفا زیاد شده...

- سپاس به درگاه ایزد که در این جا چنین بیماری خطیری عارض
 نگشته است. در هر صورت بفرمائید بنشینید. اینجا را دولت سرای خود
 بدارید. مهل دارید در خدمتان چای بنوشیم؟

- واه! واه! ای زن من راضی به زحمتون نیستم. ولی به فنجون چائی
 بدارم من چپه.

خاموش! بهیچ عنوان موجب تصدیق خاطر نیستید...
 ممکن نیست فکر کنی که این یک تفریح احمقانه و سبکسرانه
 است، به تو اطمینان می بخشم که بخصوص بعزت وقار «حنائی»
 فتنه گرانه است. و چون از روزی که من برگشتم، آن مرد اخلاق فرشته
 آسانی دارد و حتی یک کلمه حرف زننده نزده است، این فکر در من قوت
 گرفته که امکان دارد او را هم مثل «انگولکچی» اصلاح کنم.
 این نامه برای تو باید کمی طویل باشد. دراین سه روز هروقت از کنار
 میز تحریرم رد شدم، قسمتی از آن را نوشتم.

مثل همیشه

«سالی» تو

پ. ن: من که از داروی تقویت مو که آن همه به آن می نازیدی خیری
 ندیدم. یا داروخانه چی آن را درست مخلوط نکرد، یا «جین» با چشم باز
 به کارش نبرد. امروز صبح من به بالش چسبیدم!

پرورشگاه «جان گری بر»

شنبه

«گوردون» گرامی!

نامه پنج شنبه تو به دستم رسید و به نظرم فوق‌العاده احمقانه آمد. معلوم است که من نمی‌خواهم کم کم از تو دست بکشم. این رسم من نیست. اگر از توبه کلی دست بکشم، بطور ناگهانی و با یک جهش سریع خواهد بود.

واقعاً نمی‌دانستم که سه هفته است برایت نامه ننوشتام. تنها می‌کنم مرا ببخش!

همچنین آقای عزیزم! تو باید بمن حساب پس بدهی. تو هفته گذشته در «نیویورک» بودی ولی اصلاً به دیدن من نیامدی. فکر کردی ما خبر دار نمی‌شویم، ولی قضیه به گوشمان رسیده و به ما برخورد.

آیا به شنیدن خلاصه‌ای از فعالیت‌های امروز من علاقه داری؟

امروز گزارش ماهانه را برای جلسه هیئت امنا نوشتم.

به صورت حساب‌ها رسیدگی کردم.

نماینده بنیاد خیریه ایالتی برای ناهار مهمانم بود.

برنامه غذائی ده روز آینده بچه‌ها را بررسی کردم.

به پنج خانواده که بچه‌های ما را سرپرستی می‌کنند نامه نوشتم.

به ملاقات «لورتا هیگینز» کوچولوی کند ذهن مان رفتم (از این که

بار به این موضوع برگشتم مرا ببخش، میدانم که خوش نیست که حرفی از

کند ذهن‌ها به میان بیاورم). «لورتا» نزد خانواده آرام و مهربانی زندگی

می‌کند و کار کردن را می‌آموزد.

برای چای برگشتم و با دکتر درباره فرستادن یک بچه معلول به

اماهاشگاه مخصوص معلولین مذاکره کردم.

مقاله‌ای درباره مجتمع کلبه‌ای برای اسکان بچه‌های وابسته خواندم.

خدای من! ما به آن کلبه ها احتیاج مبرمی داریم. ای کاش تو بعنوان هدیه کریسمس چند تایی برای ما می فرستادی!

و حالا در ساعت ۹ خواب آلوده نوشتن نامه‌ای را برای تو آغاز کرده‌ام. چند دختر جوان را در اجتماع می شناسی که بتوانند از چنین روز پر باری در زندگیشان یاد کنند؟

راستی فراموش کردم بگویم که امروز صبح ده دقیقه از وقت رسیدگی به صورت حسابهایم را دزدیدم تا یک آشپز جدید استخدام کنم. « سالی واشنگتن - جانستون » ما که برای فرشته‌ها غذای خوشمزه‌ای می‌پخت، خلق و خوی موحش و مهیبی داشت و « نوآه » بیچاره، متصدی لایق کوره حرارتی ما را می ترساند تا از او زهر چشم بگیرد.

ما نمی توانستیم از « نوآه » چشم پوشی کنیم. وجود او برای این بیمخانه از سرپرست آن هم مفیدتر است. از این رو « سالی واشنگتن - جانستون » دیگر اینجانیست.

وقتی از آشپز جدید اسمش را پرسیدم، جواب داد:

« اسمم « سوزان استله » ". ولی دوستام « پت » " صدام میزنن.

شام امشب را « پت » پخت، ولی باید بگویم که دست پختش به خوشمزگی غذاهای « سالی » نیست و من خیلی دلمخورم که تو در مدتی که « سالی » هنوز اینجا بود به دیدارمان نیامدی. تو خودت را از فرصتی برای ستایش از خانه داری من محروم کردی.

در آن قسمت از نامه خواب بر من غلبه کرد و حالا دوروز بعد است. ای « گوردون » بینوا که به دست فراموشی سپرده شده بودی! تازه یادم افتاده که از تو بخاطر خمیر مجسمه سازی که دو هفته قبل فرستادی، هیچ تشکری نکردیم. در حالی که آن خمیر چنان هدیه هوشمندان غیرمتعارفی بود که باید تلگرافی تشکر میکردم.

وقتی جمعه را باز کردم و همه آن خمیرهای خوشرنگ را دیدم ، همانجا نشستم و مجسمهای از « سنگاپور » ساختم .

بچه ها عاشق آن خمیرها هستند و خیلی خوب است که همبای تربیت شان ذوق هنری در وجودشان پرورش داده بشود و به صنایع دستی تشویق بشوند .

بعد از یک مطالعه دقیق برروی تاریخ امریکا به این نتیجه رسیدم که برای یک رئیس جمهور آینده هیچ چیز به اندازه این اهمیت ندارد که در بچگی بعضی خرده کارهای لازم و اجتناب ناپذیر را انجام داده باشد .

از این رو کار روزانه این مؤسسه را صد قسمت کردم و بچه ها به نوبت هر هفته یکی از کارهایی را که تا کنون به آن آشنائی نداشته اند انجام میدهند . البته همه کارهایشان ناشیانه انجام میپذیرد . چون به محض آن که کاری را یاد می گیرند ، به سمت کار جدیدی سوق داده میشوند .

برای ما بسیار آسان تر بود که از روش ناپسند خانم « لی پت » پیروی کنیم که هر بچه را تا آخر عمر فقط به انجام یک کار که در آن مهارت کافی یافته بود محکوم میکرد . ولی هر وقت به اجرای روش او وسوسه میشوم تصویر غمزده « فلورنس هنتی » " در ذهنم جلوه گری میکند که هفت سال تمام دستگیره های برنجی این نوانخانه را جلا داد و آنگاه سرسختانه بچه ها را به پیش می رانم .

هر وقت به یاد خانم « لی پت » می افتم ، عصبانی میشوم . تنها علاقه او در پرورشگاه « جان گری بر » این بود که از آن جان به در ببرد .

چهارشنبه

فکر می کنی چه آموزش جدیدی را در پرورشگاهم آغاز کردم ؟
آداب سر میز نشستن !

هرگز فکرش را نمی کردم که یاد دادن طرز خوردن و نوشیدن به بچه ها اینهمه پر دردسر باشد .

روش دلخواه آنها اینست که سرشان را پایین بیندازند و دهانشان را روی ظرفشان بگذارند و مثل بچه گربه ها شیرشان را لیس بزنند. آداب معاشرت صرفاً تقلید از متمولین و پا جای پای آنها گذاشتن که ظاهراً جزو معتقدات رژیم خانم «لی پت» بود، نمیباشد. متمولین ریاضت و تفکر را برای سایرین لازم میدانند و بچه های من مجبور بودند این چیزها را یاد بگیرند.

آن زن هرگز به بچه ها اجازه نمیداد سرمیز غذا حرف بزنند و من پدر خودم را در می آورم تا بتوانم سخنانی فراتر از یک زمزمه هراسان از آنها بیرون بکشم. از این رو این رسم را برای همه کارکنان از جمله خودم باب کرده ام که سرمیز با بچه ها بنشینیم و رشته گفتگو را به مطالب شاد و آموزنده بکشانیم.

همچنین یک میز کوچک برای تربیت فردی دقیق قرار دادم که در دانه های کوچولو سر آن می نشینند و یک هفته تحت کنترل قرار می گیرند و مدام با آن ها سر به سر گذاشته میشود. گفتگوهای میز پیشرفت دهنده ما از این قبیل است:

- بله «تام»! «ناپلئون بناپارت» "یک مرد خیلی بزرگ بود.

- آرنج ها را از روی میز بردارید!

- او قدرت فوق العاده ای در تمرکز افکارش روی هر چیزی که مشتاق به دست آوردنش بود، داشت و این راه نیل به ...

- قاب نزن «سوزان»! "مؤدبانه تقاضای نان کن تا «کری» " آن را به تو بدهد.

- ولی او مصداق این حقیقت بود که فقط به فکر خود بودن بدون در نظر گرفتن زندگی سایر افراد باعث فاجعه ای در ...

- «تام»! وقتی که چیزی می جوی دهانت را ببند!
 - و بعد از جنگ «واترلو»^{۱۲۳} ...
 - دست به کلوچه «سدی» نزن!
 - شکست بسیار بزرگتری دامگیرش شد چون ...
 - «سدی کیت» از سر میز بلند شو! فرقی نمی کند که او چه کرده.
 یک بانو به هیچ علتی یک نجیب زاده را سیلی نمی زند.
 دو روز دیگر گذشته است. این از نوع همان نامه های متنوعی است
 که برای «جودی» می نویسم.

مرد محبوبم! دست کم نمی توانی گله کنی که این هفته به تو فکر
 نمی کردم! میدانم بدت میاید که اینهمه راجع به پرورشگاه برایت
 بنویسم. ولی چاره ای نیست، چون این تنها چیزی است که میدانم. من در
 روز حتی پنج دقیقه فرصت روزنامه خواندن ندارم. دنیای بزرگ بیرون به
 کناری افتاده و همه علائق من در داخل این زندان آهنی کوچک قرار گرفته
 است.

«س. مک. براید»

سرپرست فعلی پرورشگاه «جان گری بر»

۵ شنبه

دشمن عزیز!

« زمان رودخانهایست که برای صید به قلب آن می‌زنم »
 آیا این کلام طنین فیلسوفانه، درویش مسلک و ربانی ندارد؟ این جمله از «توره»^{۱۲۸} است که فعلاً با پشتکار مشغول مطالعه آثارش هستم. همانطور که متوجهید، بر علیه ادبیات شما قیام کردم و دوباره به کتابهای دلخواه خودم رو آوردم. دیشب و پریشب را به «والدن»^{۱۲۹} اختصاص دادم، کتابی که تا آخرین حد امکان از مسائل بچه‌های وابسته دور است. تاکنون از «هنری دیوید توره» پیر کتابی خواندم؟ واقعاً لازم است که آثارش را مطالعه کنید. فکر میکنم او را همدل و همزبان خود بیابید. به این قسمت گوش کنید:

« معاشرتها عموماً بسیار سطح پائین هستند. اغلب با مردم دیدارهای بسیار کوتاهی داریم و آنقدر فرصت پیدا نمیکنیم که ارزش‌های تازمای را در وجود یکدیگر بیابیم. بهتر بود که در هر ۳ کیلومتر مربع فقط یک خانه ساخته میشد، مثل جایی که من در آن زندگی میکنم.»

باید مرد خوش مشرب و معاشرتی و همسایه دوستی باشد! او از جهاتی مرا به یاد «حنائی» می‌اندازد!

از گفتنی‌ها این که قرار است خانمی که کارگزار سپردن بچه‌های یتیم به خانواده هاست به دیدنمان بیاید. این زن قرار شده چهار تا از جوجمه‌ایمان از جمله «تاماس که هو» را سروسامان بدهد.

نظر شما چیست؟ آیا باید این ریسک را بکنیم؟ جایی که او برای

128- Henry David Thoreau

هنری دیوید توره، شاعر و نویسنده آمریکایی که شاهکار او «والدن» درباره

بازگشتی به ذات و ماهیت خویش است. (۱۸۱۷-۱۸۶۲)

129- Walden

«تاماس» در نظر گرفته ، مزرعه‌ای خارج از محدوده قانونی ناحیه «کونکتی کات»^{۱۳۰} است که در آنجا پسرک در مقابل غذا و مسکن کارهای شاقی انجام خواهد داد و با خانواده کشاورز زندگی خواهد کرد. ظاهراً مناسب حال اوست . ما نمی‌توانیم او را تا ابد در اینجا نگه‌داریم. خواه و ناخواه روزی از اینجا متوجه دنیای مالا مال از ویسکی خواهد شد. از این که مجبورم در مطالعه دلپذیرتان روی «جنون جوانی» وقفه‌ای ایجاد کنم خیلی متأسفم. ولی اگر کارتان را کنار بگذارید و برای گفتم‌وگو با کارگزار حدود ساعت هشت در اینجا باشید، خیلی ممنون خواهم شد.

ارادتمند شما

«س. مک . برابرد»

۱۷ ژوئن

« جودی » مهربانم !

« بتسی » به زن و شوهری که خواستار فرزند خواندمای بودند، ناجوانمردانه ترین کلک ها را زده است . این زن و شوهر با انومبیل شان از «اوهایو» با دو هدف به مشرق سفر کرده‌اند: یکی سیر و سیاحت و دیگری پیدا کردن دخترکی برای فرزند.

ظاهر آنوی شهر خودشان که در حال حاضر اسمش یادم نیست ، ولی شهر خیلی مهمی است ، آدمهای با نفوذی هستند. این شهر دارای چراغ برق و گاز است و این آقای همشهری با نفوذ در هر دوزمینه برو بیا دارد و با یک اشاره دستش می تواند آن شهر را بیکارچه غرق در تاریکی کند. ولی خوشبختانه مرد مهربانی است و چنین کار بی رحمانه‌ای انجام نمیدهد، حتی اگر مردم از انتخاب مجدد وی به مقام شهردار خودداری ورزند.

او در یک خانه آجری که بام های سنگی و دو برج دارد زندگی میکند. در حیاط خانهاش که درختان سایه گستری دارد چشمهای جاربت و گوزنی در لابه لای درخت ها می پلکد. (عکس خانهاش را در جیبش نگاه میدارد).

مردمانی خوش خلق ، با نزاکت ، مهربان ، خنده رو و کمی چاق هستند. خودت می توانی حدس بزنی که چه پدر و مادر دلخواهی خواهند بود.

خوب ما دقیقاً دختر رؤیائی آنها را داشتیم . منتها چون آنها سرزده به اینجا آمدند، دخترک یک لباس بلند چروک بر تن داشت و صورتش کثیف بود.

آنها « کارولین »^{۱۳۱} را ورنه‌از کردند ولی او را نپسندیدند . مؤدبانه تشکر کردند و گفتند او را به یاد خواهند داشت ، ولی میخواهند قبل از

نصمیم گرفتن یتیمخانه « نیویورک » را ببینند. میدانستیم که اگر آنها بچه‌های سطح بالای آن یتیمخانه را ببینند دیگر برای « کارولین » کوچولوی ما شانس باقی نمی ماند.

هماندم « بتسی » به یک اقدام اضطراری دست زد. با خوشروئی از آن زن و شوهر دعوت کرد که بعد از ظهر برای صرف چای و بازدید از یکی از بخش های کوچک و مجزای یتیمخانه ما که برادر زاده او در آنجا نگهداری می شود، به خانماش بروند.

آقا و خانم همشهری با نفوذ در ناحیه شرق آشنایان زیادی ندارند و تا بحال دعوتی که آن را در شان خود ببابند، از آن ها به عمل نیامده است. از این رو بامید یک مصاحبت دلنشین، شادی معصومانهای در آنها جوانه زد. وقتی برای صرف ناهار به هتلشان رفتند « بتسی » توی اتومبیلش پرید و طفلک « کارولین » را با سرعت به خانه خود برد. او را در یک لباس بلند بسیار زیبای سفید و صورتی که گلدوزی شده و متعلق به برادرزادهاش بود، چپاند و یک کلاه از تور ایرلندی و یک جفت جوراب صورتی و کفش راحتی سفید از برادر زادهاش قرض گرفت و دخترک را روی چمن سبز زیر درخت آتش سایه گستری به چنان طرز زیبایی نشانده که شایان عکسبرداری بود.

یک پرستار پیش بند سفید (که او هم از برادرزاده امانت گرفته شده بود) دخترک را غرق در نان و شیر و اسباب بازی های رنگی پر زرق و برق کرد.

هنگامی که پدر و مادر احتمالی سر رسیدند، « کارولین » سیر از غذا و سر حال با آوای بلند شادمانه به آنها سلام کرد.

از لحظهای که چشمتان به او افتاد، مجذوبش شدند و او را با تمام وجود خواستند و کوچکترین سوءظنی درمورد این که این غنچه ملوس همان بچهی ژولیده صبح است به ذهن بی خبرشان خطور نکرد. و به این ترتیب بعد از انجام چند کار تشریفاتی انگار که واقعاً

«کارولین» کوچولو در آن برج ها زندگی خواهد کرد و یک دوشیزه
همشهری با نفوذ خواهد شد.
دیگر بهیچ وجه جای تأمل نیست ، باید بدون درنگ به مسئله هیجان-
انگیز لباسهای جدید دخترهایمان رسیدگی کنم.
با والاترین احترامات ،
خانوم جون
من مطیع ترین و خاضع ترین چاکر شما
« سال. مک براید »

نوزدهم ژوئن

« جودی » جان جانانم !

به بزرگترین تحول توجه کن. تنوعی که قلب ترا لبریز از شمع
میکند.

کتان شطرنجی آبی موقوف !

روی این احساس که این املاک اشراف نشین روستای مجاور ممکن
است دردی از دردهای پرورشگاهمان را درمان کنند، این اواخر در مجامع
روستائی پرسه میزدیم .

دیروز در یک مهمانی ناهار بیوه زن زیبا رو و جذابی را کشف کردم
که لباسهای بلند چشمگیر و لغزانش را خودش طراحی می کند . او
صمیمانه برای من فاش کرد که عاشق خیاطی است ، فقط ایکاش از هنگام
نرله بجای قاشق طلا در دهانش سوزن می گذاشتند .

می گوید هر وقت دختر قشنگی را می بیند که لباس زشتی پوشیده ،
او شوق در وجودش زیانه می کشد که اختیار او را به دست بگیرد و
پوششش کند . تا به حال چیزی اینقدر بموقع و بجا شنیده بودی ؟ از همان
اعطای که دهانش را باز کرد، نشانش کردم !
به او گفتم :

« من می توانم ۵۹ دختر بدلباس را به شما نشان بدهم . باید با من به
هائوام بیایید و طرح لباسهای جدید آنها را بریزید و خوشگلشان کنید !
او دوستانه اعتراض کرد ولی بیهوده بود . من او را به سمت اتومبیلش
۱۱۱۱۱۱۱۱ ، به داخل اتومبیل هولش دادم و زیر لب به شوهر گفتم :
« برو یتیمخانه » جان گری پر » .

اولین بنیم که چشمان به وی افتاد « سدی کیت » بود که مشخص
و همامدم از بغل بشکه شیر نشسته آمده .

صورت چسبناک او برای هر کس که فکر زیبایی شناسی داشت ،
منظرهای نکان دهنده بود. علاوه بر چسبندگی سرو صورتش یک جورابش
پائین آمده بودو تکه های پیشبندش را کج بسته بود و روبان روی سرش
دیده نمی شد ولی مثل همیشه کاملاً سر حال و آسوده خاطر بود و با خنده
نشاط انگیزی به استقبال ما آمد و پنجه چسبناکش را بطرف آن بانو دراز
کرد.

من پیروزمندانه گفتم :

- حالا می فهمید که ماچقدر به شما احتیاج داریم . برای خوشگل
کردن « سدی کیت » چه کاری می توانیم بکنیم ؟
خانم « لی ورمور »^{۱۳۱} گفت :
- بشوئیدش .

« سدی کیت » به حمام من فرستاده شد و وقتی خوب مشت و مال
داده شد و موهایش در عقب سر محکم بسته شد و جورابش برگشت بالا، او
را برای بازرسی دوم برگرداندم . حالا یک بتیم کوچولوی کاملاً معمولی
بود.

خانم « لی ورمور » او را از اینطرف به آنطرف چرخاند و مدنی
طولانی متفکرانه به وی نگریست .

« سدی کیت » ذاتاً یک دختر خوشگل است . او کوچولوی سبزم
روی کولی وش خودرونی است . شادابی ظاهرش از دشتهای بادخیز « کونه
مارا »^{۱۳۲} است . ولی وای ! خاک بر سرما ! که با این اونیفورم بیرخت
پرورشگاهی او را از حقوقی که از نخستین روز تولد بوی نعلق گرفته محروم
کردمایم .

بعد از پنج دقیقه سکوت تفکر آمیز خانم « لی ورمور » نگاهی را
متوجه من کرد:

- بله عزیزم شما به من احتیاج دارید .

همان دم و در همان جا برنامه هایمان را طرح ریزی کردیم . قرار گذاشتیم او سرپرست کمیته ل ب اس باشد . و سه دستیار برای خودش انتخاب کند و آنها با کمک دو دوجین از بهترین دختران خیاط ما و معلم خیاطی مان و پنج چرخ خیاطی قرار است ظاهراین مؤسسه را نوکنند . تازه ، ما کار خیر هم کرده ایم ، چون به خانم « لی ور مور » امکان می دهیم به کاری بپردازد که دست تقدیر وی را از آن محروم کرده بود . آیا از زیر کی من نبود که او را یافتم ؟ امروز از ذوقم سیده دم بیدار شدم !



نگاهی بر لباسها

باز هم خبرهائی دارم ، البته می توانستم بقیه اخبار را به جلد دوم نامه ام موکول کنم . اما خیال دارم این نامه را توسط آقای « ویترسپون » که در نبره ترین لباس شب با یک یخه خیلی بلند عازم مهمانی رقصی در باشگاه دهکده است به شهر بفرستم . به او گفتم که از میان دخترانی که با آنها می رفتم ، بهترین شان را دست چین کند تا بیایند و برای بچه های من قصه بگویند .

خدا مرگم بدهد ! کم کم به آدم نوطنه گری تبدیل می شوم . در تمام مدنی که با کسی حرف می زنم ، پیش خودم فکر می کنم : « از این آدم چه فایده ای ممکنست به پرورشگاه من برسد ؟ »

این خطر ژرف وجود دارد که این سرپرست فعلی چنان به شغلش ملاقه مند بشود که هرگز تمایلی به ترک آن پیدا نکند .

بعضی از اوقات او را به شکل بانوی پیر سفید موئی مجسم می کنم که
روی یک صندلی چرخدار به گوشه و کنار ساختمان سر می کشد، ولی
همچنان با پافشاری از نسل چهارم یتیمانش سرپرستی میکند.
تمنایم کنم قبل از فرارسیدن آن روز اخراجش کن !

دوستدارت

« سالی »

جمعه

« جودی » جان !

دیروز صبح یک درشکه کرایه‌ای محلی سر زده وارد یتیمخانه شد و کنار پله‌ها دומرد، دو پسر کوچولو، یک دختر بچه و یک اسب چوبی آونگی و یک خرس خاکستری را خالی کرد و سپس رفت. مردها هنرمند بودند و کوچولوها بچه‌های یک هنرمند دیگر بودند که سه هفته قبل در گذشته. آنها این کرم ریزه‌ها را نزد ما آورده بودند چون « جان گری بر » طنین محترم و متینی دارد و به یک نوانخانه دولتی نمی‌ماند و دیگر این فکر به کله‌های پوکشان راه نیافته بود که برای سپردن بچه‌ای به پرورشگاه ممکنست تشریفاتی هم لازم باشد.

من توضیح دادم که ظرفیتان تکمیل است ولی آنها بعدی درمانده و گیج به نظر می‌رسیدند که به آنها گفتم بنشینند تا فکری برایشان بکنم. تا من به سرگذشت بچه‌ها گوش میدادم، پسرها و دخترک را به اتاق بچه‌ها فرستادم و سفارش کردم به آن‌ها نان و شیر بدهند. نمیدانم بخاطر لهجه بسیار بد آن هنرمندان بود، یا فقط تأثیر طنین خنده دخترک بود، ولی بهر حال قبل از تمام شدن حرفهایشان بچه‌ها مال ما بودند.

تا به حال موجودی تابناکتر از « آگرا »^{۱۳۴} کوچولو ندیده‌ام. (ما اغلب چنین اسم‌های شاد و با چنین بچه‌های شوخ و شنگی به دست می‌آوریم). او سه ساله است و چون زبانش می‌گیرد حرف زدن با مزه بهگانه‌ای دارد و همیشه از خنده ریه می‌رود. مصیبتی که تازه پشت سر نهاده، اصلاً روی او اثری نگذاشته، ولی « دن »^{۱۳۵} و « کلیفورد »^{۱۳۶}

134- Allegra به معنی شادی

135- Don

136- Clifford

کوچولوهای سر سخت پنج و هفت ساله نگاه اندوهبار و حالت هراسناکی از مشقات زندگی دارند.

مادرشان یک معلم کودکستان بود که با هنرمندی که سری پر شور و چند لوله رنگ در کف داشت ، ازدواج کرد . دوستانش میگفتند که او هنرمند با استعدادی بود ، ولی البته مجبور می شد استعدادش را فدا کند تا بتواند پول شیربچه ها را بپردازد. آنها در یک اتاق قدیمی اسقاط زندگی الله بختی داشتند . پشت پرده غذا می پختند و بچه ها روی طاقچه می خوابیدند. ولی ظاهراً ازدواجشان بسیار سعادت آمیز هم بوده است : یک عشق آتشین و دوستان متعددی که کم و بیش فقیر ، ولی هنرمند و همدل و روشنفکر بودند. در آرامش و خوش رفتاری آن دو پسر بچه این جنبه از پرورششان نمودار است. آنها دارای روحیای هستند که بسیاری از بچه های من با وجود همه حالات خوبی که میتوانم در وجودشان خالی کنم، تا ابد فاقد آن خواهند بود.

مادرشان چند روز بعد از تولد « آلگرا » در بیمارستان در گذشت و پدر دو سال تمام مبارزه کرد . هم مراقبت از بچه ها برگردنش بود و هم دیوانه وار برای آگهی های تبلیغاتی - و هر چیزی که پیش می آمد - نقاشی میکرد تا سقفی بر بالای سرشان نگه دارد.

سه هفته قبل او خسته و وامانده و نگران بر اثر سینه پهلو در بیمارستان « سنت وینسنت »^{۱۳} چشم از دنیا بست .

دوستانش بچه ها را جمع و جور کردند ، از اثاث اتاق آنچه را که از گرو رفتن درمان مانده بود ، فروختند و بدهی ها را تسویه کردند و به جستجوی بهترین پرورشگاه ممکن پرداختند و خدا به آنها رحم کند! یکراست سرما خراب شدند!

خلاصه من آن دو هنرمند را برای ناهار نگه داشتم . در کلاههای

صاف و کراواتهای « ویندسور » مخلوقات قشنگی اند ، ولی روحاً خیلی فرسوده و نحیف به نظر می‌رسند.

سپس با این قول که حد اعلای محبت های مادرانم را نثار این حابزاده کوچولو کنم، به «نیویورک» روانه‌شان کردم.

و به این ترتیب آنها در این جا هستند : یک فسقلی در اتاق بچه ها ، دونا در کودکانستان ، چهار صندوق در بسته بزرگ پر از پرده های نقاشی در ره زمین و یک چمدان با نامه های پدر و مادرشان در انبار و حالتی در صورشان: یک روحیه نامحسوس که خصوصیت ارثی‌شان است.

نمی‌توانم فکرشان را از سر بیرون کنم . تمام امشب برای آینده‌شان بهش می‌کشیدم. پسرها دردسری ندارند، تا دانشکده را به پایان برسانند، به پاری آقای « پندلتون » به شغل آبرومندانهای مشغول می‌شوند . ولی در مورد آینده « آلگرا » نمیدانم . به فکر نمی‌رسد که برای این بچه چه آرزویی داشته باشم.

آرزوی معمولی برای یک دختر کوچولوی شیرین اینست که مادر خوانده و پدرخوانده مهربانی از راه برسند و جای پدر و مادر واقعی را که ربوشت از آنها محرومش کرده بگیرند. ولی در این مورد بیرحمی است. او را از برادرانش برانیم . عشق آنها باین بچه ترحم انگیز است . متوجه اه هسنی ، آنها این دختر را بزرگ کرده‌اند . تنها موقعی که صدای خنده آنها را می‌شنوم هنگامی است که دخترک کار با مزهای انجام داده باشد.

این کوچولوهای بیچاره بدجوری دلشان هوای پدرشان را میکند. « بابا دیدم » « دان » ، آن که پنج ساله است ، در بسترش گریه میکرد چون « بابا » به « بابا » شب بخیر بگوید .

ولی « آلگرا » به مصداق اسمش شادترین دختر خانم سه ساله‌ای است . که تا به حال دیدم . پدر بینوا خوب جور می‌کرد و او . به یک شناس کوچولو . اکنون فقدان او را فراموش کرده . با این سه تا او هولو چه میتوانم بکنم ؟ به آنها فکر میکنم ، فکر میکنم ، فکر میکنم...

نمی توانم به خانواده‌ای بسیارمشان و بزرگ کردنشان در همین جا خیلی بی‌رحمانه به نظر می‌رسد. چون هر قدر هم که بعد از اصلاح و نوسازی این جا، خوب و کارآمد باشیم، با وجود این و گذشته از هر چیز، این جا یک پرورشگاه است و ساکنانش صرفاً جوجه ماشینی‌های کوچکی هستند. آنها از محبت و سواس آمیز فردی که فقط یک مرغ پیر می‌تواند نثارشان کند، محرومند.

یک عالمه خبر جالب هست که باید به تو می‌گفتم ولی فکر خانواده تازه کوچک تمام افکار دیگر را از ذهنم بیرون رانده.
بچه‌ها موجب شادی محدود و مراقبت نامحدودند

مثل همیشه

«سالی» تر

پ. ن: بادت نرود که هفته دیگر برای ملاقات من می‌آئی.
پ. ن- ۲: دکتر که همیشه این همه دانشمندآب و بی‌احساس است عاشق «آلگرا» شده است. او حتی یک نگاه کوتاه به لوزنین دخترک نینداخت، فقط او را بلند کرد و در آغوش گرفت. دخترک یک افسونگر کوچولوست! خدای من! چه بر سرش خواهد آمد؟

۲۲ ژوئن

« جودی » جانم !

باید گوشزد کنم که دیگر نیازی نیست بخاطر ناامنی ما در مقابل خطر آتش سوزی اینهمه نگران باشی . دکتر و آقای « ویترسپون » نوجبات عمیق خود را به این موضوع مبذول داشتند. هیچ طرحی به اندازه تمرین گریز از آتش ما مفرح و نابود کننده نبوده است :

بچه ها همه به رختخواب‌هایشان برمی‌گردند و چرت هشیارانهای می‌زنند.

زنگ اعلام آتش سوزی به صدا در می‌آید !!!!!

از جامی جهند و کفش می‌پوشند و پتوی روئی را از تختخوابشان قاپ می‌زنند و آن را دور لباس خواب خیالی‌شان می‌پیچند، به صف می‌شوند و با عجله بسوی راهرو و پله‌ها می‌دوند.

هفده نوپای ما در اتاق کودکان هریک تحت مراقبت یک سرخپوست هستند و بدون هیچ تشریفاتی در حالی که فریاد های شادی سرمیدهند، فوراً بیرون برده می‌شوند.

بقیه سرخپوستان مادامی که خطر ریزش سقف وجود نداشته باشد خودشان را وقف نجات دیگران می‌کنند.

در اولین تمرین گریز از آتش ما ، محتویات دوازده قفسه لباس نری ملافه‌ها پیچیده ، از پنجره‌ها به بیرون پرتاب شد. من حکومت مطلقه را به موفع در دست گرفتم تا بالش‌ها و تشک‌ها را از خطر سقوط نجات بدهم .

ساعتها وقت ما صرف مرتب کردن و جادادن دوباره لباسها شد ، «پرسی» و دکتر که همه علاقه شان را از دست داده بودند ، در حالی که بهیچ می‌کشیدند گردش کنان بطرف چادرها روانه شدند.

فرار است تمرینات آینده ما اندکی کمتر از این واقعی باشد. به

هر حال خوشوقتم بماطلاعت برسانم که تحت رهبری توانای « آتش نشان ویترسپون » ساختمان را در شش دقیقه و بیست و هشت ثانیه نخلیه کردیم .

• • •

خون فرشته ها در رگهای « آلگرا » جاریست . این پرورشگاه هرگز بجای چون او را نیروورنده است ، به استثنای یک بچه که من و « جرویس » می شناسیم . او کاملاً دکتر را پایبند خود کرده است . و حالا او بجای این که مثل یک دکتر با وقار برای معاینه بچه ها برود ، دست در دست « آلگرا » به طبقه پائین و کتابخانه من می آید و نیم ساعت بی وقفه روی زمین چهار دست و پا راه می رود ، یعنی که اسب است و در همین حال دلداری کوچولوی خوشگل و شاد بر پشت او می نشیند و لگد می زند .
می دانی ، در فکرم که پادداشتی در میان اسناد بگنجانم :
« شخصیت ها با ظرافت نوسازی شده اند !

س . مک براید «

دوشب قبل سروکله « حنائی » پیدا شد . آمده بود با « بتسی » و من کمی گپ بزند . او جلف بود ! سه تا لطیفه تعریف کرد . بعد پشت پیانو نشست و چند آواز قدیمی اسکاتلندی : « عشق من مثل یک گل سرخ سرخ سرخه » و « بیا زیر شلم » و « پشت پنجره چیه چیه ؟ » را خواند . یک ذره هم تعلیم دیده نبود . و سپس چند گامی « استرانسپی »^{۱۳۸} رقصید !
من یک وری نشستم و به دست پروردهام خیره شدم . حقیقت دارد : همه این کارها را من با سرمشق سبکریام و کتاب هائی که به او داده ام و معرفی دوستان شوخ و شنگی مثل « جیمی » و « پرسی » و « گوردون هالوک » انجام داده ام . اگر چند ماه دیگر وقت داشته باشم که روی او کار کنم ، این مرد را آدم خواهم کرد .

او دست از کراوات های ارغوانی برداشته و تحت تأثیر اشارات زیرکانه من با یک دست لباس خاکستری کنار آمده است . نمی توانی

نصیر کنی که چقدر برازنده‌اش است . به محض آن که بتوانم وادارش کنم که دیگر چیزهای قلبه توی جیب هایش نگذارد، ظاهرش کاملاً عوض خواهد شد . طوری که دیگر قابل تشخیص نباشد .

خدا حافظ و یادت باشد که جمعه منتظرت هستیم .

« سالی »

پ. ن: این هم عکسی از « آگرا » که آقای « ویترسپون » برداشته . دخترک ملوسی نیست ؟ لباسهای کنونی زیبایی‌اش را جلوه نمی دهند ، ولی تا چند هفته یک لباس دیگر گلدوزی شده صورتی بر تنش خواهد رفت .

چهارشنبه ۲۴ ژوئن . ساعت ۱۰ صبح

خانم « جرویس پندلتون »

سرکار علیه !

نامه‌تان به دستم رسید. مرقوم کرده‌امید که نمی‌توانید طبق قرارروز
جمعه به ملاقات من بیایید ، چون شوهرتان کاری دارد که باید در شهر
بماند.

چه دری‌وری‌هایی ! حالا اینطور شده که نمی‌توانی دو روز هم او را
ترک کنی ؟

من نگذاشتم ۱۱۳ بچه مانع ملاقاتم با تو بشوند و هیچ دلیلی نمی‌بینم
که تو اجازه بدهی یک عدد شوهر مزاحم دیدار تو و من بشود. من طبق
قرارروز جمعه به استقبال قطار سریع‌السیر « برکشایر »^{۱۳۹} می‌آیم .
« س. مک‌براید »

۳۰ ژوئن

« جودی » نازنینم !

دبدار تو از ما چه زود گذر بود! ولی بخاطر آن همه لطف کوچک
سپاسگزاریم . بی نهایت خوشحالم که تو آنقدر از جریان امور راضی بودی و
در پوست خود نمی گنجی تا « جرویس » و آرشیکت ها به این جا بیایند
و به راستی یک تعمیر اساسی را شروع کنند.

می دانی ، در تمام مدتی که تو اینجا بودی ، احساس بسیار غریبی
داشتم . نمی توانم این موضوع را واقعی بیندارم که تو ، « جودی » دوستی
داشتی و عزیز من ، در این پرورشگاه بزرگ شدمای و دل سوختنات خبر از
نیازهای این کوچولوها دارد.

بعضی از اوقات مصیبت دوره بچگی تو وجود مرا مالا مال از چنان
طشمی می کند که دلم می خواهد آستین ها را بالا بزنم و با دنیا بجنگم و
محبورش کنم که تبدیل به جای مناسب تری برای زندگی بچه ها بشود.
گونی این اجداد اسکاتلندی - ایرلندی ام ستیزه گری فوق العادمای در وجودم
سپاهماند.

اگر آغاز کار مرا در یک پرورشگاه مدرن می نهادی که مجهز به
کلبه های زیبا و تمیز و بهداشتی بود و همه چیز جریان معمولی خود را طی
می کرد، نمی توانستم نظم یکدست آن را تحمل کنم.

منظره اینهمه کار که زار می زنند باید انجام بشوند، ماندن را برای من
امکان پذیر می سازد. باید اعتراف کنم که بعضی از روزها صبح که بیدار
میشوم و به هایشوی این پرورشگاه گوش می سپارم و هوای بتمخانه را به
« می می کشم ، دلم هوای زندگی شادمانه بی دغدغهای را می کند که حقاً
هال من است .

تو دوست دوست داشتنی ام مرا افسون کردی و من آمدم . ولی اغلب
در ساعات شب افسون تو ضعیف می شود و من روز را با تصمیم سوزان فرار

از پرورشگاه « جان گری بر » آغاز می کنم . ولی حرکت را به بعد از صبحانه موکول می کنم .

به محض این که قدم به راهرو می گذارم ، یکی از این بچه های معصوم می شتابد تا مرا ببیند و شرمگینانه یک دست کوچولوی گرم و مچاله را درون دست من می لغزاند و با نگاه سرگردان و رنج کشیده اش به من می نگرد و در سکوت ، دست نوازشی می طلبد .

من بلندش می کنم و در آغوش می فشارم و سپس هنگامی که از بالای شانه او به کوچولوهای بی کس و تنهای دیگر نظر میاندام آرزو می کنم که همه ۱۱۳ بچه را یکجাতوی بفلم بگیرم و آن هارا شادمانه دوست بدارم . در کار کردن با بچه ها چیز افسون کننده ای وجود دارد . هر قدر که بتوانی با آن کشمکش می کنی ولی سرانجام مغلوبش می شوی .

گوئی دیدار تو مرا در دریای اندیشه های فلسفی غرق کرده ، ولی یکی دو خبر واقعی دارم که باید اعلام کنم .

کار دوخت لباسهای جدید پیش می رود و به ! به ! که چقدر هم قشنگ می شوند . خانم « لی ور مور » از دیدن عدل های پارچه های نخی رنگارنگی که تو فرستادی به وجد آمد . باید کارگاه ما را ببینی که چقدر خرده ریز پارچه دورو بر آن ریخته .

وقتی به ۶۰ دختر کوچولو فکر می کنم که در یک روز آفتابی با لباسهای صورتی و آبی و زرد و ارغوانی روی چمنزارمان دنبال هم می دوند و بازی می کنند ، حس می کنم لازمست چند عینک آفتابی تهیه کنیم و در اختیار بازدید کنند هایمان قرار بدهیم .

البته تو میدانی که مقداری از آن پارچه های درخشان رنگشان خواهد رفت و به درد نمی خورند . ولی خانم « لی ور مور » به هدی توست . او مهلت نمی دهد ! اگر لازم باشد دست دوم و سوم را خواهد دوخت .

مرگ بر لباسهای شطرنجی !

خوشحالم که دکتر مارا پسندیدی . البته ماین حق را برای خودمان

محفوظ می داریم که هر مزخرفی دلمان بخواهد درباره او بگوئیم . ولی اگر شخص دیگری او را مسخره کند، احساساتمان شدیداً جریحه دار می شود. من و او هنوز بر مطالعات یکدیگر نظارت می کنیم . هفته گذشته سر و کله اش با کتاب « سیستم فلسفه استنتاجی » اثر « هربرت اسپنسر »^{۱۴۰} پیدا شد. آورده بود تا نگاهی به آن بیندازم .

من با سپاس آن را پذیرفتم و در عوض مکالمات « مری باش کرنسف »^{۱۴۱} را به او دادم . یادت هست در دانشکده ما با نقل قول از « مری » چه لغت و لغابی به صحبت های روزانه مان می دادیم ؟ عرضم به حضورت « حنائی » او را به خانه اش برد و زحمت خواندن منعکرانه آن را به خودش داد. امروز صبح که برای گزارش دادن آمد، اعلام کرد:

« بله این سند واقعی یک نوع بیماری مخصوص است : مرضی به نام حردپسندی که بدبختانه در بعضی ها مشاهده می شود . ولی نمی توانم بفهمم که چرا شما فکرتان را به آن مشغول می کنید، چون که شکر خدا! « سالی حله » ، شما و « باش » هیچ وجه اشتراکی ندارید! این بهترین شبه تعریفی است که تا بحال کرده و من فوق العاده به خود می بالم !

بیچاره « مری » ! دکتر او را « باش » می نامد، چون نمی تواند اسمش را تلفظ کند و کسر شأن خود می داند که برای این کار تلاشی بکند. راستی ما یک بچه داریم که دختر یک زن خواننده است و دخترک گسناخ از خود راضی پرفیس و افاده اطواری خودخواه مریض احوال درو هگونی است . ولی مزهمانی دارد!! به ! به !

« حنائی » نفرتی شدید از این بچه دارد ، و از زمانی که مکالمات

140- Herbert Spencer فیلسوف انگلیسی (۱۸۲۰-۱۹۰۳)

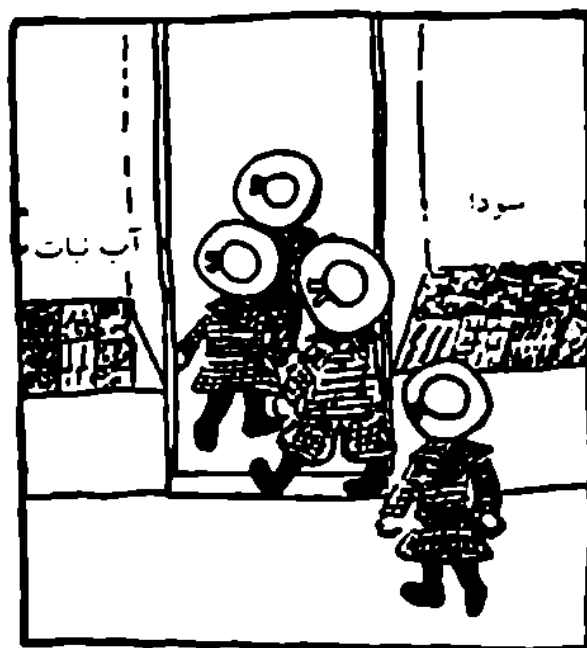
141- Mary Bash Kirtseff

«مری» بیچاره را خوانده صفت جامع جدیدی برای خلاصه کردن همه خصوصیات غم انگیز او یافته و او را «باشی» می‌نامد و از وی دوری می‌کند.

خدا حافظ. باز بیا

«سالی»

پ. ن: بچه های من تمایل غم انگیزی به بیرون کشیدن همه سپرده بانکی شان برای خرید آب نبات نشان می دهند.



« شنه شب

« مردی » مهربانم !

مکر می کنی « حنائی » الان چه کرده ؟ او به قصد یک سفر مطبوع
به آن بیمارستان خصوصی که روانپزشک سرپرست آن حدود یک ماه قبل
به دبدار ما آمد، اینجا را ترک گفت.

تا به حال موجودی چون این مرد دیدم ای ؟ او مفتون دیوانگان شده و
می تواند دست از سرشان بردارد.

وقتی از او درخواست چند راهنمایی پزشکی در غیابش کردم ، جواب
داد :

« به سرماخورده غذا بده و قولنجی را گرسنه نگهدار و هیچ اعتمادی
به دکترها نکن.

با آن پند و چند بطری روغن کبد ماهی مارا به حال خودمان واگذار
کرد. من احساس آزادی و تهور زیادی می کنم و شاید بهتر باشد تو دوباره
« اینجا سری بزنی. چون هیچ نامهای بیانگر این نیست که وقتی از زیر نفوذ
مغفان آور « حنائی » رها باشم بطرز نشاط بخشی چقدر کامل می شوم.

یتیمخانه « جان گری پر »

جمعه

دشمن عزیز !

در حالی که من اینجا خودم را به هر آب و آتشی می زنم ، شما شتابان به طرف دهکده رفتید که با دیوانه ها خوش باشید ! آن هم درست هنگامی که فکر می کردم بیماری تمایل شما به بیمارستان ها را کاملاً درمان کرده ام ! خیلی مایوس کننده است . این اواخر تقریباً یک موجود بشری به نظر می رسیدید .

ممکن است بیرحم که قصد دارید چه مدتی بمانید ؟ شما برای دو روز مرخصی داشتید و تا به حال چهار روز از رفتنتان گذشته .

« چارلی مارنیز » " دیروز از یک درخت گیلاس به زمین افتاد و سرش شکافت و ما ناچار شدیم یک دکتر غریبه را بیاوریم . پنج بخیه . حال بیمار رو به بهبود .

ولی دوست نداریم به غریبه ها متکی باشیم . اگر شما برای یک کار معقول رفته بودید ، هیچ حرفی نمی زدیم . ولی خودتان خیلی خوب میدانید که بعد از یک هفته همنشینی با مالیخولیایی ها ، با افسردگی وحشتناک و اطمینان مطلق از این که بشریت رو به فناست ، به خانه بر می گردید . آنوقت دوبرتبه این بار سنگین بردوش های ظریف من می افتد که شما را سر حال بیاورم .

آن دیوانه ها را با توهماتشان تنها بگذارید و به پرورشگاه « جان گری پر » بر گردید که به شما نیاز دارد .

با همه اشتیاق کمر بستم دوست و خدمتگزارتان هستم

« س.مک.ب »

پ.ن: اختتام شاعرانه نامه را نمی‌پسندید؟ این شعر را از «رابرت برنس»^{۱۴۳}
 «...خاطر خوش آمد یک دوست اسکاتلندی با جدیت مشغول مطالعه
 ...های او هستم، عاریه گرفتم».

143- Robert Burns

۱۴۳ اسکاتلندی که مشهورترین اشعار بومی اسکاتلند را سروده (۱۷۵۹-۱۷۹۶)

۶ ژوئیه

« جودی » جان !

آقای دکتر هنوز در سفر است . بدون هیچ حرفی یک مرتبه در فضا ناپدید شد. نمی دانم که آیا دیگر بر می گردد یا خیر، ولی انگار اوضاع ما بدون او بروفق مراد است.

من دیروز با دو بانوی مهربانی ناهار خوردم که مهر « انگولکچی » ما را به دل گرفتاند. به نظر می آید که اوضاع جوانک توی آن خانه خیلی روبه راه است.

او دست مرا گرفت و باغ را نشام داد و گل استکانی آبی رنگی را به انتخاب خودم به من هدیه کرد. سر میز ناهار پیشخدمت انگلیسی او را به سمت صندلیش راهنمایی کرد و دستمال سفره اش را با چنان شریفانی به گردش بست که گوئی به شاهزادمای که جداندر جدش اشراف زاده بودماند خدمت می کند. پیشخدمت اخیراً از خانه « ارل آو دورهام »^{۱۴۴} آمده و « انگولکچی » از زیرزمینی در خیابان « هوستون »^{۱۴۵} ! دیدن این منظره باعث سربلندی بسیار بود.

بعد از آن میزبانان من با نقل گفت و گوهای دوهفته اخیر با مهمانشان مرا سرگرم کردند . (تعجب می کنم که پیشخدمت توجهی نمی کرد، او به مرد محترمی می مانست.)

اگر دنباله این جریان به چیزی منتج نشود، دست کم « انگولکچی » خاطرات خوشی تا آخر عمر برایشان تأمین کرده . یکی شان حتی به این فکر افتاده که کتابی بنویسد. او در حالی که اشک های عصبی اش را از چشمانش پاک می کند می گوید:

- دست کم زندگی کرده ایم !

144- Earl of Durham ارل از القاب انگلیسی است که به کنت می دهند.

145- Houston

دیشب ساعت ۶:۳۰ «هون سای» نازل شد و مرا لباس شب پوشیده ،
مرا به خانه خانم «لی ور مور» برای صرف شام یافت.

او با ملایمت خاطرنشان کرد که خانم «لی پت» هوس نداشت که
اگر سرسبد مجالس مهمانی باشد و انرژی‌اش را برای کارش ذخیره
نکند.

نرمیدانی که من کینه توز نیستم ، ولی هنوز نشده که به این مرد نگاه
ا م و این آرزو در دلم موج نزنند که ای کاش در نه یکی از آن دریا چنها که
مهمانکاران را در آبهای آن گوشمالی می دادند محکم به یک صخره بسته
آمده بود. و گرنه می ترکید و آب او را با خود می برد.

«سنگاپور» محترمانه سلام می رساند و خیلی خوشحال است که تو
مرا نواس ریخت فعلی‌اش را ببینی . قیافه خوب او دستخوش فاجعه تکان
دهنده‌ای شده است. یک بچه بد. که من فکر نمی کنم پسر باشد. پشم‌های
او ، هاور بیچاره را جا به جا قیچی کرده‌است ، طوری که شبیه یک انبار
مهمان‌پذیر و گرسنه شده است .

هیچ کس نمی تواند تصور کند که چه کسی این کار را کرده است.
«مسی کیت» در به کار بردن قیچی خیلی چالاک است ، ولی ضمناً در
مرا و بهانه آوردن هم خیلی زرنگ است!

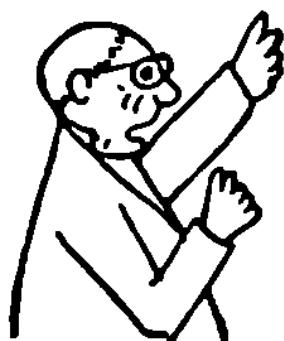
به‌طور که بیست و هشت بچه می توانند شهادت بدهند در همان
مرا که احتمال می‌رود عمل پشم چینی با قیچی انجام می شده ، او رو به
مرا صدلی‌ای را در گوشه‌ای از کلاس درس اشغال کرده بود. بهر حال این
مرا روزانه «مسی کیت» شده است که آن نقطه‌های چیده شده را با
مرا ... کسب می‌نمودی تو درمان کند.

مثل همیشه

«سالی» تو

په ... این تصویر تازم‌ای از «هون سای» است که عیناً شبیه او کشیده شده
... او را از جهانی یک ناطق مسحور کننده است . در موقع سخن گفتن

دست‌ها و بینی‌اش را تکان می‌دهد.



« مع شنبه شب
« دودی » جان !

« حنائی » بعد از ده روز غیبت بی هیچ توضیحی برگشته و در
« ردگی عمیقی غوطه‌ور است . او همه تلاشهای مهر آمیز ما را برای این که
او را سر حال بیاوریم با انزجار رد می کند و با هیچ یک از ما هیچ کاری
نکرد . به استثنای « آگرا » کوچولو . امشب او را برای شام به خانه خودش
برد و تا ساعت هفت و نیم برنگرداند ، که تصدیق می کنی ساعت
۱۰ صبح آمیزی برای برگشتن یک دوشیزه جوان سه ساله به خانه است .

من میدانم باد کترمان چه کنم . او روز بروز بفرنج تر می شود .
ولی « هرسی » حالا مرد جوان فهمیده و قابل اعتمادی است . من و او
۱۰ صبح با هم شام خوردیم . (او در معاشرت بسیار مبادی آداب است) و
۱۰ صبح گفتم و شنود ما به آن دختر « دیترویتی » اختصاص یافت .

« هرسی » تنهاست و دوست دارد درباره او صحبت کند ، و چه
در لهای عاشقانه شیرینی می زند ! امیدوارم که دوشیزه « دیترویت » لیاقت
۱۰ صبح احساسات مهر آمیز را داشته باشد ، ولی می ترسم این طور نباشد .

او یک کیف چرمی از پنهانی ترین زوایای جلیقمش بیرون کشید و
۱۰ صبح به دنبال کاغذی را با احترام باز کرد و یک عکس از موجود حقیر
۱۰ صبح به منام داد که همش چشم بود و گوشواره و موهای فرزده .

من تمام تلاشم را به کار بردم که حرفهای دل خوش کننده بزنم ، ولی
۱۰ صبح نامی نسبت به آینده پسر بیچاره راه زبانم را می بست .

به نظرت مسخره نمی آید که بهترین مردان اغلب بدترین زنان را به
۱۰ صبح روی انتخاب می کنند و بهترین زنان همسر بدترین شوهران می شوند ؟
۱۰ صبح می کنم از فرط خوبی چشمانشان بسته و قلبشان نهی از بدگمانی
میرود .

می دانی ، جالب ترین کار در دنیا مطالعه در خصوصیات شخصیت

انسانهاست .

فکر می کنم که من باید نویسنده می شدم . مردم مرا به سوی خود جلب می کنند تا باطنشان را بشناسم .

در این مطالعات « پرسی » و دکتر دارای سرگرم کننده ترین تضادها هستند . تو در هر لحظه می دانی که آن جوان نازنین چه فکری در سر دارد . او به کتاب الفبائی می ماند که با حروف بزرگ و تک هجائی نوشته شده باشد !

ولی دکتر ! او باید به همان ناخوانائی حروف چینی نوشته شده باشد . درباره آدم های دو شخصیتی چیزهائی شنیده ام ، به عرضت می رسانم که « حنائی » یک مرد سه شخصیتی است !

بطور معمول دانشمند مآب و به سختی یک سنگ قبر است ، ولی گاه به گاه دچار این تردید می شوم که او در زیر حالت رسمی اش یک فرد کاملاً احساساتی است . گاهی چندین روز بردبار و مهربان و مددکار می شود و تا من می آیم دوستش بدارم ، بدون هیچ هشدار قبلی از دورترین اعماق وجودش یک مرد وحشی رام نشدنی سر بر می کشد . خدای من ! این مرد مخلوق غیر قابل درکی است .

همیشه گمان می برم که اتفاقی در گذشته بدجوری او را رنج داده و هنوز خاطره آن را در ذهن دارد . در تمام مدتی که با تو حرف می زند ، دچار این احساس ناخوشایند هستی که در زوایای بسیار دور مغزش به چیز دیگری فکر می کند . ولی ممکن است این فقط تعبیر رمانتیک من از یک فرد بداخلاق غیر معمولی باشد . در هر حال او آدم را گیج می کند .

ما از یک هفته قبل منتظر یک بعداز ظهر قشنگ بادخیز بودیم و این همان است . بچه هایم از بادبادک بازی که فرآورده ژاپن است لذت می برند . همه پسر بزرگ ها و بیشتر دختر ها در « نولتاپ » " (آن چراگاه صخره ای

و مرتفع که مجاور ضلع شرقی ماست) ولو شده‌اند و بادبادک‌هائی را که
خودشان ساخته‌اند به هوا می‌فرستند.



پدر خودم را در آوردم تا توانستم با چرب زبانی از آقای پیر بداخلاقی
اه مالک زمین است اجازه رفتن به آنجا را بگیرم . خودش می گوید
... ما خوش نمی آید و اگر یک بار بگنارد پای آنها به زمین هایش
... آنجا برای همیشه مورد هجومشان قرار می گیرد. از شنیدن حرفهای
... در است فکر کنی که یتیمان نوعی سوسک خطرناکند.

وای بعد از نیم ساعت صحبت پر آب و تاب من با اکراه دوساعت ول
گاه در مرتفع گوسفندانش را مجاز دانست ، مشروط بر این که پایمان را
در مزارع گاوها که آنسوی نهر است نگذاریم و وقتمان که به پایان می‌رسد،
بهره‌ای به خانه برگردیم .

برای اطمینان از حفظ حرمت مرتفع گاوهایش آقای « نولتاپ »

باغبان و شوهر و دو مهرش را فرستاده است تا از خطوط مرزی مرتع در زمانی که پرواز انجام می شود پاسداری کنند.

بچه ها هنوز در آنجا هستند و یک مسابقه پر ماجرای لذت بخش در آن بلندی های بادخیز برپاست و نخ هایشان نوی هم پیچیده می شود. می خواهم وقتی نفس زنان بر می گردند با کلوچه های زنجبیلی و لیموناد فوقزده شان کنم.

آه! این جوانهای معصوم خردسال با صورت های پیر!
جوان کردنشان کار دشواری است. ولی فکر می کنم موفق می شوم.
واقعاً این احساس که کار مثبتی به صلاح دنیا انجام می دهی خوشایند است. اگر به سختی بر علیه آن نجنبم تو به هدفی که تبدیل من به یک انسان مفید است نائل خواهی شد. پر هیجان ترین مهمانی های «ورستر» در مقابل کشش روزافزون ۱۱۳ بتیم کوچولوی زنده و گرم که در هم می لولند، بی شور و حال جلوه می کند.

با محبت

«سالی» نو

پ.ن: فکر می کنم که بطور دقیق امروز بعداز ظهر ۱۰۷ بچه دارم.

« جودی » جان !

امروز که یکشنبه پر شکوه زیبایی بود بخاطر باد گرمی که می وزید با کتاب « بهداشت سلسله اعصاب » (که آخرین خیرات « حنائی » به احتیاجات مغزی من است) کنار پنجره اتاقم نشستم . کتاب روی دامنم باز بود و چشمانم به منظره دورنما... می اندیشیدم :

« شکر خدا که این پرورشگاه روی تپه ساخته شده و دست کم می توانیم از بالای دیوارهای محکمی که ما را محصور کرده به بیرون نگاه کنیم. »

خود را به شدت محبوس و در قفس چون یک یتیم حس می کردم . پس به این نتیجه رسیدم که اعصاب خودم به هوای تازه و گردش و ماجراجویی احتیاج دارد . درست در جلوی چشم من آن نوار سفید جاده می گذشت که در دره می پیچد و از روی تپه های مقابل بالا می رود . از هنگامی که آمده ام آرزو کردم که آن بالا دنبالش بروم تا پی ببرم که پشت آن تپه ها چیست .

بیچاره « جودی » ! به جرئت می توانم بگویم که اشتیاق کاملاً ملامتی بچگی ترا احاطه کرده بود . اگر یکی از جوجه کوچولوهای من کنار پنجره بایستد و به دره میان تپه ها بنگرد و پرسد : « آن پشت چیه ؟ » بلش می زنم تا یک اتومبیل بیاید .

ولی امروز جوجه های من پرهیزکارانه سرگرم روح های کوچکشان شده بودند و در این میان تنها دل من سرگردان بود .

در اثنائی که لباس بلند ابریشمی یکشنبه ام را با یک لباس بافت وطن عوض می کردم طرح رسیدن به بالای آن تپه ها را می ریختم .

سپس به طرف تلفن رفتم و بی پروا شماره ۵۰۵ را گرفتم ، و خیلی با ملاحظه گفتم :

- عصر بخیر خانم « مک گور - رک ». ممکنست با دکتر « مک ری » صحبت کنم؟
او خیلی کوتاه گفت :
- گوشی دستتون باشه .

....

- عصر به خیر دکتر ، تصادفاً شما مریض رو به موتی ندارید که بالای آن تپه‌های روبروزندگی کند؟
- شکر خدا که ندارم !
مایوسانه گفتم :

- چه بد ! خوب بعد از این حرفها ، امروز مشغول چه کاری هستید ؟
- کتاب « اصل انواع » را می خوانم .
- آنرا ببندید . برای یکشنبه مناسب نیست . حالا بمن بگوئید که آیا اتومبیلتان برای بیرون رفتن قفراق هست ؟
- در خدمت شماست . می خواهید که تعدادی از بیمان را برای سواری ببرم ؟

- فقط یکی را که اعصابش خراب است و اعتقاد راسخ دارد که صرفاً باید به بالای تپه‌ها برود .

- اتومبیل من سربالائی را خوب می پیماید . در عرض پانزده دقیقه ...
- صبر کنید ! با خودتان یک ماهیتابه دو نفره بیاورید . در آشپزخانه من هیچ چیزی کوچکتر از چرخ ارابه پیدا نمی شود و از خانم « مک گور - رک » بپرسید که می توانید برای شام بیرون باشید ...

خودم هم در یک سبد ، گوشت خوک و تخم مرغ و شیرینی و کلوچه های زنجبیلی را بسته بندی کردم و با قهوه داغ در فلاسک روی پله‌ها منتظر شدم تا « حنائی » با ماهیتابه قارقار کنان از راه رسید .

ماجرای واقعاً قشنگی داشتیم . او هم درست به اندازه من از احساس گریز زدن لذت می برد . حتی یک مرتبه هم نگذاشتم که ذکر ی از دیوانگی

به میان بیاورد. وادارش کردم عرصه پهناور چمنزار و ردیف ردیف بیدهای
هرس شده را که به تپه‌های بلند تکیه داشتند، تماشا کند و هوارا به بینی
بکشد و به قارقار کلاغ‌ها و جرنج جرنج زنگوله گاوها و جوش و
حروش رودخانه گوش بسپارد.

ما گپ زدیم، چه گپی! درباره یک میلیون چیز کاملاً متفاوت از
پرورشگاهمان. وادارش کردم فکر این را که یک دانشمند است به کناری
بگذارد و وانمود کند که یک پسر بچه است. ممکنست ادعایم را باور
نکند، ولی او کم و بیش موفق شد. یکی دو تردستی واقعاً بچه‌گانه را با
موفقت انجام داد. «حنائی» هنوز سالهای ۳۰ را پشت سر نگذاشته و
هدای من این سن برای رشد و بلوغ هنوز کم است.

در یک سراسیمه مشرف بر منظره مان بساطمان را پهن کردیم و
مهداری چوب آب آورده را جمع نمودیم و آتش افروختیم و خوشمزه ترین
لدام را پختیم. ترشحات چوب سوخته ولی مقوی هیزم در نیمرویمان بود.
سپس موقعی که «حنائی» پیش را کشید و «خورشید درغرب
الهای خود غروب کرد» ما بساطمان را جمع کردیم و به سوی خانه روانه
شدیم.

می‌گویند که در چند سال اخیر این زیباترین بعدازظهری بوده که
گه‌رایده. مرد بیچاره مفتون علم! حرفش را باور می‌کنم! خانه سبز
او چنان بی‌روح و دلگیر و ناراحت کننده است که دیگر نمایی
اره که او مشکلاتش را در کتابهایش غرق می‌کند.

به محض آن که بتوانم یک کدبانوی لایق و مهربان پیدا کنم که
آرامی خانه او را انجام دهد، توطئه اخراج «مگی مک‌گور-رک» را
می‌چشم، هرچند که پیش بینی می‌کنم بلند کردن او از لنگرگاهش
بسیار سخت‌تر از «استری» است.

خواهش می‌کنم به این نتیجه نرس که من به ناحق به دکتر
بداهلت‌مان علاقه پیدا کردم، چون علاقه پیدا نکردم. فقط او چنان

زندگی غمزدمای دارد که گاهی این شوق در من زبانه می کشد که دست نوازشی بر سرش بکشم و به او بگویم : « شادباش! دنیا پر از نور آفتاب است و مقداری از آن برای توست . » درست همانطور که شوق دارم بکصدو هفت یتیمم راتسلی بدهم . همین والسلام .

باور کن چند خبر واقعی داشتم که برایت تعریف کنم ، ولی همه آنها از یادم رفته . هجوم هوای تازه مرا خواب آلود کرده . ساعت نه ونیم است و به تو شب به خبر می گویم .

« س »

پ.ن: « گوردون هالوک » دود شده و به هوا رفته . سه هفته است که نه کلمهای نوشته و نه آب نباتی یا حیوان پرشده از پوشالی فرستاده ، آنهم بی هیچ توضیحی .

محض رضای خدا بگو تصور می کنی بر سر آن جوان جذاب چه آمده ؟

۱۲ ژوئن

« مردی » نازنین و مهربان !

مژده ! مژده !

امروز چون سی و یکمین روز اقامت موقت « انگولکچی » است ،
 مایل فرار قبلی به دوبانوی نیکوکاری که از او مراقبت می کنند تلفن زدم تا
 ترتیب بازگشت او را بدهیم . با امتناعی توأم با آزرده گی مواجه شدم !
 اگر آتشفشان کوچولوی محبوبشان را به امان تربیت آنها ول کنیم ،
 انش آن فوران خواهد کرد ؟

آن ها از این که من می توانم چنین تقاضای ناخوشایندی بکنم سخت
 رنجورند . « انگولکچی » دھوشان را برای گذراندن تابستان با آنها قبول
 کرده است .

دوختن لباسها همچنان ادامه دارد . باید صدای غژ - غژ چرخ های
 میخی و پیچ های زمزمه وار را در اتاق خیاطی بشنوی . بی علاقه ترین ،
 بی حال ترین و بی روح ترین بتم کوچولوی ما وقتی می شنود که قرار است
 به دست لباس کاملاً شخصی داشته باشد که هر سه به رنگ انتخابی
 خودش است ، سر نشاط می آید و به زندگی علاقه مند می شود . باید ببینی
 که چقدر استعداد خیاطی شان تقویت می شود .

حتی کوچولوهای ده ساله در خیاطی شکفته شده اند . ابکاش من
 ، توانستم روش کار آمد مشابهی پیدا کنم که علاقه آنها را به آشپزی
 برانگیزد . ولی آشپزخانه ما فوق العاده غیر آموزنده است . میدانی که فوق
 اسی که مجبور باشد در یک وهله یک گونی سبب زمینی را بپزد چقدر
 دیر می شود .

فکر می کنم قبلاً گوشزد کرده ام که بدم نمی آید بچه هایم را به ده
 ها برده کوچولوی خوب با یک کدبانوی لایق و مهربان بالای سر هر یک
 بگذارم . اگر ما فقط ده کلبه شبیه کلبه هائی که در عکس ها می بینیم

داشتیم ، با گلکاری در حیاط جلونی و خرگوش و بچه گربه و سگ نوله و جوجه در حیاط عقبی ، بچه ها را در آن ها سکنی می دادیم و موسسای قابل معرفی در جامعه می شدیم . و در هنگام بازدید نیکوکاران حرفهای از این جا شرمند نبودیم .

این نامه را سه روز قبل شروع کردم که به خاطر گفت و گو با یک شخص مستعد برای نیکو کاری قطع شد (۵۰ بلیط سیرک !) و از وقتی «بتی» برای سه روز به «فیلادلفیا» " رفته تا ساندوش یک دختر عموی بخت برگشته باشد فرصت نکردم قلم را بردارم . امیدوارم که دیگر هیچ یک از فامیل او به فکر ازدواج نیفتند ، چون اوضاع « ی.ج.گ » را مختل می کنند.

او در حین اقامت در آنجا درباره خانوادهای که درخواست بچهای کرده بودند ، به تحقیق پرداخت . البته ما یک برنامه تحقیقاتی مناسب نداریم ولی گاهی که خانوادهای درست توی بفلمان می افتد ، دوست داریم که به این کار پردازیم . معمولاً با اتحادیه خیریه ایالتی کار می کنیم ، آن ها تعداد زیادی کارگزار تربیت شده دارند که به سرتاسر مملکت سفر می کنند و با خانوادههایی که مایلند بچه ها را به فرزندی بپذیرند و پرورشگاههایی که باید آن ها را بدهند ، تماس می گیرند.

چون که آنها مایلند برای ما کار کنند هیچ فایدهای ندارد که پول خرج جازدن بچه هایمان کنیم.

من واقعاً می خواهم که تا آنجائی که امکان دارد بچه ها را به خانواده ها بسپارم . زیرا اعتقاد راسخ دارم که خانواده بهترین چیز برای یک بچه است ، البته مشروط بر این که درباره خصوصیات خانوادههایی که انتخاب می کنیم بسیار وسواسی و سختگیر باشیم .

من مادر خوانده و پدر خوانده های پولدار نمی خواهم ، ولی در جستجوی والدین باهوش ، پر محبت و مهربان هستم . این بار فکر می کنم

« پلسی » یک خانواده ناب به تور زده . هنوز بچه تحویل داده نشده و
 آنها را امضاء نشده و البته همیشه خطر این هست که آنها عقب گرد کنند
 و دوباره به آب بزنند.

ار « جرویس » پیرس آیا اسم « جی . اف . برتلند »^{۱۴۸} اهل
 « لاملها » به گوشش خورده ؟ اینطور که پیداست در دوایر مالی برو بیا
 هاره . اولین تماس او با من نامه ای بود که روی آن نوشته شده بود :
 « سرپرست پرورشگاه جان گری بر آقای محترم... »

هک نامه مختصر تایپ شده حرفهای از یک وکیل بشدت حرفهای با
 ام . مضمون که همسرش تصمیم گرفته یک دختر بچه دو تا سه ساله را به
 لاملها بفرستد . بچه باید یتیمی از تبار امریکائی باشد ، بازینه ارثی غیر
 لامل سرزنش ، و فامیلی نداشته باشد که مزاحم بشود . آیا می توانم بچهای با
 ام . مشخصات به او بدهم و ارادتمندم « جی . اف . برتلند » را مدیون خود
 ام ؟

بمنوان معرف از « براد استریب »^{۱۴۹} نام برده .

تا به حال چنین چیز مسخرهای شنیدهای ؟ پنداری یک حساب نسیه
 ، ده پرورشگاه باز کرده و از روی کاتالوگ ما جنس سفارش میدهد !
 ما تحقیق همیشگی مان را با پست کردن پرسشنامه‌ای برای کشیش
 « هریس تاون »^{۱۵۰} که « جی . اف . برتلند » مقیم آنجاست ، شروع کردیم :

آیا چیزی در مالکیت او هست ؟

آیا صورت حساب هایش را می پردازد ؟

آیا نسبت به حیوانات مهربان است ؟

آیا به کلیسا می آید ؟

آیا بازنش دعوا می کند ؟

148- J.F. Bretland

149- Bradstreet

150- Germantown

و یک دوجین سؤالات بی ربط دیگر .

نصادفاً کشیش شوخ طبعی را برگزیدیم . او به جای جواب دادن به جزئیات طاقت فرسادر بالا و پائین و وسط ورقه نوشت :
« ای کاش مرا به فرزندی قبول می کردند » .

این حرف نوید بخش به نظر می رسید ، از این رو « ب . کیندر » به محض پایان صبحانه عروسی آماده به خدمت به « جرمن تاون » شافت . او شگفت انگیز ترین غریزه کار آگاهی را پیدا کرده است . با یک ملاقات میتواند از روی اثاث خانه تمام تاریخچه اخلاقی یک خانواده را بفهمد . او در حالی که از نکات شوق انگیز نزدیک بود بترکد ، از « جرمن تاون » برگشت .

آقای « جی . اف . برتلند » یک شهرنشین ثروتمند و متلفذ است که رفقایش صمیمانه دوستش دارند و دشمنانش نفرت عمیقی از او دارند . (مستخدمان را اول کن که بدون کوچکترین مکشی می گویند که او یک مرد سرسخت است) در کلیسا رفتن گاهی لنگ می زند ولی زنش مرتب به نظر می رسد و شوهره پول خیریه را می دهد .

همسرش بانوی محترم جذاب و مهربان و تربیت شده ای است که بعد از یک رکود عصبی تازه از آسایشگاه بیرون آمده است . دکتر می گوید که او در زندگی به یک شوق قوی احتیاج دارد و توصیه می کند که بچه ای را به فرزندی بگیرد .

زن همیشه آرزو داشته این کار را بکند ، ولی شوهر سرسخت با کله شقی زیربار نرفته است . اما سرانجام زن آرام و پافشار پیروز می شود و شوهر سرسخت مجبور به تسلیم می گردد (مثل همیشه) . شوهر با چشم پوشی از حق تقدیمی که برای یک پسر قائل بوده ، همانطور که گفتم ، مثل معمول تقاضای یک دختر چشم آبی را کرد .

خانم « برتلند » با علاقه شدید به داشتن یک بچه سالها در این زمینه مطالعه کرده و هیچ نکته ای درباره برنامه غذایی کودک نیست که او نداند .

او یک اتاق بچه آفتابگیر حاضر و آماده با چشم اندازی در جنوب غربی دارد و یک گنجینه پر از عروسک‌هایی که بواشکی جمع آوری شده‌اند. خودش برای آن‌ها لباس دوخته - آنها را باغ‌رور تمام نشان «بتسی» داده - ، به همین می‌توانی ضرورت یک دختر را درک کنی.

به تازگی درباره یک پرستار ممتاز و تربیت شده انگلیسی مطالبی شنیده و می‌تواند او را به چنگ بیاورد، وی تردید دارد که آیا بهتر نیست با یک فرانسوی شروع کند تا بچه بتواند قبل از آن که رباط صوتی‌اش بپاشند، زبان فرانسه را یاد بگیرد؟

همچنین وقتی شنید که «بتسی» یک دختر دانشگاه دیده است و همیش فوق‌العاده جلب شد - او نمی‌توانست تصمیم بگیرد که آیا بچه را به دانشکده بفرستد یا نه - نظر صادقانه «بتسی» را پرسیده بود. آیا اگر بچه به هر خود «بتسی» بود، او را به دانشکده می‌فرستاد؟

اگر این قضیه اینهمه دردناک نبود، خیلی مطبوع جلوه می‌کرد. ولی واقعاً نمی‌توانم از جسم آن زن تنهای بدبخت در حال دوختن آن لباس‌های عروسکی برای دختر ناشناخته کوچولویی که مطمئن نبود میتواند داشته باشد، خودداری کنم. او سالها قبل دو بچه خودش را از دست داد، یا بهتر بگویم هرگز بچه دار نشد. آن‌ها هرگز به دنیا نیامدند.

ملفت هستی که چه خانه خوبی می‌تواند باشد. در آنجا عشق و امید زیادی منتظر یک فسقلی خواهد بود و این بهتر از تمام ثرونی است که در کار است.

ولی حالا مسئله، پیدا کردن آن بچه خوشبخت است. و این کار آسان نیست. «جی. اف. برنلند» ها در شرایطشان صراحت ناخوش آیندی دارند. دقیقاً پسر بچه مناسبی دارم که به آن‌ها بدهم، ولی با یک گنجینه پر از عروسک او به درد نمی‌خورد.

«فلورنس» هم به درد والدین انعطاف ناپذیر نمی‌خورد.

انواع و اقسام خارجی‌ها را با چشمان قهوه‌ای شفاف دارم که اصلاً به

درد آن ها نمی خورند. خانم « برتلند » بلوند است و دختر باید شبیه او باشد.

چندین فسقلی دوست داشتنی دارم که از نظر خصوصیات ارثی حرف ندارند، ولی « برتلند » ها ۶ نسل تبار کلیسا رو می خواهند بایک حکمران استعمارگر در فوق همه.

همچنین یک دختر کوچولوی نازنازی موفرری دارم (اینروزها موهای فرری نایاب است) ولی او نامشروع است. و اینطور که پیداست از نظر والدین آینده، این یک مانع غیر قابل شکستن است. هرچند که حقیقتاً به حال بچه فرقی نمی کند. به هر حال آن دخترک هم به درد نمی خورد. « برتلند » ها روی حرفشان درباره یک ازدواج قانونی ایستاده اند. از میان تمام این یکصد و هفت بچه فقط یکی باقی می ماند که مناسب به نظر می رسد. پدر و مادر « سوفی » " کوچولوی ما طی یک سانحه راه آهن از دنیا رفتند و او فقط به این علت زنده ماند که همان موقع در یک بیمارستان یک دمل چرکی را با عمل جراحی از گلویش بیرون می آوردند. او از یک تبار امریکائی معمولی و خوب است که از هر حیث ملامت ناپذیر و بی خدشه است.

او دختر کوچولوی نوید و بی حال و نالانی است. دکتر روغن کبدماهی و اسفنج محبوبش را به وفور توی حلقوم او فرو ریخته، ولی نتوانسته فرمای شور و شوق به گامش بریزد.

به هر حال عشق و مراقبت فردی اثرات شگفت آوری روی بچه های پرورشگاهی دارد. و ممکنست چندماه پس از تغییر مکان، غنچه های زیبا و نادری در وجود او بشکفد.

از این رو دیروز چند فقره درخشان از تاربخچه خانوادگی بی عیب و نقص او به « جی. اف. برتلند » ها نوشتم و پیشنهاد کردم که او را به « جرمن

ناون» بیرند.

امروز صبح تلگرافی از «جی. اف. برتلند» دریافت کردم: خیر، به
ه.ج. وجه او قصد ندارد هیچ دختری رانندیده و نشناخته بخرد، چهارشنبه
آهنه ساعت سه بعداز ظهر میاید تا بچه را ببیند.

خدای من! نکند از آن بچه خوشش نیاید؟! حالا تمام امکاناتمان را
بهار می گیریم تا زیبایی آن بچه را جلوه گر کنیم. به نظر تو خیلی غیر
احتمالی است که گونه های او را با اشاره جزئی دست کمی سرخ کنم؟ او
چون نراز آن است که به این موضوعات عادت کند.

خدا مرگم بدهد! چه نامهای! یک میلیون صفحه بی وقفه نوشته شده.
می توانی بفهمی که دلم کجاست. آن قدر برای سروسامان گرفتن
«سوفی» کوچولو هیجان زده ام که انگار او دختر عزیز خودم است.
احتراماتم را به رئیس ابلاغ کن.

«سال. مک. ب.»

« گوردون » گرام !

حقه نفرت انگیز حیوانی و پستی بود که در عرض این چهار هفته یک خط نامه دلخوش کننده برای من نوشتی ، چون یک مرتبه و در یک دوره سخت و تحت یک فشار غیر معمولی من سه هفته از تو غفلت کردم.

واقعاً داشتم نگران می شدم که مبدا تو در « پونوماک » "غرق شده باشی. بچه ها دلشان برای تو خیلی تنگ می شود. آنها عمو « گوردون » شان را دوست دارند. خواهش می کنم بادت باشد که قول دادی برایشان یک الاغ بفرستی.

همچنین تمنا می کنم بادت باشد که من از تو گرفتارترم . اداره پرورشگاه « جان گری بر » خیلی سخت تر از اداره مجلس قانونگزاری است . علاوه بر آن تو دستیاران لایق تری داری که کمکت کنند. این یک نامه نیست ، یک اعتراض خشم آلود است . فردا یا پس فردا برایت نامه می نویسم .

پ. ن: با دوباره خواندن نامهات آرام گرفتم . ولی فکر نکن گول زبان چرب و نرم ترا می خورم . حالا خوب فهمیدم که وقتی تو خوش زبانی می کنی می خواهی مرا گول بزنی .

۱۷ ژوئيه

« مودی » جان !

به اندازه يك تاريخ براي حرف دارم .

امروز ، لطفاً به خاطر بياور ، چهارشنبه هفته بعد است . از اين رو در ساعت دو و نيم « سوفی » کوچولوی ما به حمام برده شد و موهايش شسته شد و لباس كتانى زيبائى بر تن او رفت و تحت مراقبت يك يتيم قابل اعتماد قرار گرفت ، با نوصيه هاى مكرر و نگرانى آميز براي اين كه تميز نگاهداشته بشود .

رأس ساعت سه و سي دقيقه - هنوز كسى را مثل « جى.اف.برتلند » نديدم كه چنين رفتار رسمى گيج كنندهاى داشته باشد . يك اتومبيل گرانقيمت طرح خارجى جلوى پلههاى اين دژ با هيئت ايستاد . مرد چهار ماهه چانه چهارگوشى با يك سبيل آويزان و رفتارى دستپاچه كننده سه دقيقه بعد در آستانه كتابخانه من ظاهر شد .

با چالاكى مرا دوشيزه « مك كوش »^{۱۵۳} نااميد و سلام كرد . به ارامى اشتباهش را نصحيح كردم و او آن را به « مك كيم »^{۱۵۴} تبديل كرد . به نرم ترين صندلى راحتىام اشاره كردم و از او دعوت نمودم كه مسنگى مسافرتش را با يك نوشابه سبك و مفرح از تن به در كند .

به يك ليوان آب رضايت داد . (من يك پدر با تقوى را تحسين نمكتم .) و نمايل بى تابانهاى براى انجام كار ابراز داشت . به همين دليل من رنگ زدم و دستور دادم « سوفی » کوچولو به طبقه پائين آورده شود . او بمن گفت :

« دست نگهداريد دوشيزه « مك گى »^{۱۵۵} ترجيح مى دهم او را در

153- Mc Kosh

154- Mc Kim

155- Mc Gee

محیط خودش ببینم . من همراهتان به اتاق بازی یا آغل یا هر جایی که بچه هایتان را نگه میدارید میایم .

به این ترتیب من او را به اتاق بچه ها راهنمایی کردم که سیزده چهارده کرم ریزه در روپوش های شطرنجی برتشک های روی زمین پشتک وارو می زدند . « سوفی » جدا از سایرین در شکوه چین های لباس دخترانماش در آغوش یتیم خسته آبی پوشی جا گرفته بود .

او وول می خورد و کشمکش می کرد که از بغل او پائین بیاید . چین های لباس دخترانماش محکم دور گردنش پیچیده شده بود . من او را در بغل گرفتم ، لباسهایش را مرتب کردم و دماغش را گرفتم و دعوتش کردم به آن آقای محترم نگاه کند .

تمام آینده بچه به پنج دقیقه خوشرونی بستگی داشت ، اما بجای یک لبخند او جیغ زوزه ماندی سر داد !

آقای « برتلند » با حالتی بسیار تشویق آمیز با او دست داد و طوری جیک جیک کرد و چه چه زد که انگار با توله سگی حرف می زند .

« سوفی » ذره ای اعتنا به او نکرد . پشتش را برگرداند و صورتش را توی گردن من مخفی کرد .

او شانه بالا انداخت . براین گمان بود که می تواند دخترک را به طور آزمایشی بگیرند . ممکنست بچه با زنش سازگار باشد ، هر چند که خودش این دخترک را نمی خواهد .

برگشتیم که از اتاق بچه ها بیرون برویم . در آن لحظه چه کسی باید تانی تانی کنان مستقیماً سر راه او بیاید ، جز « آلگرا » ی کوچولوی تابناک !

درست در جلوی پای او تلو تلو خورد . بازوانش را مثل یک پروانه باز کرد و بکراست روی همه ما افتاد .

آن مرد با چالاکی تمام کناری جست تا از لگد کردن دخترک اجتناب ورزد و سپس او را برداشت و روی پا بلند کرد .

دخترک بازوانش را دورساق پای او حلقه کرد و در حالی که از خنده ربه می رفت سرش را بلند کرد و به او نگریست :

« بابا ... نی نی رو بنداز بالا ! »

به استثنای دکتر او اولین مردی است که این بچه از چند هفته پیش دیده و آشکارا از جهاتی او را به یاد پدر فراموش شده اش می اندازد.

« جی. اف. برتلند » او را بلند کرد و با چنان مهارت و چالاکی به هوا انداخت ، که کوئی این کار هر روزی اش است.

دخترک به وجد آمده بود و با شادی جیغ می کشید . سپس هنگامی که نشان داد می خواهد او را به زمین بگذارد ، یک گوش و دماغ او را محکم چسبید و با هر دو پا روی شکم او طبل زد . هیچ کس تا به حال نتوانسته « آگرا » را به سر زنده نبودن متهم کند.

« جی. اف. » خودش را از نوازش های او نجات داد و رهائی یافت . در حالی که موهایش نامرتب ولی آرواره هایش محکم بود.

دخترک را بر پا نگهداشت ولی مشت بسته شده کوچولوی او را در دست گرفت . او گفت :

« این همان بچه ایست که می خواهم . فکر نمی کنم لازم باشد بچه دیگری را ببینم . »

من توضیح دادم که ما نمی توانیم « آگرا » کوچولو را از برادرانش جدا کنیم . ولی هر چه بیشتر حرف می زدم ، آرواره های او محکم تر می شد . ما به کتابخانه باز گشتیم و نیم ساعت در این باره جرو بحث کردیم .

او خصوصیات ارثی دخترک را می پسندید ، قیافه اش به دلش می نشست ، از روحیاتش خوشش می آمد ، و خودش را دوست داشت .

به زعم او ، اگر قرار بود دختری را بطور قانونی به فرزند پذیرد ، بچه ای را می خواست که شور و نشاطی داشته باشد . اگر مجبور می شد آن کوچولوی جیغ جیغوی گریان را بردارد ، خودش را دار می زد . نه این طبعی نبود . ولی اگر « آگرا » را به او می دادم او را مثل بچه خودش

پرورش می داد. و آنوقت خودم می دیدم که زندگی او تا آخر عمر نامین شده است. آیا حق داشتم که او را از همه آن چیزها محروم کنم فقط بخاطر یک مشت خیالات صرفاً احساساتی و بی منطق؟ خانواده او پیش از این از هم پاشیده شده بود و حالا بهترین کاری که می توانستم انجام بدهم، این بود که برایشان جداگانه خانه‌هایی پیدا کنم.

من خیلی گستاخانه گفتم:

- هر سه تارا ببرید.

ولی نه! او نمی توانست چنین چیزی را در تصورش بگنجاند. زن او علیل بود و فقط می توانست یک بچه را اداره کند.

از همان لحظه من اسیر تردید کشنده‌ای شدم. به نظر می رسید شانس به بچه رو کرده و در ضمن، جدا کردن او از آن دوبرادر کوچولوش که او را می پرستیدند بیرحمی جلوه می کرد. می دانستم که اگر «برتند» ها او را بطور قانونی به فرزندی بپذیرند، همه تلاششان را بکار می برند که تمام رشته های پیوند او را با گذشته پاره کنند و بچه هم آنقدر کوچک است که برادرانش را به همان سرعت که پدرش را فراموش کرد، از یاد می برد.

سپس به یاد نو افتادم «جودی» و این که همیشه چقدر دلت می سوخت از این که موقعی که آن خانواده می خواستند ترابه فرزندی بگیرند، پرورشگاه مانع شد. همیشه گفته‌ای که می توانستی مثل بقیه بچه‌ها خانهای داشته باشی ولی آن «لی پت» بدجنس این شانس را از تو دزدید.

نکند من هم داشتم شانس داشتن یک خانه را از «آلگرا» کوچولو می نزدیدم؟ در مورد پسرها موضوع فرق می کند. آن‌ها می توانند بعد از تحصیل به موقع مکانی برای خودشان دست و پا کنند. ولی برای یک دختر چنین خانهای می تواند همه چیز باشد. از هنگامی که «آلگرا» کوچولو نزد ما آمده از نظر من دقیقاً «جودی» کوچولوی دیگری است که اینجا می پلکد.

او استعداد و روحیه دارد. ما باید به هر طریقی فرصتی در اختیار او بگذاریم. او هم مستحق سهمی از زیبایی و خوبی دنیاست، همانطور که ذاتاً پاسخگزار است. آیا هیچ پرورشگاهی می تواند آن را به او بدهد؟
من ایستاده بودم و فکر می کردم، درحالی که آقای « برنلند »
ناشکیبا در اتاق قدم می زد.

آقای « برنلند » اصرار کرد:

« آن پسر را صدا بزنید که بیایند پائین و بگذارید با آنها حرف بزنم. اگر اندکی خیرخواهی داشته باشند می گذارند او برود.
من دنبال آنها فرستادم، ولی قلبم تبدیل به یک توده سخت سربی شده بود. آنها هنوز برای پدرشان دلتنگی می کنند و بی رحمی به نظر می رسد که خواهر کوچولوی نازنین شان را هم از آنها برباییم.
دست در دست هم آمدند. دوست داشتنی و سر سخت و کوچولو.
مولرانه ایستادند. نگاه سرگشته متعجب شان روی مرد غریبه ثابت ماند.
او دست هریک را در یک دست خود گرفت و گفت:

« بیایید اینجا پسر ها. می خواهم با شما صحبت کنم. در خانهای که من زندگی می کنم هیچ بچه کوچولونی نیست. به همین دلیل من و زنم تصمیم گرفتیم به این جا که این همه بچه دور از پدر و مادرشان زندگی می کنند بیاییم و بچهای را به خانه ببریم تا بچه ما باشد. آن دختر خانه رهایی برای زندگی خواهد داشت و یک عالمه اسباب بازی که با آنها سرگرم شود و در تمام زندگیش خوشبخت خواهد شد، خیلی خوشبخت تر از آن که در اینجا می تواند باشد. من می دانم که شما خیلی خوشحال خواهید شد که بشنوید خواهر کوچولوی شما را انتخاب کرده ام.

« کلیفورد » پرسید:

« ما هم دیگر او را نخواهیم دید؟
« اوه چرا. بعضی اوقات.

« کلیفورد » نگاهش را از من به سوی آقای « برتلند » می‌چرخاند...
 دو قطره اشک بزرگ روی گونه‌هایش غلتید. با تکانی دستش را از دست او
 بیرون کشید و آمد و خودش را در آغوش من انداخت :
 - نگذارید ببرمش ! خواهش میکنم ! خواهش می‌کنم ! بفرستیدش
 برود پی کارش !

من التماس کردم :

- هر سه را ببرید .

ولی او مرد سرسختی بود. به اختصار گفت :

- به سراغ تمام پرورشگاه نیامدم .

حالا در گوشه دیگری « دان » گریه می‌کرد . و سپس چه کسی باید
 خودش را لاطی معرفی می‌کرد، جز دکتر « مک ری » با « آلگرا » در
 بغلش ؟

من آن‌ها را به یکدیگر معرفی کردم و قضیه را توضیح دادم . آقای
 « برتلند » دستش را به طرف بچه دراز کرد، و « حنائی » دخترک را محکم
 نگاه داشت .

« حنائی » مختصراً گفت :

- بکلی غیر ممکن است ! دوشیزه « مک براید » به شما خواهد گفت
 که این جزو مقررات این مؤسسه است که هرگز خانوادمای را از هم نپاشند.
 « جی. اف. ب » محکم گفت :

- دوشیزه « مک براید » قبلاً تصمیم خود را گرفته است . ما درباره
 موضوع بحث مفصلی کردیم .

« حنائی » که بداخلاقی اسکاتلندی‌اش عود کرده بود گفت :

- حتماً اشتباه می‌کنید .

و روبه من کرد :

- مطمئناً شما به هیچ وجه قصد نداشتید اجازه بدهید چنین عمل

بیرحمانه‌ای صورت بگیرد.

کاش حضرت «سلیمان»^{۱۵۶} آنجا بود و حکم صادر می کرد. دو تا از کله شق ترین مردانی که خداوند مهربان تا کنون آفریده می خواستند «آلگرا»ی کوچولوی بیچاره را بزور از هم بقاپند.

من سه تا جوجه را با عجله به اتاق بچه ها روانه کردم و به صحنه جنگ برگشتم. ما با صدای بلند و پر حرارت جرو بحث می کردیم که دست آخر «جی.اف.ب» پرسش دائمی مرا در پنج ماه اخیر به خودم برگرداند: رئیس این یتیمخانه کیست؟ سرپرست آن یا دکتر معالجش؟

از دست دکتر عصبانی بودم که جلوی آن مرد مرا در چنان محظوری فرار داده است. ولی نمی توانستم با او در ملا عام دعا کنم و از این رو سرانجام ناچار شدم به آقای «برتلند» با قاطعیت و رک و پوست کنده بگویم که «آلگرا» قابل درخواست نیست. آیا می خواهد یک بار دیگر «سوفی» را ببیند؟

نه. اگر یک بار دیگر «سوفی» را می دید، چون وصله‌ای به او می چسبید. یا «آلگرا» یا هیچ کس! او اظهار امیدواری کرد که من مهمیده باشم که با سستی و ضعف خودم گذاشتم تمام آینده بچه خراب شود. و بعد از آن با فریاد خدا حافظی به سمت در برگشت:

«دوشیزه «مک ری»! دکتر «مک براید»! عصر به خیر.

دو تعظیم رسمی کرد و خارج شد.

از لحظه‌ای که در بسته شد، من و «حنائی» سر موضوع دعا کردیم. او می گفت کسی که ادعا می کند عقاید جدید و انسانی در مورد نگهداری از بچه ها دارد، باید از این که حتی یک لحظه درباره گسستن رشته های پیوند چنین خانواده‌ای از هم تأمل کرده شرمند باشد. و من او را متهم می کردم که دخترک را صرفاً به علت خودخواهی نگه داشته چون به بچه

علاقه‌مند شده و نمی‌خواهد که او را از دست بدهد. (و معتقدم که این حرف صادق است.)

خدای من ! ما چه جنگی داشتیم . سرانجام او با خشکی و ادبی که رودست « جی.اف.ب. » می‌زد بیرون رفت.

در این میان من چنان احساس ضعف می‌کردم که گونی زیر اتوی بخار جدیدمان رفته بودم . و سپس « بتسی » به خانه آمد و به خاطر بیرون انداختن ناب‌ترین خانوادمای که تا کنون به تور زده بودیم به من فحش داد. به این ترتیب یک هفته فعالیت پر دردسرمان پایان می‌پذیرد. بعد از تمام این حرفها « سوفی » و « آگرا » هر دو بچه‌های پرورشگاهی باقی مانده‌اند . خدای من ! خدای من ! تنها می‌کنم « حنائی » را از این جا بیرو به جای او به انتخاب خودت برای من یک آلمانی ، فرانسوی ، چینی ، یا هر کسی جز یک اسکاتلندی بفرست .

از پا درآمده تو

« سالی »

پ.ن: به جرئت می‌توانم بگویم که « حنائی » امشب سخت گرفتار نوشتن نامه‌ای مبنی بر درخواست تعویض من است. اگر به این کار مایل باشی ، من اعتراضی نخواهم کرد. از پرورشگاه خسته شده‌ام .

«گوردون» گرام!

تو حيله گر، حقه باز، كله شق، كله خر، كله پوك، بى مخ و بى شعورى!

آهه آه! چرا من اگر دلم بخواهد نبايد قباى اسكاتلندى بر تن كنم؟
من كه يك «مك» در اسمم دارم!؟

البته «جان گرى ير» از اين كه پنج شنبه آينده به تو خوشامد بگويد
بسيار خوشحال خواهد شد. نه فقط به خاطر الاغ، بلكه بخاطر وجود
تابناك و مهربان تو، مثل هميشه.

نقشه كشيده بودم كه نامهاى به طول يك كيلومتر و نيم به جبران
كوتاهى هاى گذشته بفرستم ولى فايده اش چيست؟

به همين زوديا مى بينمت. خبر خوشى هم چشم به رانه كه باهاش
بخت بگم. پسر جون از لهجه اسكاتلنديم دلگير نشو. جد اندر جدم اهل
بلندى ها بودن.

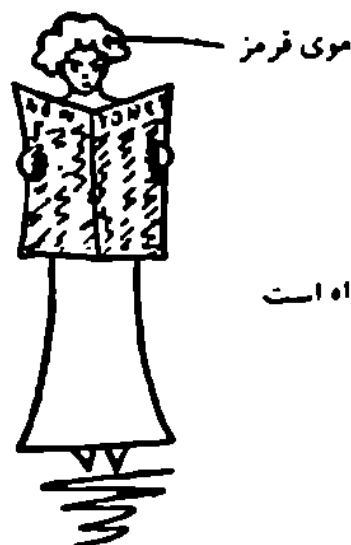
«مك.برايد»

« جودی » جان !

در « جان گری بر » همه چیز مرتب است ، فقط یک فقره دندان شکسته داریم و یک فقره میچ دررفته ، یک زانو هم سخت خراشیده شده و یک مورد تب ملتحمه حاد هم پیدا شده .

من و « بتسی » نسبت به دکتر مؤدب ولی سرد هستیم . عصبانی کننده این جاست که دکتر هم سرد است و از رفتارش پیداست که خیال میکند اوست که به ما بی محلی میکند . او با حالت دانشمندانه و رسمی به معاینه بچه‌ها می‌رود و کاملاً با نزاکت است ، ولی قدری کنار کشیده .

به هر حال ، فعلاً دکتر زیاد موی دماغ ما نیست . ما به زودی با شخصی به مراتب مجذوب کننده تر از « حنائی » دیدار تازه خواهیم کرد . مجلس قانون گذاری یک بار دیگر خستگی کار را از تن به در می‌کند و « گوردون » از تعطیلاتش که خیال دارد دو روز آن را در مهمانخانه « برانت وود » بگذراند ، لذت می‌برد .



موی فرمز

س . مک . ب .

عجولانه مشغول مطالعه

مطالب سیاسی است

چون « گوردون » در راه است

از این که می شنوم دریا دیگر دلت را زده و در نظر داری بقیه تابستان
 ۱. در همسایگی ما بگذرانی بسیار خوشنودم . چندین ملک پهناور در چند
 ۱. لومتری « جان گری بر » برای اقامت موقت وجود دارد ، و برای
 « مروبس » هم تنوع دلپذیری خواهد بود که فقط در تعطیلات آخر هفته به
 ماه بیايد.

بعد از یک دوری توأم با سرگرمی های دلپذیر ، هر یک از شما
 همین فکر تازه برای پر بارتر کردن زندگی مشترکتان خواهید داشت . در
 حال حاضر نمی توانم درباره زندگی زناشویی هیچ فلسفه دیگری بیفزایم .
 ، برا باید مغزم را از دکترین « مونرو »^{۲۲} و یکی دو موضوع سیاسی دیگر
 دوباره پر کنم .

با اشتیاق چشم براه ماه « اوت » برای گذراندن سه ماه با شما هستم .

مثل همیشه

« سالی » تو

جمعه

دشمن عزیز

از گذشت فراوان من است که بعد از فوران آتش‌فشانی هفت گذشت
 شما را برای صرف شام دعوت می‌کنم . به هر حال ، لطفاً بیایید .
 آن دوست بخشنده ما آقای « هالوک » که برایمان بادیام زمینی و
 ماهی قرمز و خرده ریزهای هضم نشدنی دیگر را فرستاده یادتان هست ؟
 او امشب با ما خواهد بود و این فرصتی برای شماست که رودخانه
 سخاوت او را به سمت کانالهای بهداشتی‌تری هدایت کنید .
 ما ساعت هفت شام می‌خوریم .

مثل همیشه

« سالی . مک . براید »

«من عزیز!»

شما باید در زمانهای زندگی می کردید که هر انسان در یک غار
دور افتاده در یک کوهستان جدا از سایرین بسر می برد.
«س. مک. براید»

جمعه ساعت ۶:۳۰

« جودی » جان !

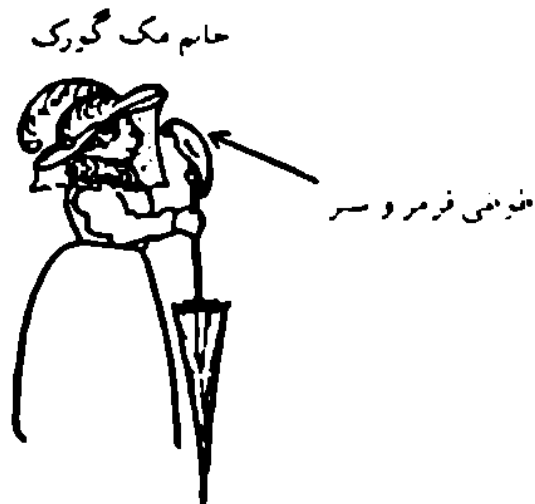
« گوردون » این جاست و در حالی از این جا می رود که اصلاح گشته و طرز تلقی اش نسبت به پرورشگاه من به کلی زیرورو شده است. او این حقیقت قدیمی دنیا را که راه قلب یک مادر از طریق ستایش از فرزندان اوست کشف کرده است و کاری جز ستایش و تحسین یکایک ۱۰۷ بچه من ندارد.

حتی در مورد « لرتا هیگینز » هم چیز خوشایندی برای گفتن پیدا کرده. به زعم او خیلی خوب است که دخترک چشم هایش لوچ نیست ! او امروز عصر همراه من برای خرید به دهکده آمد و در انتخاب روبان های سر برای دو دوجین دختر کوچولو خیلی کمک کرد. او تقاضا کرد که روبان های « سدی کیت » را خودش انتخاب کند، و بعد از تردید بسیار یک ساتن نارنجی برای یک گیس بافته و یک سبز زمردی رنگ برای یک گیس بافته دیگر برداشت.

در حینی که ما سرگرم این کار بودیم، متوجه یک مشتری در نزدیکی خود شدم که ظاهراً دستها و چشم هایش مشغول بودند ولی هر دو گوشش را برای شنیدن مزخرفات ما تیز کرده بود.

در یک شب کلاه و نوری خالداری که صورتش را زیر آن مخفی می کرد و شال گردنی از خزویک چتر آفتابی زنانه نووآر^{۱۵۸} چنان خود را آراسته بود که هرگز به ذهنم خطور نمی کرد که از آشنايانم باشد. تا این که نصادفان نگاهش را با برق کینه نوزانه آشنائی غافلگیر کردم.

او با حالت خشک و عناد آمیز تعظیمی کرد و من با تکان دادن سر پاسخش را دادم. خانم « مگی مک گور - رک » در لباسهای مهمانی اش !



مکش از خودش خیلی دلچسب تر است . آن لبخند هم ناشی از
 اهل فیلم من است . بیچاره خانم « مک گور - رک » ! نمی تواند هیچ
 نوع توجه آزاداندیشانه را از سوی یک زن نسبت به یک مرد درک کند . او به
 وطن داشت که می خواهم با هر مرد مجردی که می بینم عروسی کنم
 و آغاز فکر می کرد که قصد دارم دکترش را بقیام . ولی حالا بعد
 از من با « گوردون » مرا عفریتی دو شوهره می پندارد که هر دو تایشان
 خواهند.

حداحافظ . چند مهمان سررسید مانند.

۱۱۱۱

هم اکنون مهمانی شامی که بافتخار « گوردون » با حضور « بنی »
 و « لی ورمور » و آقای « ویترسپون » ترتیب داده بودم پایان یافت .
 با بزرگواری دکتر را هم دعوت کرده بودم ، ولی او با این بهانه
 « مهمانی را ندارد ، گستاخانه روی مرا زمین انداخت .
 « منی » نمی گذارد که نزاکت مانع حقیقت شود!
 ماه ، برده نیست که « گوردون » قابل معرفی ترین مردی است که
 « گوردون » نام . او به قدری خوش قیافه و خوش برخورد و بذله گو و
 « هارار » به حدی بی عیب و نقص است که خدای من ! می تواند شوهر

تزیینی خوش سرو پزی از آب دربیاید.

ولی از اینها گذشته تصور می‌کنم که آدم با یک شوهر زندگی می‌کند و او را صرفاً برای عرضه در مهمانی‌های شام و چای نمی‌خواهد.

او امشب بطرزی استثنائی خوب بود. «بتسی» و خانم «لی ورمور» هر دو پاک عاشقش شدند و من فقط ذرمای!

او بازست صمیمانه و فشنگی بایک سخنرانی دربارهٔ آسایش «جاوه» مارا سرگرم کرد. ما پدر خودمان را در آورده بودیم تا بتوانیم یک جای خواب برای آن میمون پیدا کنیم و «گوردون» با استدلال دندان شکنی ثابت کرد که چون آن میمون را «جیمی» به ما هدیه داده و «جیمی» دوست «پرسی» است، پس میمون باید در اتاق «پرسی» بخوابد!

«گوردون» یک ناطق بالفطره است و حضار مثل شامپاین روی او اثر می‌گذارند. او می‌تواند در مورد یک میمون همان اشتیاق و هیجانی را به خرج بدهد که برای بزرگترین قهرمانی که تا کنون در راه وطنش شهید شده بکار می‌برد.

وقتی او برایمان توصیف می‌کرد که «جاوه» در هنگام نماشای شب از انبار کوره‌ها برادرانش را در حال بازی در جنگلهای دوردست استوایی مجسم می‌کند و احساس تنهایی زجرش میدهد، حس کردم اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

مردی که می‌تواند اینطور صحبت کند، آیندهٔ درخشانی در پیش رو دارد. هیچ تردیدی ندارم که در بیست سال آینده در انتخابات ریاست جمهوری به او رأی خواهم داد.

امشب به همهٔ ما خوش گذشت ز در طی سه ساعت بکلی فراموش کردیم که ۱۰۷ یتیم در فاصله کمی از ما به خواب سبکی فرو رفته‌اند. هر قدر هم که آن کوچولوهای نازنین را دوست داشته باشم، گاه به گاه خلاصی از دستشان لذت بخش است.

مهمانانم ساعت ده رفتند و حالا باید نیمه شب باشد. (امروز روز

هلمن است و ساعت هفته کوک من دوباره ایستاده . « جین » بادش می‌دود
 از راهر جمعه کوک کند . به هر حال می‌دانم دیر وقت است و بعنوان
 رن وظیفه دارم به خواب زیبایی آفرین رو بیاورم ، بخصوص وقتی
 هواسنگار جوان با سلیقمای نوی تورا است .
 فردا نامه را تمام می‌کنم . شب بخیر .

۴۰۰

« گوردون » امروز صبح را به بازی با یتیمان من و فکر کردن درباره
 هلد هدیه هوشمندانه که بعداً فرستاده بشوند ، گذراند . به عقیده او سه
 هرک توئم که با ظرافت رنگ شده باشند به گیرائی چادرهای سرخپوستی
 ما اضافه می‌کنند . همچنین مایل است هدیه ای شامل سه دوجین لباس
 صورنی خوش رنگ برای بچه ها تهیه کند . صورنی رنگی است که شدیداً
 محبوب سرپرست این پرورشگاه است که دلش از رنگ آبی به هم
 می‌خورد .

دوست سخاوتمند ما همچنین خودش را با فکر یک جفت الاغ و یک
 پالان و یک ارابه قرمز کوچک مشغول می‌کند . این جالب نیست که پدر
 « گوردون » برای او چنین امکانات فراوانی تدارک دیده و خود او جوانی
 « مایل به نیکوکاری است ؟

الان با « پرسی » در هتل ناهار می‌خورد و من مطمئنم که در
 ادهنه‌های تازه بشر دوستانهای غور می‌کند .

شاید تو فکر می‌کنی من از این وقفهای که یکنواختی زندگی
 به ورشگاری‌ام را به هم زده لذت نبردم ! خانم « پندلتون » عزیزم ! تو
 نه‌تراسی درباره مهارت من در اداره پرورشگاهت هرچه خوش داری بگوئی
 وای با وجود این در ذات من نیست که راکد باشم . اغلب به تنوع احتیاج
 دارم . به همین علت است که دیدار « گوردون » با خوش بینی پوچ و نشاط
 بهگاننش برایم اینقدر شادی آفرین است ، بخصوص در تضادی که با آن

دکتر افراطی دارد .

یکشنبه صبح

باید پایان دیدار « گوردون » را برایت تعریف کنم. او قصد داشت در ساعت چهار از اینجا برود. ولی در یک لحظه جهنمی از او تقاضا کردم که تا ساعت ۹:۳۰ بماند.

دیروز بعدازظهر من و او و « سنگاپور » به یک راه پیمانی طولانی در اطراف دهکده رفتیم. از چشم انداز برج های این پرورشگاه کاملاً دور شدیم. در یک مهمانخانه کوچک و قشنگ کنار جاده شام خوشمزمای شامل ژامبون و تخم مرغ و کلم خوردیم . « سنگ » چنان پر خوری ننگ آوری کرد که از آن موقع تا کنون از حال رفته است.

قدم زدن و همه چیز لذت بخش بود و تنوع بسیار مطبوعی در این زندگی ملال انگیز من ایجاد می کرد. اگر به دنبال آن اتفاق بسیار ناخوش آیندی روی نمی داد، همان گردش می توانست هفته ها مرا سر حال و راضی نگهدارد.

ما بعدازظهر آفتابی زیبا و بی دغدغه خاطری را گذراندیم و من متأسفم که آنطور خراب شد. با تراموای برقی بازگشت بسیار غیر عاشقانه ای داشتیم و قبل از ساعت ۹ به « ی. ج. گ » رسیدیم ، یعنی کاملاً به موقع برای او که به ایستگاه برسد و سوار ترن بشود. به همین دلیل از او دعوت نکردم که به داخل ساختمان بیاید و همانجا در حیاط جلوی ساختمان به او سفر به خیر گفتم.

در گوشه ای از حیاط زیر سایه ساختمان یک انومبیل توقف کرده بود. آن را شناختم و فکر کردم که دکتر با آقای « ویترسپون » داخل ساختمان هستند. (آن ها اغلب غروب هایشان را با هم در آزمایشگاه می گذرانند).

« گوردون » در لحظه عزیمت تحت تأثیر یک انگیزه بی موقع از من درخواست کرد که سرپرستی بتیمخانه را رها کنم و سرپرستی یک کانون

خانوادگی را بپذیرم.

تا به حال مثل این مرد آدمی دیده‌ای ؟ او تمام بعدازظهر و چندین کیلومتر چمنزار خالی را برای طرح این مسئله در اختیار داشت ، ولی به جای آن باید آستانه در خانه ما را انتخاب کند!

نمی دانم دقیقاً چه گفتم . سعی کردم با ظرافت قضیه را معلق نگه دارم و او را شتابان به ایستگاه روانه کنم . ولی او نمی خواست قضیه با ظرافت معلق بماند. پشت خود را به یک تیر تکیه داد و اصرار ورزید که در این مورد با هم صحبت کنیم . میدانستم که دارد ترن را از دست میدهد و در ضمن همه پنجره‌های این پرورشگاه باز است . یک مرد کوچکترین فکری درباره استراق سمع کننده‌های احتمالی به ذهن راه نمیدهد. همیشه زن است که به حرف مردم فکر میکند.

گمان میکنم از بس برای خلاص شدن از دست او عصبی شده بودم ، حال خودم را نمی فهمیدم و رفتاری تند داشتم.

او خشمگین شد و لحظهای بعد بدبختانه نگاهش به آن اتومبیل افتاد. آن را شناخت و درحالی که از کوره در رفته بود شروع کرد به مسخره کردن دکتر. او را « چیول پیر » و « اسکا تلندیه » نامید و خدا مرگم بدهد! یک عالمه حرفهای احمقانه و بی ادبانه زد.

من با آب و تاب متقاعد کننده‌ای دلگرمش میکردم که سر سوزنی به دست نوجوه ندارم و فکر میکنم او آدم بینهایت خنده آوری است و اصلاً لابل نیست که کسی بخواهد به او فکر کند... که ناگهان دکتر از او بهش بیرون آمد و به سوی ما قدم برداشت

در آن لحظه دلم میخواست دود میشدم و به آسمان میرفتم !

« حنائی » آشکارا عصبانی بود. همان عصبانیتی که ممکن بود بعد از لمسیدن آن حرفها پیدا کند. ولی کاملاً برخود تسلط داشت .

« گوردون » داغ بود و چیزی نمانده بود که از توهمات خودش

بهر شود.

من از این جنجال و هیاهوی کاملاً احمقانه و بیهودهای که ناگهان از هیچ بوجود آمده بود، مبہوت و وحشتزده شده بودم.

«حنائی» با ادب غیر قابل سرزنشی به خاطر استراق سمع غیر عمدی خود از من عذر خواست و سپس به طرف «گوردون» چرخید و با لحن سردی از او دعوت کرد که وی را به ایستگاه برساند.

من به او التماس کردم که نرود. نمی خواستم که مسبب دعوی احمقانهای بین آندو باشم. ولی هر دوی آنها بدون کوچکترین توجہی به من سوار ماشین شدند و پیچیدند و ناپدید گشتند و شرشان را از سرمن که هنوز در آستانه در ایستاده بودم کم کردند.

من توی خانه آمدم و به بستر رفتم و ساعتها بیدار ماندم. منتظر بودم... منتظر شنیدن نمیدانم چه نوع انفجاری.

حالا ساعت یازده است و دکتر هنوز سرو کله اش پیدا نشده. نمیدانم وقتی بیاید چه جووری توی چشمش نگاه کنم. گمان کنم توی گنجه لباسها قابم بشوم.

آیا تا به حال ماجرائی مزخرف تر از این شنیده بودی؟ تصور میکنم با «گوردون» دعوا کردم. ولی مطلقاً نمیدانم دعوا سرچی بود. و البته میانم با دکتر به طور هولناکی شکرآب خواهد بود. چه حرفهای مشمزکنندهای دربارم زدم. خودت طرز حرف زدن احمقانم را می شناسی. حرفهایی که اصلاً منظوری از آنها نداشتم.

ای کاش الان دیروز همین موقع بود. در آنصورت «گوردون» را به زور ساعت چهار روانه میکردم.

«سالی»

بکشنه بعد از ظهر

دکتر « مک ری » عزیز!

ماجرای دیشب زشت و احمقانه و بیپوده بود. ولی شما باید تا به حال مرا اینقدر شناخته باشید که بفهمید از آن مزخرفاتی که گفتم هیچ منظوری نداشتم. زبان من کوچکترین ارتباطی با مغزم ندارد و خود به خود می چرخد.

حتماً فکر کرده‌اید بعد از تمام کمک‌هایتان بمن در انجام کارهایی که با آنها آشنائی نداشتم و همه بردباری‌هایی که (گاه و بیگاه) نشان داده‌اید، خیلی نمک‌شناس هستم.

این حقیقت را تصدیق می‌کنم که بدون حضور مسئولانه شما در صحنه خودم هرگز نمی‌توانستم این پرورشگاه را بگردانم. و هرچند که گاه و بیگاه همانطور که خودتان باید معترف باشید، کاملاً بی‌صبر و به اخلاق و سختگیر میشدید، با این حال من هرگز مخالف شما نبودم. و العاقل هیچ یک از حرفهای بیمارگونه‌ای که دیشب زدم منظوری نداشتم. خواهش میکنم به خاطر این که گستاخ بودم، مرا ببخشید. فکر میکنم از اینکه دوستی شما را از دست بدهم نفرت داشته باشم. ما هنوز هم دوست هستیم، مگر نه؟

دوست دارم که این طور فکر کنم.

« س. مک. ب »

« جودی » جان !

مطلقاً نمیدانم که آیا من و دکتر اختلافاتمان را حل کردیم ، یا نه .
من برایش یک یادداشت معذرت آمیز مؤدبانه فرستادم و او آنرا در سکوت
عمیق دریافت کرد .

او تا امروز بعداز ظهر پیش ما نیامد . وقتی هم آمد درباره آن اتفاق
دردسر آور هیچ گوشه و کتابهای نزد .

ما منحصرأ درباره پماد « اکتیول » که « اگزما » ی سر بچه ها را
درمان میکند ، صحبت کردیم . سپس با حضور « سدی کیت » رشته
گفتگو به گربه ها کشید . از قرار معلوم گربه مالتی دکتر چهار بچه زائیده و
« سدی کیت » تا بچه گربه ها را نبیند آرام نخواهد گرفت .

قبل از آن که بفهمم چی شده ، دیدم دارم قرار می گذارم که او را
ساعت چهار بعداز ظهر فردا برای تماشای آن بچه گربه های بدبخت ببرم .
پس از آن دکتر با یک تعظیم سرد و مؤدبانه بیرون رفت . قضیه ظاهراً
تمام شده است .

یادداشت یکشنبه ها رسیده و خوشحالم که می شنوم خانه را
گرفته اید . چندماه همسایگی با تو خیلی دلپذیر خواهد بود . وقتی تو و رئیس
دم دست ما باشید ، اصلاحاتمان پیش خواهد رفت . ولی اینطور که به نظر
می آید تو نمی توانی شهر را قبل از هفتم « اوت » ترک کنی . آیا حتم
داری که هوای کنونی شهر با مزاج نوسازگار است ؟

من تا کنون چنین زن فداکاری ندیده بودم .

احترامات مرا به رئیس ابلاغ کن .

« س . مک . ب »

۲۲ ژوئیه

« جودی » جان ! لطفاً به این قضیه گوش بده :

در ساعت چهار « سدی کیت » را به خانه دکتر بردم تا آن بچه گربه‌ها را ببیند. ولی درست بیست دقیقه قبل از آن « فردی هاولند »^{۱۵۹} از پله‌ها افتاده بود و دکتر در خانه « هاولند » ها سرش به ترقوه « فردی » گرم بود. برای ما پیغام گذاشته بود که بنشینیم و منتظر بمانیم ، چون او زود برمی‌گردد.

خانم « مک گور - رک » ما را به کتابخانه راهنمایی کرد و سپس برای این که ما را تنها نگذارد ، خودش به داخل اتاق آمد و وانمود کرد که مشغول جلا دادن اشیاء برنجی است . نمیدانم چه فکری میکرد؟ شاید مهترسید ما سوار بر پلکان بزنیم به چاک!

من سر خودم را به خواندن یک مقاله درباره وضع چین در مجله « سنچری »^{۱۶۰} گرم کردم و « سدی کیت » به سیرو سیاحت پرداخت . مثل یک میمون کوچولوی « ماداگاسکار » ی فضول هر چیزی را که می‌یافت امتحان می‌کرد.

با « فلامینگو » ی پر شده دکتر شروع کرد. می‌خواست بداند که چه چیزی آن را این قدر دراز و اینطور قرمز رنگ کرده ، آیا همیشه قورباغه می‌خورد و آیا پای دیگرش صدمه دیده ؟

او با پافشاری مداوم یک ساعت هفت کوک سنولاتش را پی در پی مطرح میکند. من خود را در مقالهای غرق کردم و گذاشتم خانم « مک گور - رک » با « سدی کیت » سرو کله بزنند.

سرانجام بعد از سیر و گشت در نیمی از اتاق « سدی کیت » به

159- Freddy Howland

160- Century

تصویر یک دختر کوچولو رسید که یک قاب چرمی را در وسط میز تحریر دکتر اشغال کرده بود. بچه‌ای با زیبایی پریان و یک خوشگلی غیر عادی که به طرز عجیبی به «آلگرا» کوچولوی ما شبیه بود. این می‌توانست عکسی از «آلگرا» ی پنج سال بعد باشد.

همان شبی که در منزل دکتر شام می‌خوردیم، من متوجه این تصویر شده بودم و می‌خواستم بپرسم که او کدام یک از بیماران کوچولوش است. خوشبختانه نپرسیدم!

«سدی کیت» در حالی که به سمت آن یورش می‌برد، پرسید:

- این کیه؟

- این دختر کوچولوی دکتره.

- حالا کجاست؟

- حتماً خیلی دور از این جا پهلوی مامان بزرگشه.

- از کجا این بچه را آورده؟

- زنش برایش به دنیا آورده!

ناگهان مثل برق گرفته‌ها از جا جستم. از کتابم بیرون آمدم و گفتم:

- زنش!

یک ثانیه بعد بخاطر حرف زدنم از خودم عصبانی بودم. ولی دیگر دبر شده بود. حریم خودم را کاملاً دریده بودم. خانم «مک گور- رک» مستقیم ایستاد و یک مرنبه سر و زبان پیدا کرد:

- هیچ وقت از زنش به شما حرفی نزده؟ زنه شش سال قبل دیوونه

شد، طوری که دیگه صلاح نبود اونو نری خونہ نگهداره و مجبور شد از این جا دورش کنه. این موضوع تقریباً دکتر و کشت. هیچوقت هیچ خانومی به زیبایی اون زن ندیدم. گمون کنم دکتر تا یکسال حتی لبخند هم روی لبش نیومد. مسخره است که تا بحال چیزی به شما نگفته، شما که اینفده دوستین!

با لحن سردی گفتم:

طبیعتاً این موضوعی نیست که او به صحبت درباره‌اش علاقه‌مند باشد.

و از او پرسیدم که چه نوع مایعی برای جلای اشیاء برنجی مصرف می‌کند.

سپس « سدی کیت » و من به گاراژ رفتیم و خودمان دنبال بچه گربه‌ها گشتیم و مهربانانه قبل از برگشتن دکتر رفتیم.

ولی آیا نوبه من خواهی گفت که این قضیه چه معنائی دارد ؟

« جرویس » نمی‌دانست که او ازدواج کرده ؟ این غریب‌ترین چیزی است که تاکنون شنیده‌ام . فکر می‌کنم به قول « مک گورک » « حنائی » باید نابه حال از دهانش پریده بود که زنی در بیمارستان دارد.

البته باید مصیبت دردناکی باشد و تصور می‌کنم او نمی‌تواند خودش را به گفت و شنود درباره آن راضی کند. حالا می‌فهمم که چرا درباره مسئله وراثت اینقدر نگران است ، به جرئت می‌توانم بگویم که او برای دخترکش می‌ترسد.

وقتی به همه شوخی‌هایی که درباره دیوانه‌ها کرده‌ام می‌اندیشم ، از این که چقدر باید او را رنج داده باشم ، موهای تنم سیخ می‌شود و از دست مودم و او عصبانی می‌شوم .

احساس می‌کنم که هرگز نمی‌خواهم دوباره آن مرد را ببینم . مرسی ! اها نا محال چنین اوضاع مفشوشی که کم‌کم خودمان را درگیرش می‌کنیم دیده بودی ؟

ارادتمندت

« سالی »

۱۶۱: « تام مک کومب » ، « مامی پروت » را به داخل جعبه دواغ اهکی که بناها از آن استفاده می‌کنند، هل داده است . دخترک اندکی قل قل رده ، دنبال دکتر فرستاده‌ام .

۲۴ ژوئیه

خانم مهربانم!

باید آبروریزی مفتضحانه‌ای را در مورد سرپرست یتیمخانه «جان گری» به اطلاع برسانم. خواهش می‌کنم نگذار به روزنامه‌ها درز پیدا کند: میتوانم جزئیات پر آب و تاب تحقیق را قبل از این که با بیرحمی اخراج بشود، مجسم کنم.

امروز صبح زیر آفتاب کنار پنجره اتاقم نشسته بودم و کتاب شیرینی درباره تنوری «فروبل»^۱ در تعلیم و تربیت کودک می‌خواندم:

«هیچ وقت از گروه در نروید،

همیشه با کوچولوها با مهربانی حرف بزنید،

ممکنست بظاهر بچه‌ها بد باشند ولی در واقع آنقدرها هم بد نیستند، یا به خاطر اینست که حالشان خوب نیست و یا این که کاری ندارند که مشغول بشوند،

هرگز تنبیه‌شان نکنید، فقط توجه‌شان را بسمت دیگری بکشانید...»
من مجذوب این طرز تلقی محبت آمیز و تعالی بخش از زندگی جوان‌های اطرافم بودم که توجهم به یک گروه پسر کوچک در زیر پنجره جلب شد.

- اوهای «جان» اذیتش نکن.

162- Froebel

فردریک ویلهلم آگوست فروبل متخصص آلمانی تعلیم و تربیت که کودک‌کستن را بنیانگذاری کرد. او در کودک‌کستانی که خود تأسیس نمود، عقایدش را پیاده کرد. او به تعلیم و تربیت به عنوان عامل شناخت درونی و طبیعی طفل از دنیا از طریق فعالیت‌های شخصی خودبخودی می‌نگرد. بازی را- چه فردی و چه گروهی- عامل موثری در تعلیم و تربیت میداند. و اسباب بازی‌های گروهی و سایر اجسام هندسی را توصیه می‌کند. وی کتاب معروف خود به نام تعلیم و تربیت انسان را در سال ۱۸۲۶ نوشت. (۱۷۸۲-۱۸۵۲)

- بنار بره .

- زود بکشتش .

در ورای این سرزنش‌ها فریاد دردناک حیوانی که عذاب می کشید،
 باد شد . من « فروبل » را به کناری پرتاب کردم و دوان دوان از پله ها
 پائین رفتم و از در کناری بالای سرشان نازل شدم .

آنها دیدند که من می آیم . اینطرف و آن طرف پراکنده شدند و
 « جانی کوبدن »^{۱۳} را در حال شکنجه دادن یک موش آشکار ساختند .

با جزئیات وحشتناک سرت را به درد نمی آورم . سر یکی از پسرها
 فرهاد کشیدم که بیاید و زود آن موجود را خفه کند !

خودم یخه « جان » را گرفتم و او را که پیچ و تاب می خورد و لگد
 می انداخت ، به طرف در آشپزخانه کشاندم . او یک پسر گنده و زورمند
 سهزده ساله است و در حین عبور مثل یک ببر ستیزه گر کوچولو به تیرها و
 چهارچوب‌های در می چسبید .

نردید دارم که در حال عادی می توانستم او را بکشانم ، ولی آن یک
 شانزدهم خون ایرلندی که در رگهای من است به جوش آمده بود و
 دهان‌وار می جنگیدم .

هر دو در آشپزخانه فرود آمدیم و من شتابزده در جستجوی وسیله‌ای
 برای نثیه او به اطراف نظری انداختم . کفگیر کیک پزی اولین وسیله‌ای
 بود که به چشمم خورد . آن را برداشتم و آن بچه را با همه توانم آنقدر
 کدنک زدم تا جانی که از آن قلدر کوچولوی مبارز چهار دقیقه قبل آدمی
 ساختم که از ترس بخود می پیچید و ناله و زاری‌براه انداخته بود و گدائی
 برحم میکرد .

و سبسی چه کسی باید ناگهان وسط این معرکه نازل میشد، جز دکتر
 « مک ری » ؟

در صورتش حیرت دیده میشد، با گامهای بلندی پیش آمد و کفگیر

کیک پزی را از دست من گرفت و پسرک را سرپا ایستاند.
 « جانی » پشت او قایم شد و به او چسبید! به حدی عصبانی بودم که
 مطلقاً نمی توانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم. تنها کاری که میتوانستم انجام
 دهم، این بود که جلوی گریه‌ام را بگیرم.

تنها حرفی که دکتر زد این بود:

- بیایید. ما او را بالا به دفتر می بریم.

ما بیرون آمدیم. « جانی » تا آخرین حد امکان از من فاصله
 میگرفت و آشکارا می لنگید. ما او را در دفتر جلونی گذاشتیم و به
 کتابخانه من رفتیم و در را بستیم. او پرسید:

- ترابه خدا، مگر این بچه چه گناه عظیمی مرتکب شده؟

با شنیدن این حرف من فقط سرم را روی میز گذاشتم و گریه را سر
 دادم. جسماً و روحاً بکلی از پا در آمده بودم. تمام توانم را با استفاده از آن
 کفگیر کیک پزی از دست داده بودم.

گریه کنان تمام آن جزئیات موخش را تعریف کردم و او گفت که
 در این باره فکر نکنم، آن موش حالا مرده است و سپس مقداری آب بمن
 داد تا بنوشم و گفت آنقدر گریه کنم تا دیگر اشکی نداشته باشم، برایم
 خوبست.

مطمئن نیستم که دست نوازشی بر سرم نکشید! بهر حال این
 مهرآمیزترین رفتار حرفهای او بود. بارها او را در حال همین نوع معالجه
 روی یثیمان عصبی دیدمام.

در طول یک هفته این اولین بار بود که ما به غیر از جمله تشریفاتی
 «صبح بخیر» با هم حرفی زده بودیم.

به هر حال به محض آنکه حال آن قدر جا آمد که میتوانستم بنشینم
 و بخندم و متناوباً چشمانم را با یک دستمال مجاله مالش دهم، شروع به
 مطالعه وضعیت « جانی » کردیم.

« حنائی » می گوید پسرک زمینه ارشی بیمار دارد و ممکن است

اندکی علیل باشد. ما باید با این موضوع همانطور مواجه شویم که با هر بیماری دیگری روبه رو می گردیم. حتی پسرهای معمولی اغلب بی رحم هستند. شعور اخلاقی یک بچه در سیزده سالگی کاملاً رشد نکرده است. سپس توصیه کرد که چشمانم را با آب داغ شستشو دهم و وقار خود را بازیابم. من هم چنین کردم.

بعد «جانی» را به داخل آوردیم. او هم ترجیحاً در جریان مذاکرات قرار گرفت. دکتر با او صحبت کرد. خدای من! با چه لحن پراحساس و انسانی و مهربانی!

«جانی» این بهانه را علم کرد که موش یک جانور موزی و آفت زاست و باید کشته شود.

دکتر پاسخ داد که سعادت و آسایش نژاد بشر ایجاب میکند که بسیاری از حیوانات به خاطر خیر او و نه به قصد انتقام قربانی شوند. ولی قربانی کردن باید با حداقل آزار ورنج برای حیوان صورت گیرد. او درباره سلسله اعصاب موش توضیح داد و این که چطور حیوان کوچولوی بینوا هیچ وسیله‌ای برای دفاع ندارد. این نامردی است که او را باستمگری بیازاریم.

او به «جانی» گفت که سعی کند قوه تخیلش را آن قدر توسعه دهد که به همه چیز از دیدگاه طرف مقابل نگاه کند، حتی اگر طرف مقابل فقط یک موش باشد.

سپس به طرف قفسه کتابها رفت و نسخه «برنس» مرا برداشت و به پسرک گفت که او شاعر بزرگی است، و اسکاتلندی‌ها خاطره او را خیلی گرامی می دارند.

- این چیزی است که او درباره یک موش نوشته.

کتاب را ورق زد تا به جونور کوچولوی نرم و ترسو و بزدل رسید و آن را برای پسرک خواند و درست همانطور که از عهده یک اسکاتلندی برمی آید، توضیح داد.

« جانی » با احساس ندامت از آن جا رفت. و « حنائی » توجه حرفهایش را باز معطوف من کرد و گفت که خسته هستم و محتاج یک تفریح. چرا برای یک هفته به اردوی ماهیگیری نمی روم ؟ او و « بتسی » و آقای « ویترسپون » خودشان دسته جمعی پرورشگاه را اداره میکنند.

تو که میدانی، این دقیقاً همان چیزی است که آرزویش را میکشم. من به یک تغییر جهت فکری و مقداری هوای معطر از رایحه کاج نیاز دارم. خانوادهم هفته گذشته اردو را گشودند و فکر میکنند من خیلی بدجنسم که به آنها نمی پیوندم. آنها نمی فهمند که وقتی تو مسئولیتی این چنینی را قبول میکنی، نمیتوانی هر موقع که میلت کشید آن را به کناری پرت کنی. اما برای چند روز میتوانم ترنیش را بدهم. پرورشگاه من مثل یک ساعت هفته کوک با نظم می چرخد و از ساعت چهار بعداز ظهر شنبه تا یک هفته بعد که ترن مرا برگرداند، امورش خواهد گذشت. سپس قبل از آمدن تو من با آسایش خاطر و بدون این که هیچ نوع افکار پربشان غیر عادی در سر داشته باشم، دوباره در کارم جا می افتم.

در ضمن « سردسته. جانی » فکراً و جسماً خوب تنبیه شده است و من مشکوک شدمام که بیشتر تأثیر نصایح اخلاقی « حنائی » بواسطه این بوده که کفگیر کبک پزی من قبل از آن وارد کار شده بود.

ولی یک چیز را مطمئنم: هر موقع که قدم به آشپزخانه می گذارم، « سوزان اسل » وحشت میکند. امروز صبح در حینی که از سوپ شور دیشب انتقاد می کردم، تصادفاً گوشتکوب را برداشتم و او دوید که پشت درانبار قایم شود!

فردا صبح ساعت ۹ بعد از این که با پنج تلگراف نداد کات لازم را برای راه می بینم، عازم سفر میشوم. خدای من! تو نمی توانی حتی تصورش را بکنی که چقدر چشم انتظارم که دوباره یک جوان بی دغدغه خاطر و سردماغ بشوم، روی دریاچه قایقرانی کنم، در جنگل پر سه بزمن و در باشگاه برقصم.

در تمام طول شب با نگاهی به این دورنما حال دیوانه‌ها را داشتم . واقعاً
همیشه بودم که چه خستگی کشنده‌ای از تمام وقایع پرورشگاه و مناظر
آن پیدا کرده‌ام .

« حنائی » بمن گفت :

. آنچه شما احتیاج دارید، اینست که مدت کوتاهی از این جا دور
شوید و مقداری جوی صحرائی بکارید.

نخعیس کاملاً آگاهانه‌ای بود. نمیتوانم در دنیا هیچ کاری را به
آتش جوی صحرائی ترجیح دهم.

من با انرژی تازه ، آماده برای خوش آمد به تو و استقبال از یک
باستان پر مشغولیت برخواهم گشت .

مثل همیشه

« سالی »

۶. « جیمی » و « گوردون » هر دو قرار است به آنجا بیایند. چقدر
آرزو میکنم که تو میتوانستی به ما پیوندی . یک شوهر خیلی مزاحم است !

اردوی مک براید

۲۹ ژوئیه

« جودی » جان !

این نامه برای ذکر این مطلبست که کوهستانها رفیع‌تر، جنگل‌ها سبزتر و دریاچه آبی‌تر از همیشه است.

ظاهراً امسال مردم برای بیلاق دیر می‌جنبند. اردوی « هاریمان »^۱ تنها اردوئی است که در این طرف دریاچه گشوده شده. در باشگاه رقص به ندرت مردی پیدا میشود. ولی یک سیاستمدار جوان و پر محبت مهمان ما است که دوست دارد برقصد، از این رو من از این کمبود عمومی ناراحت نیستم.

در جینی که ما در میان برگهای شناور زنبق آبی در این دریاچه دوست داشتنی پارو می‌زنیم، کارهای ملت و پرورش بتمان یکجا به کناری انداخته میشوند.

با بی میلی انتظار ۷:۵۶ صبح دوشنبه آینده را می‌کشم: زمانی که هشت به کوهستان می‌کنم. نکته هولناک تعطیلات اینست که از لحظهای که شروع میشود شادی شما با نزدیک شدن به پایان آن تیره میشود.

صدائی از بالکن می‌شنوم که می‌پرسد « سالی » داخل است یا بیرون؟

خدا حافظ !

سوم اوت

« جودی » جان !

به « جان گری بر » برگشتم و دوباره مسئولیت نسل‌های آینده را بر دوش گرفتم . در هنگام ورود به این مؤسسه ، چشمانم باید چه چیزی میدید جز این که « جانی کوبدن » زنده کننده خاطره کفگیر کبک پزی یک نشان روی آستین دارد !

من آن را بطرف خود برگرداندم و خواندم : اس. پی. سی. آ. آنها با حروف طلا! دکتر در غیاب من یک شعبه محلی از « انجمن حمایت حیوانات » تشکیل داده و « جانی » را رئیس آن کرده است.

شنیدم که دیروز جلوی کارگران ساختمانی کلبه های روستائی را گرفته و به خاطر آن که در سربالائی به اسبهایشان شلاق زده‌اند ، جداً مورد سرزنش قرارشان داده. و هیچ چیز از این قضایا اثری روی هیچ کس نمی‌گذارد جز من که از آن تفریح می‌کنم .

یک عالمه خبر هست ، ولی تو که تا چهارروز دیگر می‌آیی ، دیگر چرا زحمت نوشتن را بخود بدهم ؟

فقط یک چیز بامزه هست که برای آخر گذاشتم . پس نفست را نگهدار. در صفحه چهار چیزی ترا به لرزه می‌اندازد.

صدای « سدی کیت » را می‌شنوی که جیغ می‌زند ؟ « جین » دارد موهای او را می‌چیند. به جای آن که آن را در دو گیس بافته محکم مثل این عکس ببندد:



دختر کوچولوی ما در آینده این شکلی خواهد شد:



آخرین تصویر او در لباس چهارخانه

«جین» می گوید آن دم موشی ها او را عصبی می کنند. می توانی ببینی که چقدر امروزی تر و آراسته شده است. فکر می کنم کسانی پیدا بشوند که بخواهند او را به فرزندى بگیرند، منتها مسئله این جاست که «سدى کیت» مخلوق کوچولوى پر دل و جرأت مستقلی است. آشکار است که او برای این خلق شده که گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. من باید پدرخوانده ها و مادرخوانده ها را برای بچه های بی دست و پا کنار بگذارم.

باید لباسهای جدید ما را ببینی! صبر ندارم تا این باغ غنچه های گل سرخ در حضور تو بشکفتد. و باید می دیدی که وقتی روپوش های جدید، به آنها واقعاً داده می شد، این چشمان آبی پوش چه برقی میزد!

به هر دختر سه دست روپوش به رنگ های متنوع و هر دست کاملاً متعلق به خود فرد با اسم پاک نشدنی صاحب روپوش در کنار یخماش داده میشود. روش تنبلا نه خانم «لی پت» که هر بچه مجبور بود هر هفته از میان

لباسهای درهم و برهم شسته شده یکی را بیرون بکشد، توهین به طبیعت زن بود.

« سدی کیت » دارد مثل یک بچه خوک جیغ می کشد. باید بروم ببینم که مبادا « جین » به اشتباه یک گوش او را بریده باشد.

• • •

نه خیر نبریده است ! گوشهای درجه یک « سدی » هنوز سالمند. او فقط براساس یک قاعده کلی جیغ می زند: همان جینی که یک نفر روی صندلی دندانپزشکی می زند، با این تصور که یک لحظه بعد درد خواهد کشید.

واقعاً جز خبر مربوط به خودم هیچ خبر دیگری در ذهنم منتظر نوشته شدن نیست. خبر خودم هم اینست، امیدوارم آن را بپسندی :
من نامزد شده ام.

محبت من نثار هردویتان
« س. مک. ب »

بتیمخانه « جان گری بر »

۱۵ نوامبر

« جودی » جان !

من و « بتسی » الساعه از گردش با اتومبیل جدیدمان برگشته‌ایم . بدون شک همین گردش هاست که رنگ و بویی به زندگی پرورشگاهی میدهد.

اتومبیل به میل خودش به سمت « لانگ ریج رود »^{۱۶۵} بالارفت و مقابل دروازه‌های « شیدی ول »^{۱۶۶} ایستاد. زنجیرها بالا بودند و کرکره‌های چوبی پائین افتاده ، میخکوب شده بودند. خانه دلگرفته و بسته و باران خورده به نظر می‌رسید.

اصلاً شباهتی به خانه نشاط بخشی که با مهمان نوازی در یک بعدازظهر به من خوش آمد گفت ، نداشت .

از این که تابستان زیایمان را تمام شده بینم ، بیزارم . گونی یک بخش از زندگی من در پشت سرم بسته میشد و آینده ناشناخته بطور دهشتناکی نزدیک میگشت . بدون شک ترجیح میدهم عروسی را ششماه دیگر به تأخیر بیندازم ، ولی می‌ترسم « گوردون » بیچاره جاروجنجال زیادی به راه بیندازد. فکر نکن تردید به دلم راه یافته ، چون این طور نیست . موضوع فقط اینست که من به وقت بیشتری برای فکر کردن درباره ازدواج احتیاج دارم . ماه « مارس » هم لحظه به لحظه نزدیک تر میشود. البته اطمینان مطلق دارم که دست به عاقلانه ترین کار می‌زنم . به صلاح همه . چه زن و چه مرد . است که ازدواج آرامش بخش و متناسب و سعادت آمیزی داشته باشند.

165- Long Ridge Road

166- Shadywell

ولی خدای من ! خدای مهربانم ! من از یک تغییر و تحول شدید بیزارم و ازدواج یک دگرگونی بنیانی است که عمری و بال گردن است . بعضی از روزها، هنگامی که کارم تمام میشود و خسته هستم، هیچ حوصله ندارم که بلند شوم و با آن روبرو گردم .

بخصوصی از وقتی که تو « شیدی ول » را خریده‌ای و قرار است تمام تابستان ها را در این جا بگذرانی از این که مجبور به ترک اینجا هستم ، خشمگین میشوم .

سال دیگر ، در حالی که من از این جا خیلی دور هستم ، به همه آن لحظه‌های شلوغ و شاد تو و « بتسی » و « پرسی » و مرد اسکاتلندی غرغریومان که بدون من مشغول رنق و فتق امور « جان گری بر » هستید ، فکر میکنم و دلتنگی مرا از پا در می آورد . آخر چه چیزی می تواند دوری مادری از ۱۰۷ بهشت را جبران کند ؟

اطمینان دارم که « جودی » کوچک سفر به شهر را بدون هیچ گونه ناراحتی و عدم تمادلی تحمل کرده است . برایش هدیه ناقابلی می فرستم که جزئی از آن را خودم تهیه کرده‌ام و قسمت عمده‌اش کار « جین » است . ولی باید گوشتزد کنم که دو رجش را هم دکتر بافته ! این تنها استخراج تدریجی از عمق فلت « حنائی » بود . بعد از ده ماه آشنائی با آن مرد تازه حالا کشف می کنم که بافندگی بلد است و این هنر را در بچگی از یک چوپان پیر در خلنگ زارهای اسکاتلند یاد گرفته .

او سه روز قبل این جا نازل شد و برای صرف چای ماند . و واقعاً تا حدودی حالت دوستانه قدیمی اش را داشت . ولی از آن به بعد دوباره به خشکی همان مردسنگی که در تمام تابستان می شناختم شده است .

من دست از تلاش برای بیرون کشیدن او از این حالت برداشتم . چون در هر حال گمان می کنم از کسی که زنش در بیمارستان به سر می برد انتظار می رود که کمی در خود فرو رفته باشد . ای کاش در این مورد یک بار صحبت می کرد . وحشتناک است که چنین سایه‌ای بر افکار آدم

افتاده باشد و هرگز اندیشه‌های خود را آفتابی نکند.

میدانم که این نامه یک کلمه از آن نوع خبرهائی را که نو دوست داری بشنوی، در خود ندارد. ولی الان سایه روشن نامطبوع یک صبح مرطوب نوامبر است و من دچار نومیدی و غم ناگواری هستم. به شدت متأسفم که کم‌کم به آدم میانه روئی تبدیل می‌شوم و خدا میداند که آیا «گوردون» می‌تواند شادی و نشاط مورد نیاز یک خانواده را تأمین کند، یا نه. نمیدانم اگر من طبیعت بانشاط و بی‌عاطفه معقولم را حفظ نکنم، ما به کجا خواهیم رسید.

واقعاً تصمیم گرفتم با «جرویس» به جنوب بروی؟ من (ناحدودی) احساسات ترا که نمی‌خواهی از شوهرت جدا باشی تحسین میکنم. ولی بردن یک چنین دختر کوچولویی به نواحی گرمسیری به نظرم اندکی مخاطره آمیز می‌آید.

بچه‌ها در راهروی پائینی مشغول بازی قایم باشک هستند. شاید بروم با آنها بازی کنم. سعی میکنم قبل از آن که دوباره قلم بردارم روحیه شادتری پیدا کنم.

«آبی ن تو»^{۱۷}

«سالی»

پ.ن: این شبهای نوامبر کاملاً سرد هستند. ما کم‌کم آماده می‌شویم که اردوها را به داخل ساختمان منتقل کنیم. سرخپوستان ما در حال حاضر وحشی‌های جوانی هستند که خیلی خوب پرورش یافته‌اند و دو برابر گذشته به پتو و کیسه آب گرم مجهزند.

از این که بینم اردوها جمع می‌شوند، بیزارم. اینها برای ما خیلی مفید بودمانند.

جوان‌های ما وقتی به ساختمان می‌آیند به پر طاقتی شکارچیان «کانادا» نمی‌خواهند بود.

۲۰ نوامبر

« جودی » جان !

نگرانی مادرانمات دلپذیر است . ولی من واقعاً منظورم آن نبود. البته که بردن « جودی » کوچک به سرزمینهای گرمسیری معتدله که آب های « کارائیب » شستویشان میدهد کاملاً بی خطر است . فقط بهتر است او را مطلقاً بالای خط استوا نبری .

آن خانه ییلاقی با ایوان سرتاسری که درختان نخل بر آن سایه افکنده‌اند و نسیمی که از سوی دریا به آن می‌وزد هوایش را خنک می‌کند، با آب سرد کنی در حیات خلوت و یک دکتر انگلیسی در کنار خلیج ، دقیقاً جان میدهد برای تربیت بچه!

نق زدن‌های من از خودخواهی‌ام ناشی شده بود، چون میدیدم زمستان امسال من و « جان گری بر » بدون تو تنها خواهیم ماند. واقعاً داشتن شوهری که مشاغل جالبی مثل تأمین بودجه راه آهن نواحی گرمسیری و توسعه کانال های اسفالت و بیشه های کانوچو و جنگلهای چوب ماهون داشته باشد خیلی شادی بخش است .

ای کاش « گوردون » هم میتواند در آن سرزمینهای دیدنی زندگی کند. در آنصورت من در هیجان آینده خیال انگیزتر و شیرین‌تری فرو میرفتم. « واشنگتن » در مقایسه با « هندوراس »^{۱۶۸} و « نیکاراگوئه »^{۱۶۹} و جزایر « کارائیب »^{۱۷۰} خیلی پیش پا افتاده به نظر می‌رسد. برای خدا حافظی و دست تکان دادن به جنوب می‌آیم .

خدا حافظ

« سالی »

168- Honduras

169- Nicaragua

170- Caribbean

۲۴ نوامبر

«گوردون» محبوب!

«جودی» به شهر برگشته و هفته آینده با کشتی عازم «جامائیکا»^۱ می‌شود تا در زمانی که «جرویس» در ماجراجوئی تازه و سرگرم کنندماش در آبهای دور و بر به سفرهای دریائی اکتشافی می‌پردازد، در آنجا اقامت کند.

تو نمی‌توانستی در اداره حمل و نقل دریائی جنوب مشغول کار بشوی؟ فکر میکنم اگر تو ماجرای خیال‌انگیزتری در آستین داشتی که به جای پرورشگاه به من عرضه کنی، ترک یتیمخانه برایم آسان تر بود. فکرش را بکن که در آن لباسهای کتانی سفید چقدر خوش قیافه میشدی! فکر میکنم میتوانم تا ابد عاشق مردی بمانم که همیشه لباس سفید میپوشد. نمی‌توانی تصور کنی که چقدر دلم برای «جودی» تنگ می‌شود. غیبت او خلاء وحشتناکی در بعدازظهرهای من ایجاد کرده.

نمی‌توانی هرچه زودتر برای تعطیلات آخر هفته به این جا بیایی؟ فکر میکنم دیدن تو روح نازمای به من بدهد. این اواخر خیلی پکر و کسل هستم.

میدانی «گوردون» عزیزم! وقتی تو در این جا و جلوی چشمانم هستی خیلی بیشتر دوست دارم، تا این که از فاصله دوری فقط به تو فکر کنم. به اعتقاد من تو دارای نوعی نفوذ افسون کننده هستی. گاه و بی‌گاه، بعد از یک دوری طولانی، طلسم تو کمی ضعیف میشود، ولی وقتی ترا می‌بینم، به قوت خود برمیگردد.

حالا زمان درازی از رفتن تو میگذرد، پس لطفاً زودبیا و دوباره جادویم کن.

«س»

۲۵ سامبر

«حودی» نازنینم!

بادت هست که وقتی در دانشکده برای آینده نقشه‌های طلائی
 میکشیدیم، همیشه چشمان به طرف جنوب بود؟
 فکرش را بکن! حالا این نقشه‌ها واقعیت پیدا کرده. تو آنجا هستی
 و در اطراف آن جزایر گرمسیری کشتیرانی می‌کنی!
 آیا در تمام زندگیت - بجز یکی دومورد مربوط به «جرویس» - چنین
 بهمانی داشته‌ای که سپیده دم به عرشه کشتی بیانی و ببینی که در بندر
 «کنگزتون»^{۱۷۲} پهلو می‌گیری و آب را ببینی که آنهمه آبی است و نخل
 ها را که آن همه سبزند و ساحل را که آنهمه سفید است.

اولین مرتبهای را که دو آن بندر دیده از خواب گشودم، به یاد دارم.
 احساس ستاره‌ای برای مجللی را داشتم که در یک صحنه رؤیائی بارنگ آمیزی
 ربائی احاطه شده است. حتی در چهار مسافرتم به اروپا هیچ چیزی مثل آن
 مناظر استثنائی و بی نظیر و طعم‌ها و عطرهاى آن سه هفته گرم هفت سال
 لبل مرا به لرزه در نیاورد و از آن هنگام اشتیاق برگشتن به آنجا را داشتم.
 وقتی این افکار را کنار می‌گذارم، به دشواری می‌توانم خود را به
 فرودادن غذاهای بی مزه‌مان مجبور کنم و دلم میخواهد که بجای این غذاها
 صرجه‌جات پخته شده با ادویه تند و تیز و «تامال»^{۱۷۳} وانبه میخوردم.

خنده دار نیست؟ ممکنست فکر کنی که در رگهای من خون
 بوهان مستعمرات امریکا یا اسپانیا یا به هر حال خون گرمی ازجائی جریان
 دارد، ولی من جز آمیختهای سرد از نژاد انگلیسی و ایرلندی و اسکاتلندی

172- Kingston

173- Tamale

نوعی غذای مکزیکی که از ذرت کوبیده شده و گوشت قرمز درست می‌شود
 هلمی آن لفل فرماست.

نیستم.

شاید برای همین است که جنوب مرا میخواند. « نخل در رؤیای کاج است ، و کاج در رؤیای نخل »

بعد از بدرقه تو با عطش شدیدی به گردش که روحم را می خورد ، به « نیویورک » برگشتم . ای کاش من هم در کلاه و دویس آبی نو در حالی که یک دسته گل بنفشه بزرگ در دست داشتم به سفر می رفتم . در آنصورت در عرض ۵ دقیقه می توانم شادمانه از « گوردون » عزیز بینوا برای همیشه خداحافظی کنم و به دنیای پهناور برگردم تا در آن سرگردان شوم.

گمانم به عقیده نو آنها مانع الجمع نیستند ، منظورم « گوردون » و دنیای پهناور است ، ولی از قرار معلوم من نمیتوانم از دیدگاه تو به شوهر نگاه کنم.

من به ازدواج به چشم یک تعهد الزامی بشری می نگرم ، یک نهاد خوب معقول و معمولی که آزادی های فردی را به شدت محدود میکند. و در هر حال بعد از اینکه پیوند زناشویی بستی ، حس ماجراجوئی از زندگیت پر می کشد و دیگر در گوشه و کنار هیچ جا هیچ ماجرای خیال انگیزی منتظرت نیست تا ذوق زدمات کند.

ننگ آور این جاست که بنظر می رسد یک مرد نمی تواند برای من کافی باشد. من احساسات متنوع را دوست دارم که آنهم فقط از انسانهای مختلف به دست می آید.

متأسفم که جوانی ام بیش از حد به سبکسری گذشته ، طوری که دیگر برایم آسان نیست یکجا بند بشوم .
از قرار معلوم قلم سرگردانی دارم .

بعد از سه ماه پر از گپ صمیمانه که باهم گذرانیدیم ، مشکلات را در نامه مطرح کردن و تا کنه آن رفتن برایم سخت است . بهر حال برگردیم .
بعد از بدرقه تو در حالی که احساس ناخوشایند خلاء وجودم را احاطه

کرده بود سوار کشتی شدم تا به «نیویورک» برگردم.

کشتی من درست زیر دماغه کشتی بخار تو در آب لغزید و من توانستم تو و «جرویس» را که به نرده‌ها تکیه داده بودید به وضوح ببینم. من دیوانه وار دست تکان می‌دادم، ولی تو حتی مژه هم نزدی. نگاهت مهربانه به بالای ساختمان «وول ورث»^{۱۷۴} خیره شده بود.

در بازگشت به «نیویورک» خود را به یک فروشگاه رساندم تا برای خرید چند خرده ریز پیدا کنم. هنگامی که از درهای گردان فروشگاه وارد شدم، چه کسی در جهت مخالف باید می‌چرخید جز «هلن بروکس»^{۱۷۵}؟ برخورد خیلی بی‌موقعی داشتیم چون من سعی می‌کردم دوباره به بیرون برگردم و او سعی می‌کرد داخل شود. من که فکر می‌کردم تا ابد نوی این درها باید بچرخیم.

ولی سرانجام به هم رسیدیم و دست دادیم و او با مهربانی کمکم کرد که پنجاه جفت جوراب و پنجاه کلاه و عرق گیر و دویست لباس از دو جنس نخی انتخاب کنم و سپس صحبت کنان به خیابان پنجاه و دوم رفتم و در کلوب زنان دانشگاهی ناهار خوردیم.

من همیشه از «هلن» خوشم می‌آمد. او خوشگل نیست ولی باهوشکار و قابل اطمینان است. بادت هست «هلن» چطور کمیته نمایش دانشکده را قبضه کرد و فعالیت‌های آن را منظم و مرتب نمود، آنهم درست بعد از آن که «میلدرد»^{۱۷۶} چنان آتش شله قلمکاری از آن کمیته ساخته بود؟

برای جانشینی من در این جا چطور است؟ فکر جانشین وجودم را ابریز از حسادت می‌کند، ولی تصور می‌کنم مجبورم با آن رویرو بشوم.

174- Woolworth

175- Helen Brooks

176- Mildred

اولین سؤال « هلن » این بود :

- آخرین بار « جودی آبت » را کی دیدی ؟
گفتم :

- پانزده دقیقه قبل . الساعه همراه شوهر و دختر و پرستار بچه و کلفت و نوکر و سگ خود سوار بر کشتی عازم اسپانیاست .
- شوهر خوبی دارد ؟
- از او بهتر کسی نیست .
- هنوز هم شوهرش را دوست دارد ؟
- ازدواجی از این سعادت آمیزتر ندیدم .

وقتی دیدم که صورت « هلن » اندکی در هم رفت ، به خود آمدم و ناگهان تمام حرفهایی که « مارتی کین » تابستان گذشته درباره او به ما گفت ، به یادم آمد و از این رو شتابزده رسته گفتم و گویا به موضوع کاملاً امنی مثل « بتیمان » برگرداندم .

ولی چند لحظه بعد او سرگذشت خود را با چنان بی قیدی و بی تفاوتی ای برایم بازگو کرد ، که گویی درباره شخصیت های یک کتاب صحبت می کرد .

او در شهر تنها زندگی می کند . به ندرت کسی را می بیند . روحیه خوبی ندارد و خوشحال میشود که درد دل کند . اینطور که پیداست « هلن » بیچاره زندگی آشفتمای راپشت سر گذاشته . هیچ کسی را نمی شناسم که در طی چنین مدت کوتاهی این همه فرازو نشیب دیده باشد .

بعد از پایان تحصیلاتش ازدواج کرده . بچه دار شده ، بچهاش را از دست داده . از شوهرش طلاق گرفته . با خانوادهاش مرافعه کرده . و به شهر آمده تا معاش خویش را تأمین کند . حالا در یک بنگاه انتشاراتی کار میکند و نسخه های ماشین شده آماده چاپ را می خواند .

از دیدگاه عمومی ظاهراً هیچ دلیلی برای طلاق او وجود نداشته است . ازدواجشان صرفاً موفق نبوده ! آنها باهم دوست نبودند . اگر شوهره یک زن

بود، «هلن» نیم ساعت از وقتش را هم برای حرف زدن با او تلف نمی کرد. اگر «هلن» یک مرد بود شوهره به او می گفت: «از دیدنت خوشحال شدم، چطوری؟» و می رفت پی کارش.

وبا این حال آندو ازدواج کردند. وحشتناک نیست که موضوع حنیت می تواند مردم را اینطور کور کند؟

«هلن» را با این فکر بزرگ کرده اند که تنها حرفه مشروع و برحق برای یک زن خانه داری است. وقتی دانشکده را تمام کرد، طبیعتاً مایل بود کاری بگیرد و در این مرحله بود که سروکله «هنری» پیدا شد.

خانواده «هلن» از نزدیک او را مورد مطالعه قرار داده از هر لحاظ کامل تشخیص دادند: خانواده خوب، اخلاق خوب، وضع مالی خوب، ظاهر خوب.

«هلن» عاشق او شد. یک جشن عروسی مفصل، تعداد زیادی لباس ناز و چند دوجین حوله برودری دوزی شده داشت. همه چیز مناسب بنظر می رسید.

ولی از هنگامی که شروع به شناختن هم کردند، دیدند یک جور کتاب بالطفیفه با دوست و آشنا و یا سرگرمی را دوست ندارند.

شوهر پر حوصله و معاشرتی و خوشرو بود، ولی زن اینطور نبود. اول بکدیگر را تحمل کردند و بعد شروع به بداخلاقی با هم نمودند. نظم و انضباط زن حوصله شوهر را سر میبرد و بی نظمی شوهر زن را دیوانه میکرد.

زن یک روز را صرف مرتب کردن کتوها و گنجه های لباس می کرد و شوهر در عرض پنج دقیقه همه آنها را به هم می ریخت. شوهر لباسهایش را همه جا می ریخت تا او جمع کند و حوله هایش را کف حمام آشفته و در هم می انباشت و هرگز وان را نمی شست.

از طرفی زن زیر بار نرو و عصبانی مزاج بود. خودش این را کاملاً

می‌دانست و به جانی می‌رسید که دیگر به شوخی‌های شوهرش نمی‌خندید.
تصور می‌کنم به نظر بیشتر خشکه مقدس‌های ارنندوکسی
وحشتناک می‌آید که یک ازدواج به چنین دلایل سادمای از هم پاشیده
شود. ابتدا به نظر من هم اینطور می‌آمد، ولی هرچه او جزئیات بیشتری را
روی هم می‌ریخت - جزئیاتی که هریک به خودی خود پیش پا افتاده و
مبتذل جلوه می‌کرد ولی مجموعه کوه پیکری را می‌ساخت - با «هلن»
همدل می‌شدم که ادامه آن وحشتناک بود. آن پیوند، یک ازدواج واقعی
نبود، یک اشتباه بود!

و به این ترتیب یک روز سر صبحانه وقتی این موضوع که تابستان را
چگونه بگذرانند مطرح شد، «هلن» از زبانش پرید که فکر می‌کند به
غرب می‌رود و در ایالتی اقامت می‌کند که می‌توانی با یک دلیل
آبرومندانه طلاق بگیری. و برای اولین بار در طی ماهها شوهرش با او
موافقت کرد!

می‌توانی فکر احساسات جریحه‌دار شده خانواده عهد
«ویکتوریا»^{۱۷۸}ی او را بکنی. در طی این هفت نسل اقامت موقتی شان در
آمریکا هرگز به چنین موردی برنخورده‌اند که در کتاب مقدس خانواده‌گی
ثبت کنند. آنها تمام این جریان را ناشی از فرستادن او به دانشکده می‌دانند
و آزاد گذاشتنش برای خواندن آثار آدمهای نفرت انگیزی چون «الن
کی»^{۱۷۹} و «برناردشاو».

178- Victoria

ویکتوریا ملکه انگلستان (۱۸۱۹-۱۹۰۱) این عبارت اشاره به کوتاهی فکر و غرور
مردم آن عصر دارد .

179- Ellen Key

نویسنده اجتماعی سوئدی ، بانوی روشنفکر و آزادمای که آثارش به یستر زبانهای
دنیا ترجمه شد و طرفداران زیادی یافت (۱۸۴۹-۱۹۲۶)

« هلن » می نالید:

اگر او فقط عرق خور بود و موهای مرا می کشید، طلاطمین به حق
 ماره می کرد. ولی چون ما واقعاً چیزی به طرف هم پرتاب نمی کردیم ،
 هیچ کس دلیلی برای طلاق نمی دید.
 رفت انگیز اینجاست که هم او وهم « هنری » برای خوشبخت
 ساختن یک نفر دیگر لیاقت کامل داشتند. آن ها فقط به هم نمی خوردند.
 وقتی دو نفر به هم نخورند، همه آداب و تشریفات دنیا نمی توانند آنها را
 بهم پیوندند.

شنبه صبح

فصل دهم دو روز قبل این نامه را بفرستم . و حالا ستون ها نوشته
 است نشده جلوی چشم است.

ما دیشب یکی از آن شب های مصیبت زای گول زننده را داشتیم که
 وقتی به بستر می روی ، سرد و یخبندان است و وقتی در تاریکی بیدار
 می شوی گرم و بی رمقی . وزیر کوهی از پتو احساس خفقان می کنی.

وقتی پتوهای اضافی را کنار می زدم و بالش ها را روی هم می چیدم تا
 در وضع راحتی قرار بگیرم به چهار بچه قنداقی در اتاق بچه ها که هوای تازه
 در آن جریان داشت فکر می کردم . آن به اصطلاح پرستارشان تمام شب
 مثل یک شاهزاده می خوابد (اسم او در لیست اخراجی های آینده است) .

از این رو دوباره از جا برخاستم و خود را در پتو پیچیدم و گشت
 کونا می زدم . وقتی سیاحتی به پایان رسید ، کاملاً بیدار شده بودم . اغلب
 پیش نمی آید که من انوشی بلاتش^{۱۸} بگذرانم ولی وقتی چنین شبی دارم ،
 مشکلات دنیا را حل و فصل می کنم . جالب نیست که وقتی در تاریکی
 بیدار می شوی و دراز می کشی مغزت هوشیار تر و فعال تر می شود ؟

به فکر « هلن بروکس » افتادم و زندگیش را دوباره در ذهن مجسم کردم . نمیدانم چرا سرگذشت رقت انگیزش چنین اثری روی من گذاشته است . در صورتی که برای تفکر یک دختر نامزد شده موضوع دلسرد کنندمایست .

مدام به خود می گفتم اگر من و « گودرون » بعد از این که واقعاً یکدیگر را شناختیم ، عقیده‌مان درباره دوست داشتن یکدیگر عوض شد ، چه باید بکنیم ؟

ترس به قلبم چنگ می زند و خشکم می کند . ولی من جز به دلیل عشق با او ازدواج نمی کنم . من در حسرت هیچ چیز بخصوصی نیستم . نه شغل او و نه ثروتش تا کنون ذرمای مرا نفریفت‌اند و مطمئناً این کار را به منظور دستیابی به یک شغل دلخواه در زندگم انجام نمی دهم . برعکس ، مجبورم به خاطر این ازدواج کاری را که به آن عشق می ورزم رها کنم .

من به راستی به این کار عشق می ورزم . تا حد نقشه کشیدن و بازهم نقشه کشیدن برای آینده بجه‌هایشان پیش می روم و احساس می کنم که دارم ملت را بنیان می گذارم . در زندگی آینده هر نقشی که داشته باشم ، حتم دارم که به خاطر چنین تجربه خارق‌العاده‌ای موجود لایق تری خواهم بود .

این یک تجربه خارق‌العاده است . صعود به قله‌های انسانیت : حاصلی که کار در یک پرورشگاه به بار می آورد . هر روز آنقدر چیزهای جدید یاد می گیرم که هر شب به « سالی » شبه پیش نگاه می کنم و از نادانی او حیرت زده می شوم .

می دانی که دارم صفت اصلی مطبوعی پیدا می کنم : از تحول بیزار می شوم . و از دورنمای یک زندگی از هم گسیخته خوشم نمی آید . من هیجان کوه‌های آتشفشانی را دوست داشتم ، ولی حالا چشم انداز دلخواهم یک جلگه مرتفع است .

همین جا که هستم خیلی آسودهام . میز تحریر و گنجه و کمد

کامودار کفاف وسایلم رامی کنند، خدای من ! چطور بگویم که از فکر
 محال فاحشی که قرار است سال دیگر پیش بیاید، چقدر بیم دارم !
 خواهش می کنم تصور نکن که من به « گوردون » به آن اندازه که
 دوست اوست توجه نمی کنم . موضوع این نیست که علاقه من به او کم شده
 است، ولی کم کم به بتیمان بیشتر علاقه مند می شوم .

جد دفیقه قبل مشاور پزشکی مان را دیدم . از اتاق بچه ها بیرون
 می آمد . در این مؤسسه « آگرا » تنها شخصی است که مورد عنایت این مرد
 عروس فرار گرفته است . او در حین عبور مکث کرد تا مؤدبانه درباره تغییر
 ناگهانی هوا حرف بزند و اظهار امیدواری کرد که وقتی نامه می نویسم ،
 سلام او را به خانم « پندلتون » برسانم .

این یک نامه حقیر است که بندرت از خبرهای مورد علاقه تودر آن
 کلمه ای به چشم می خورد . ولی اینطور که پیداست یتیم خانه کوچک برهنه
 ما بر بالای تپه ها فاصله بسیاری از نخل ها و بیشه های پرتقال و سوسمارها و
 بنبل هائی که توبا آن ها خوش هستی دارد .

خوش بگذرد ، و

فکر کن به پرورشگاه « جان گری پر »

و

« سالی »

۱۱ سامبر

« جودی » جان !

نامه نواز « جامائیکا » رسیده و من از این که می شنوم « جودی » کوچک از سفر لذت می برد خوشحالم . درباره خانمات همه جزئیات را برایم بنویس و چند عکس بفرست که بتوانم ترا در آن ببینم . داشتن یک کشتی شخصی که دریاها را مجذوب کننده را در نوردد ، باید خیلی دلنشین باشد . تا به حال تمام هجده دست لباس سفید را پوشیده‌ای ؟ آیا خوشحال نیستی که وادارت کردم برای خرید کلاه « پاناما »^{۱۸۱} تا رسیدن به « کینگزتون » صبر کنی ؟

ما این جا را مثل همیشه بدون هیچ اتفاق هیجان آوری برای ثبت در دفتر یادداشت به خوبی می گردانیم . تو « می بل فولر »^{۱۸۲} کوچولو را به خاطر می آوری ، مگر نه ؟ دختر آن خواننده که دکترمان دوستش ندارد . ما او را به خانواده‌ای سپردیم . من سعی کردم به زن بقبولانم که بجای او « هتی هیفی »^{۱۸۳} را بپذیرد ، همان کوچولوی ساکتی که فنجان مراسم عشاء ربانی رادزدید . ولی نه ، واقعاً که مژده‌های « می بل » پیروز شدند . صرفنظر از هرچیز ، همانطور که « مری » بینوا می گوید اصل کار این است که خوشگل باشی . بقیه چیزها در زندگی تابع آن است .

هفته پیش ، بعد از حرکت عجولانام به « نیویورک » وقتی به خانه برگشتم ، سخنرانی کوتاهی برای بچه ها کردم . به آن ها گفتم که الساعه از بدرقه عمه « جودی » که سوار بر یک کشتی عازم سفر شد برمی گردم... بی هیچ دل خوشی مجبورم گزارش بدهم که بلافاصله توجه آن ها ،

181- Panama

182- Maybelle Fuller

183- Hattie Heaphy

... کم توجه پسر ها ، از عمه « جودی » معطوف به کشتی شد:

- کشتی در روز چند تن زغال سنگ می سوزاند؟
- آیا درازی اش به قدر فاصله درشکه خانه تا چادر های سرخپوستی است؟

• آیا در عرشه آن تفنگی هست؟ و اگر یک ناو مسلح به آن حمله کند، می تواند از پس آن بر آید؟

• در صورت بروز یک شورش، کاپیتان می تواند هر کسی را که صلاح می داند تیرباران کند؟ و وقتی به ساحل برسد اعدام نمی شود؟
من با زیبونی ناچار شدم « حنائی » را صدا بزنم تا سخنرانی مرا به پایان برساند. به تشخیص من آماده ترین مغز زنا هم در دنیا قادر نیست از پس سؤالات مخصوصی که در مغز پسرهای سیزده ساله شکل می گیرد، بر آید.

در پی توجه آن ها به دریانوردی ، دکتر به این فکر افتاد که هفت تا از « گنرین و هشیارترین پسر بچه ها را دعوت کند که یک روز را با او در « بوهورک » بگذرانند و با چشم خودشان یک اقیانوس پیما را ببینند.

آن ها دیروز صبح پنج ساعت برخاستند و سوار ترن ساعت ۷:۳۰ شدند و شگفت انگیزترین ماجرای تمام زندگیشان را تجربه کردند.

آن ها یک اقیانوس پیمای بزرگ را مورد بازدید قرار دادند. (حنائی با مهندس آن آشناست .) و از ته انبار کشتی که زیر عرشه واقع است تا بوک لانه کلاغ ها سیاحت کردند و سپس روی عرشه ناهار خوردند.

بعد از ناهار از « آکواریوم » و جانوران دریائی دیدن کردند و به بالای « ساختمان « سینگر »^{۱۸} رفتند. سپس سوار ترن زیرزمینی شمال شهر شدند تا سامنی را با پرنده ها: بومی امریکا در آشیانه ویژه شان بگفترانند.

« حنائی » با مشکل زیاد به موقع توانست نظر کنجکاوشان را از موزه

تاریخ طبیعی منحرف کند تا به ترن ۶:۱۵ برسند.

شام در رستوران قطار. آن ها با خرده بینی زیاد تحقیق کردند که قیمت غذاها چقدر می شود و هنگامی که شنیدند هر قدر بخورند، چه کمتر چه بیشتر - پولش فرقی نمی کند و مقدار معینی پول باید بپردازند، نفس عمیقی کشیدند و با آرامش و پشتکار به انجام وظیفه پرداختند که مبادا سر میزبانان کلاه برود.

راه آهن در مقابل این کار هیچ واکنشی نشان نداد. ولی همه کسانی که سر میزهای اطراف نشسته بودند دست از خوردن کشیدند و به آن ها خیره شدند.

یک مسافر ازدکتر سؤال کرد که آیا او سرپرست یک مدرسه شبانه روزی است؟ به این ترتیب خودت می توانی بفهمی که آداب دانی و بردباری بچه ها تا چه حد بودهاست. من دوست ندارم غلو کنم، ولی امکان نداشت کسی چنین سؤالی را در ارتباط با هفت تا از جوان های خانم «لی پت» بپرسد.

«آیا این ها بچه های دارالتأدیبی هستند؟»

بعد از مشاهده رفتار بچه های او طبیعتاً چنین سؤالی مطرح می شد. در حدود ساعت ۱۰ کیپ کورچولوی من دوان دوان آمدند و با هیجان درباره موتورهای ترکیبی که حرکت متناوب می کنند و دیوارهای چوبی که دهلیزهای کشتی را از هم جدا می کنند و مانع دخول آب می شوند، هشت پاها و آسمان خراش ها و پرنده های بهشتی اطلاعات درهم و برهمی ارائه دادند که اصلاً قابل درک نبود.

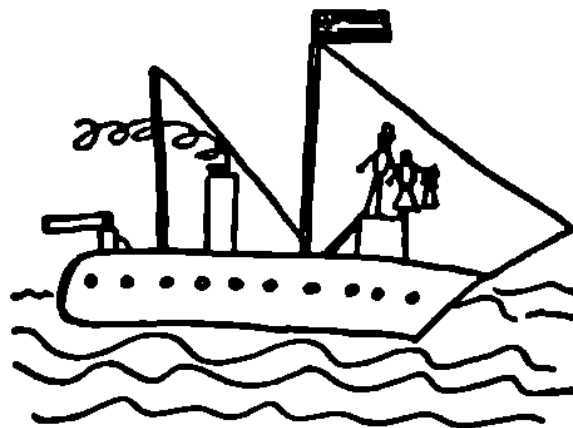
فکر می کردم که هرگز نمی توانم آن ها را به بستر بفرستم. خدای من! آنها روز پرشکوهی را گذرانده بودند!

ایکاش می شد همیشه به زندگی بکناختشان تنوعی داد. این امر دیدگاههای تازمای از زندگی به روی آن ها باز می کند و آن ها را به بچه های معمولی شبیه تر می سازد.

آیا این واقعاً لطف «حنائی» نبود؟ ولی باید رفتار آن مرد را وقتی من خواستم از او تشکر کنم می دیدی. وسط حرفم مرا کنار زد و غرغرکنان اردوشیزه «اسنیت» پرسید که آیا نمی تواند در مصرف اسید فنیک کمی صرفه جویی کند؟ خانه بوی بیمارستان می داد.

باید به اطلاع تو برسانم که «انگولکچی» دوباره نزد ما برگشته و رفتارش کاملاً اصلاح شده است. دنبال خانوادهای می گردم که او را به آنها سپارم. امید داشتم که آندوپیر دختر روشنفکر تربیتی برای نگهداری همیشگی او بدهند، ولی آنها می خواهند به سفر بروند و احساس می کنند که «انگولکچی» بیش از حد دست و پاگیرشان است.

من با گنج رنگی از کشتی شما طرحی سردستی کشیدم که الساعه «انگولکچی» آن را تمام کرده است. جهت حرکت کشتی تردید آمیز است. انگار دارد به عقب بر می گردد و مقصدش «بروکلین»^{۱۸۵} است. به علت گم شدن مداد آبی من پرچم ما اجباراً به رنگ پرچم «ابتالیا» در آمده است.



سه نفری که روی سکوی عرشه کشتی می بینم، تو و «جرویس» و بهبه هستید. از این که مشاهده می کنم که تو دختری را مثل یک بهبه گربه

از پشت گردن گرفتای ، رنج می کشم . مادر شیرخوار گاه « ی . ج . گ »
 بچه ها را اینطوری نمی گیریم . در ضمن لطفاً ملاحظه کن که هنرمند در
 مورد پا ها حق « جرویس » را ادا کرده است . وقتی از « انگولکچی »
 پرسیدم که بر سر کاپیتان چه آمده است ، گفت که کاپیتان در داخل
 کشتی است و زغال سنگ در کوره می ریزد .

« انگولکچی » وقتی شنید که کشتی بخار شما روزی سیصد بار کش
 زغال سنگ می سوزاند ، همانطور که از او انتظار می رفت ، به شدت تحت
 تأثیر قرار گرفت . و طبیعتاً تصور می کند که همه دست ها به سوی دریچه
 انبار دراز شده است .

عوا! عوا!

این واقی واقی « سنگ » است . به او گفتم برایت نامه می نویسم و او
 بلافاصله ابراز احساسات کرد .

هردوی ما محبت خود را ابلاغ می داریم .

مثل همیشه

« سالی » نو

همچنان « جان گری پر »

...

آلین عزیز!

دیشب وقتی من در صدد برآمدن از شما تشکر کنم که چنین روز
ماطره انگیزی به پسرهایم هدیه کرده‌اید، شما چنان ترشو بودید که مجال
مانم حتی نیمی از سپاس قلبی‌ام را ابراز کنم.

ای « حنائی »! ترا به خدا! شما را چه می‌شود؟

شما که - گاهی از اوقات - تا حدودی خوشرفتاری می‌کردید. ولی
این سه - چهار ماه اخیر با همه مهربان بوده‌اید جز من.

ما از اول یک سری درگیری پوچ و طولانی داشتیم، ولی بعد ظاهراً به
یک تفاهم اساسی و با دوام رسیدیم. بطوری که من فکر می‌کردم دوستی ما
برپایه بسیار محکمی بنا شده و در برابر هر ضربه منطقی تاب مقاومت دارد.
سپس آن غروب نکبت زای ماه ژوئن گذشته پیش آمد که شما
هرلای بی ادبانه و احمقانه من را که هیچ منظوری از آن‌ها نداشتم استراق
- م کردید. و از آن موقع بتدریج از من فاصله گرفتید.

واقعاً از بابت آن موضوع خیلی ناراحتم و چند بار در صدد برآمدن
به عذرخواهی کنم. ولی رفتار شما همیشه پس زننده بوده است.

نه این که من عذر یا توضیحی برای ارائه داشته باشم، نه! ندارم. شما
می‌دانید که من گاهی چقدر نادان و سبکسر می‌شوم. ولی دقیقاً شما هستید
که باید تا بحال پی برده باشید که هرچند من به ظاهر گستاخ و نادان و کم
اهم هستم، در باطن کاملاً با وقارم و شما باید آن بخش نادان را ببخشید.

« پندلتون »ها از مدت‌ها قبل این را می‌دانستند و گرنه مرا به اینجا
فرستادند. نهایت تلاشم را بکار بردم که کارم را صمیمانه انجام دهم.
لشمنی از تلاشم بخاطر آن بود که می‌خواستم درستی نظر آن‌ها را ثابت
کنم و لشمنی به خاطر آن که واقعاً علاقه مند بودم که به آن بچه‌های

کوچولوی بدبخت سهمشان را از خوشبختی بدهم . ولی بیشتر از همه، صادقانه می گویم ، برای این بود که می خواستم به شما نشان بدهم که نظر نحفیر آمیز شما درباره من بی اساس است.

آیا ممکنست که شما از سر لطف آن پانزده دقیقه مصیبت آفرین ماه ژوئن گذشته را در حیات پرورشگاه از خاطرتان محو کنید و بجای آن پانزده ساعتی را که صرف مطالعه خانواده « کالیکاک » کردم به یاد بیاورید ؟ دوست دارم احساس کنم که باز باهم دوستیم .

« سالی مک براید »

«خانه جان گری بر»

نکته

«مک ری» عزیز!

کارت ویزیت شما را با بازده کلمه جوابیه به نامم در پشت آن
درجالت کردم. من قصد نداشتم با توجهات خودم موی دماغ شما شوم. نه
طرد فکر شما برایم کوچکترین اهمیتی دارد و نه رفتارهایتان. هر قدر که
خوش دارید بی نزاکت باشید.

«س. مک. ب»

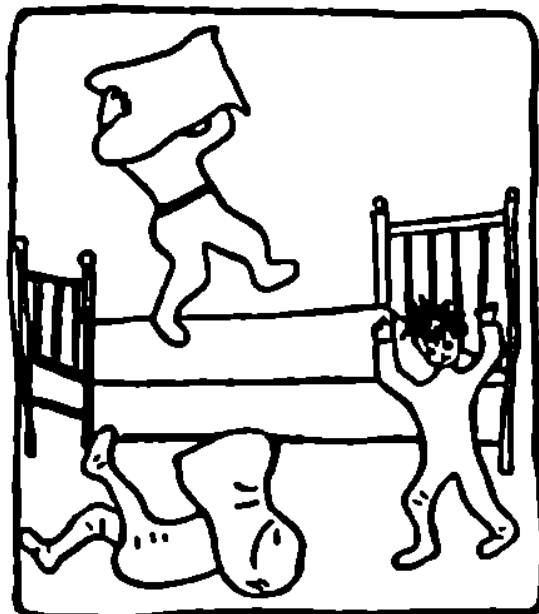
۱۴ دسامبر

« جودی » جان !

لطفاً نامه هایت را از تو و بیرون نمبر باران کن . من سی کلکسیونر در خانواده‌ام دارم . از هنگامی که تو به سفر رفتی ، هر روز وقتی زمان آمدن پستی می شود ، یک گروه مشتاق دم در جمع می شوند و انتظار می کشند تا هر نامه‌ای را که طرح خارجی دارد قاپ بزنند . و ناموقی که نامه به دست من برسد ، در چسبندگی ربایندگان رقیب ، تکه پاره شده است .

به « جرویس » بگو مقدار بیشتری از آن درخت‌های صنوبرارغوانی از « هندوراس » برای ما بفرستد ، همچنین تعدادی طوطی سبز از « گروآتمالا »^{۸۸} . یک گونی از آن ها هم به کار من می آید !

خارق‌العاده نیست که این مخلوقات از حال رفته کوچولوی ما اینطور شور و شوق پیدا کرده‌اند ؟ بچه‌هایم کم کم شبیه بچه‌های معمولی می‌شوند . خوابگاه « ب » دیشب با تصمیم خود یک جنگ با بالش راه‌انداخت ، که هر چند به موجودی ناچیز کتان من لطمه می زد ، با این حال کناری ایستادم و نظارت کردم . و حتی خودم بالش را پرتاب نمودم .



شبه گذشته آن دو رفیق دوست داشتی «پرسی» تمام بعدازظهر را به بازی با پسرهای من گذراندند. آن ها سه تفنگ همراه آوردند و هر مرد یک بکی از چادرهای سرخپوستان را برعهده گرفت. و بعدازظهرشان به ارفه تیراندازی به بطری با جایزهای برای چادر برنده گذشت.

آن ها جایزه را با خودشان آورده بودند که سر نقاشی شده یک مرد دوست شرور روی چرم بود. حالت وحشتناکی داشت، ولی مردها آن را دوست داشتی می پنداشتند و ازاین رومن با تمام حرارتی که از عهده ظاهر به آن بر می آمدم، از آن تعریف کردم.

بعداز پایان مسابقه آن ها را با کیک و کاکائوی داغ گرم کردم و در می کنم مردها هم به اندازه پسرها وبدون تردید بیش از من از آن و گرمی لذت بردند.

در تمام مدتی که تیراندازی انجام می شد، من که می ترسیدم تیر اسی به دیگری بخورد، ازهیجان زنانه خلاصی نداشتم. ولی می دانم که می توانم ۲۴ سرخپوست را به بندهای پیش بندم گره بزنم و هرگز نمی توانم تمام دنیای پهناور سه مرد مهربان تر را پیدا کنم که به آنها توجه نشان دهیم.

درست به خدمات سالم فراوان و داوطلبانهای که زیر دماغ پرورشگاه در می رود، فکر کن!

نصرت می کنم دور و بر این جا پراز آنها باشد و من می خواهم اهلان را جزو برنامه کارم قرار بدهم.

بهتر از همه حدود هشت بانوی جوان مهربان و زیبا و هوشمند می خواهم که یکشب درهفته به این جا بیایند و جلوی آتش بنشینند و در صحنی که فسقلی ها ذرت بوداده می خورند، برایشان قصه بگویند.

من به خصوص می خواهم که کمی ناز و نوازش برای بچه هایم دست و پا کنم. خودت که متوجهی «جودی» من بچگی ترا در ذهن مجسم می کنم و سخت می کوشم که شکاف هارا پر کنم.

جلسه هیئت امنا هفته گذشته به خیر و خوشی برگزار شد. زن های جدید کاملاً اهل کمکند و از مردها فقط مهربان ها آمدند. خوشحالم که اعلام کنم که «هون سای وایکوف» به دیدار دخترش که ازدواج کرده به «اسکراتون»^{۱۸۷} رفته است. ایکاش دختره پدرش را راضی می کرد که تا ابد با او زندگی کند.

چهارشنبه

من و دکتر رفتارمان خیلی بیجگانه شده، آن هم بدون هیچ دلیل چندان مشخصی. او هنوز بی آن که به کسی یا چیزی ذرمای توجه نشان دهد، با سردی خودش را از همه کنار می کشد. در طول این چند ماه من بیشتر از تمام عمرم خودخوری کرده ام و بطور هولناکی کینه توز شده ام. در اوقات بیکاری در ذهنم زمانی را مجسم می کنم که او صدمه شدیدی دیده و به کمک من نیازمند باشد و من هم با حد اعلای سنگدلی شانه هایم را بالا بیندازم و رویم را برگردانم. خدایم بدهد! کم کم به شخصی کاملاً بیگانه از آن جوان شیرین و تابناکی که تو می شناختی تبدیل می شوم.

غروب

باور می کنی که من در موضوع مراقبت از کودکان وابسته یک صاحب نظر معتبر هستم؟ فردا با سایر صاحب نظران در «یتیمخانه انجمن حمایت از یتیمان یهودی» (اسمش این همه است) در «پلیسنتویل»^{۱۸۸} یک دیدار رسمی دارم. سفرم بسیار مشکل و از راه پر پیچ و خمی است و مستلزم رهپاری در سپیاده دم و سوار شدن بر دو ترن و یک اتومبیل است. ولی اگر قرار است من یک صاحب نظر موثق باشم باید مطابق این مقام رفتار کنم. اشتیاق دارم که از سایر پرورشگاه ها بازدید کنم و برای مقابله با بهم ریختن

187- Scranton

188- Pleasantville

اوضاع خودمان در سال آینده تا جایی که می‌توانم نظریات سابرین را خوشه چینی کنم. تازه این یتیمخانه «پلیسنتویل» یک نمونه از هنر معماری است.

بعد از تجزیه و تحلیل تفکر آمیزی پی بردم از عقل ما بود که تعمیرات دامنه دار و بنایی اساسی را به تابستان آینده موکول کردیم. البته این تاخیر باعث دلزدگی من شد، چون به این مفهوم بود که دیگر من محور نوسازی‌ها نخواهم بود، در حالی که من خیلی دوست دارم که محور نوسازی‌ها باشم. ولی تو که به توصیه‌هایم گوش خواهی سپرد، هرچند که دیگر رسماً سرپرست یتیمخانه باشم؟

دو تعمیر جزئی انجام گرفته خیلی نوید بخش است. رختشویخانه جدید ما روز بروز بهتر می‌شود و بوی نوام با بخار سنگین را که یتیمخانه را گرفته بود، از ما دور کرده است. کلبه باغبان هم سرانجام هفته آینده برای سکونت آماده خواهد شد. تنها چیزی که در حال حاضر کم دارد، یک روبه رنگ و چند دستگیره در است.

ولی، خدای من! خدای من! معرکه دیگری بر پا شده است: خانم «ترنفلت» با تمام ظاهر آرامش بخش و لبخند تابناکش از این که بچه‌ها دورو برش بپلکنند بیزار است. بچه‌ها او را عصبی می‌کنند.

خود «ترنفلت» هم هر چند که باغبانی ماهر و ممتاز و دارای اسلوب صحیح است، با این حال از نظر فکری آنطور نیست که من امید داشتم.

اولین بار که آمد، او را در استفاده از کتابخانه آزاد گذاشتم. او از نزدیکترین قفسه به در شروع کرد که شامل سی و هفت جلد از کارهای «پنسی»^{۱۸۹} می‌شود. سرانجام بعد از چهار ماه که صرف «پنسی» کرد، به او پیشنهاد تحولی کردم با «هکلبری فین»^{۱۹۰} او را به خانه فرستادم. ولی او بعد از چند روز آن را پس آورد و سرش را به علامت نفی تکان داد. او

189- Pansy

190- Huckle Berry Finn کتابی نوشته مارک تواین

می گوید که بعد از خواندن «هنسی» هر چیز دیگری به نظر بی حال می آید. میترسم مجبور باشم دنبال آدم دیگری بگردم که کمی با هوش تر باشد. ولی دست کم در مقایسه با «استری» «ترنفلت» یک دانشمند است!

صحبت «استری» شد، او چند روز قبل با مغزی کاملاً متنبه و تهذیب شده به دیدار ما آمد. این طور که پیداست آن «یارو شهری پولدار» که او ملکش را اداره می کرد، دیگر به خدمات او احتیاجی ندارد و «استری» از سر لطف راضی شده که پیش ما برگردد و اجازه می دهد بچه ها اگر مایلند باغچه هائی داشته باشند. من با روی خوش ولی قاطعانه پیشنهاد او را رد کردم.

جمعه

دیشب با قلبی مالا مال از غبطه و حسد از «پلیسانتویل» برگشتم. استدعا می کنم، ای آقای رئیس! من چند تا کلبه خاکستری با روکار گچی و تصاویر مقدسین پخته شده در نمای ساختمان می خواهم. آن ها حدود ۷۰۰ بچه دارند که همه جوان هستند. البته همین موضوع مسئله را از مسئله یکصد و هفت بچه که از نوزاد به بالا ردیف شده اند کاملاً متفاوت می سازد. ولی من از سرپرست آن ها چندین ایده خیلی ابتکاری عاریه گرفتم.

قصد دارم بچه ها را به خواهران و برادران بزرگ و کوچک تقسیم کنم و هر خواهر یا برادر بزرگی یک خواهر یا برادر کوچک داشته باشد که او را دوست بدارد و به او کمک کند و به خاطرش بجنگد.

خواهر بزرگ - «سدی کیت»، باید آن خواهر کوچک - «گلادیولا» را همیشه بیاید که موهایش شانه شده و جورابهایش را بالا کشیده و درسهایش را بلد است و دست نوازشی بر سرش کشیده می شود و سهمش را از آب نبات دریافت می کند. این رابطه برای «گلادیولا» خیلی دلنشین است، ولی به خصوص باعث رشد «سدی کیت» می شود.

همچنین قصد دارم به بچه های بزرگترمان یک جور خود مختاری محدود، همانطور که دردانشکده داشتیم، بدهم. این امر به آماده کردن آن ها برای قدم گذاشتن به اجتماع و اداره خودشان کمک می کند. هل دادن بچه ها به اجتماع در سن شانزده سالگی بسیار رفت انگیز است. پنج تا از بچه های من آماده پرتاب هستند، ولی من نمی توانم خودم را به این کار راضی کنم. دائم جوانی سبکسرانه و بی مسئولیت خودم را در ذهن مجسم می کنم. و از فکر اتفاقاتی که اگر مجبور بودم در شانزده سالگی برای امرار معاش فاطمی اجتماع بشوم، برایم روی می داد، بدنم به لرزه در می آید.

حالا تنهایت می گذارم تا یک نامه جالب به سیاست پیشه ام در «واشنگتن» بنویسم. کار سختی است. چه باید بنویسم تا به مذاق یک سیاستمدار خوش بیاید؟ دیگر هیچ کاری جز وراجی درباره بچه ها نمی توانم بکنم. در حالی که اگر تمام بچه ها از صحنه روزگار محو شوند، برای او کوچکترین اهمیتی ندارد. یعنی بله، البته اهمیت دارد، متأسفم که به او تهمت زدم. بچه ها - دست کم پسر بچه ها - رأی دهنده های آینده هستند!

خداحافظ!

«سالی»

« جودی » نازنین و مهربانم !
 اگر امروز منتظر نامه نشاط انگیزی از من هستی ، این را بخوان .
 زندگی بشر به یک جاده زمستانی می ماند: پراز مه ، برف ، باران ، گل و
 شل ، نم باران ، سرما... چه هوائی ! چه هوائی !
 آنوقت تو در « جامائیکا » ی دوست داشتی با آفتاب درخشان و
 شکوفه های پرنقال !

ما سیاه سرفه گرفتیم و تو در ۳ کیلومتری این جا که از ترن پیاده
 میشوی ، می توانی صدای سرفه های ما را بشنوی . نمی دانیم این مرض را
 چگونه گرفتیم. این هم صرفاً یکی از لذت های زندگی پرورشگاهی است !
 آشپز موقع شب اینجا را ترک کرده ، کاری که اسکانلندی کوچ
 مهتابی می نامد. نمی دانم چطور گورش را گم کرده ، ولی غیث زده .
 آتش آشپزخانه با اورفته .
 لوله ها یخ زده اند. لوله کش ها این جا هستند و کف آشپزخانه تماماً
 شکافته شده.

یکی از اسب های ما استخوان پایش ورم کرده .
 از همه بالاتر : « پرسی » با نشاط و زرنگ ما ، در اعماق نومیدی
 فروی فروی فرورفته . در سه روز گذشته مطمئن نبودیم که آیا توانسته ایم او
 را از خودکشی منصرف کنیم یا نه ؟ آن دختر « دیتریتی » - می دانستم
 که یک هرزه بی عاطفه و پست است - بدون اینکه حتی حلقه او را رسماً پس
 بفرستد ، رفته و به عقد یک مرد ده اتومبیل و یک قایق تفریحی در آمده .
 این بهترین اتفاقی است که می توانست در زندگی « پرسی » روی بدهد.
 ولی مدت دراز درازی طول می کشد تا او این را درک کند.
 بیست و چهار سرخیوستان را به خانه پیش خودمان برگردانده ایم .
 از این که مجبور بودم آن ها را به خانه بیاورم تأسف می خوردم ، ولی در
 چادرها فکری برای زمستان نشده بود.

به هر حال من بچه‌ها را خیلی راحت کنار هم جا دادم . خدا را شکر
 اه دورنادر پلکان گریز از آتش مان را بالکن های آهنی وسیع گرفته
 این یک ایده خوب از «جرویس» بود که آنها را شیشه بیندازیم تا به
 اه، حواب تبدیل شوند.

اتاق نشیمن آفتابگیر بچه‌ها یک پیوست جالب به شیرخوارگاه است .
 نوابیم بخوبی ببینیم که آن بچه‌های کوچولو تحت تأثیر هوا و آفتاب
 اراهن چون گل‌هانی می شکفند.

با مراجعت سرخپوست ها به زندگی متمدن کار «پرسی» تمام شده
 و انتظار می رفت که او به هتل برود. ولی او مایل به تغییر مکان نیست.
 می گوید به یتیمان عادت کرده و دلش برای آن ها تنگ می شود. من فکر
 می کنم که او از به هم خوردن نامزدی اش به حدی احساس بدبختی می کند
 که می ترسد تنها باشد. او احتیاج دارد که در هر لحظه بیداری خارج از
 ساعات کارش در بانک به چیزی مشغول باشد.

خدا می داند که ما از نگه داشتن او خیلی خوشحال خواهیم بود! او با
 اه، جوانها خیلی خوب تا می کند. آن ها هم به نفوذ یک مرد احتیاج
 دارند. ولی ترا به خدا! این مرد را کجا جا بدهیم ؟ همانطور که تو تابستان
 بهش کشف کردی این دژ وسیع یک اتاق اضافی برای مهمان ندارد.

او سرانجام با آزمایشگاه دکتر کنار آمد. داروها به یک گنجه در زیر
 . رسرا منتقل شده اند . او و دکتر بین خودشان این موضوع را حل کرده اند
 و اگر می خواهند مزاحم یکدیگر بشوند من هیچ اشکالی نمی بینم.

مرسی ! الساعة به تقویم نگاه کردم . امروز هجدهم ماه است و فقط
 یک هفته به کریسمس مانده . ما چطور در عرض یک هفته همه برنامه
 هاهمان را عملی خواهیم کرد؟

فسقلی ها برای یکدیگر تدارک هدیه می بینند. چیزی شبیه به یک
 هزار راز در گوش من زمزمه شده است.
 دیشب برف بارید.

پسرها صبح را در جنگل به جمع آوری همیشه بهارها و سپس حمل آنها با گاری به خانه گذراندند. و بیست دختر بعد از ظهر در رختشویخانه مشغول پیچاندن نوارهای فلزی زینتی برای تزئین پنجره‌ها هستند. نمیدانم این هفته رختشویی‌مان را چگونه انجام دهیم.

نقشه کشیده بودیم که درخت کریسمس را از چشم همه پنهان نگهداریم، ولی دقیقاً پنجاه تا بچه دم پنجره درشکه خانه از سرو کول هم بالا رفتند تا یک نگاه دزدکی به آن بیندازند و می‌ترسم که خبر آن در میان پنجاه تایی بقیه درز کرده باشد.

به اصرار تو ما با پشتکار افسانه بابا نوئل را شایع کردیم، ولی با اعتماد و باور چندانی مواجه نشد.

«چرا پیش از این نیامده؟»

این سؤال بدبینانه «سدی کیت» بود. ولی «بابانوئل» بدون شک این بار می‌آید. من بی ادبانه از دکتر درخواست کردم که نقش اصلی را در درخت کریسمس ما بازی کند. و با اطمینان قبلی از این که نخواهد پذیرفت قبلاً «پرسی» را بعنوان علی‌البدل در نظر گرفته بودم.

ولی روی یک اسکاتلندی به هیچ وجه نمی‌توان حساب کرد. «حنائی» با مهربانی بی سابقه‌ای آن را پذیرفت و من ناچار محرمانه اسم «پرسی» را قلم زدم!

سه شنبه

خنده آورنیست که بعضی از اشخاص کله پوک هر چه را که اتفاقاً در مغزشان می‌جوشد در همان لحظه از سر بیرون می‌ریزند؟ گویی هیچ نماندگی ندارند که موضوع یک گفت و شنود کوتاه بشود. آن‌ها نمی‌توانند بحرانی را در زندگیشان ندیده بگیرند تا از آب و هوا سخن بمیان آورند.

این به مناسبت ملاقاتی است که امروز داشتم. زنی آمده بود که بچه

خواهرش را تحویل بدهد. خواهره به خاطر سل در یک آمایشگاه بستری است. ما بچه را تا وقتی که مادر معالجه بشود، نگهداری می کنیم. هر چند که با توجه به آنچه که شنیده‌ام، می‌ترسم این امر هرگز به وقوع نپیوندد.

ولی به هر حال همه ترتیبات داده شد و زن فقط باید دست دخترک را در دست ما می‌گذاشت و پی‌کارش می‌رفت. اما با داشتن دو ساعت وقت در فاصله‌ترنی که از آن پیاده شده بود تا ترنی که می‌خواست سوارش بشود، اظهارنمایل کرد که نگاهی به اطراف بیندازد.

از این رو من اتاق‌های کودکان و تخت بچه‌گانه کوچکی را که «لیلی»^{۱۹۱} اشغال خواهد کرد و اتاق غذاخوری زرد رنگمان با جست و خیز خرگوش‌هایش را به او نشان دادم، تا حد اعلای نکات دلگرم کننده را برای گزارش به مادر بیچاره داشته باشد.

بعد از آن، چون او خسته به نظر می‌رسید، دعوتش کردم به اتاق نشیمن من بیاید و یک فنجان چای بنوشد. دکتر «مک‌ری» که در آن نزدیکی بود و حالت گرسنه‌ای داشت، آمد (یک وضعیت نادر چون او حالا فقط حدود ماهی دوبار رضایت می‌دهد با کارکنان این جا چای بنوشد) و ما مهمانی کوچکی دادیم.

آن زن گویی احساس می‌کرد که مسئولیت سرگرم کردن حضار برعهده اوست و به قصد گشودن دریچه‌های صحبت به ما گفت که شوهرش عاشق دختری شده که بلیط فروش سینماست. (یک موجود رنگ و روغن زده موزرد که مثل گاو آدامس می‌جود، توصیف او از دخترک بود).

شوهره همه پولهایش را خرج دختره کرد و هرگز به خانه نمی‌آمد، مگر در حال مستی. سپس شروع کرد به خرد و خاکشیر کردن همه اثاث، اسباب و اثاثی که زن قبل از ازدواج خریده بود. شوهره آنها را به اینطرف و

آنطرف پرتاب می کرد، فقط بهاین علت که از شنیدن صدای گرومب و ترق تروق آنها لذت می برد. سرانجام زنه حس کرد که از زندگی سیر شده و به همین دلیل یک بطری آب بانلاق سر کشید، چون کسی به او گفته بود که اگر آن همه را یک جا سر بکشد مسموم می شود.

ولی آن سم او را نکشت و فقط مریضش کرد. مرد برگشت و گفت که اگر یکبار دیگر چنین بلایی بر سر او بیاورد، خفهاش خواهد کرد، وزنه بخاطر همین حرف تصور کرد که شوهره باید هنوز توجهی به او داشته باشد.

تمام اینها را در حالی که چای خود را می نوشید تعریف کرد. من سعی کردم چیزی برای گفتن پیدا کنم ولی ضرورت مهمان نوازی زبانم را می بست. در عوض « حنائی » مثل یک مرد محترم به موقع برخاست و رشته کلام را در دست گرفت.

او با زن چنان زیبا و پر احساس صحبت کرد که او را با احساس سربلندی به خانه اش روانه کرد. « حنائی » ما وقتی دلش بخواهد، می تواند به طرزی استثنائی مهربان باشد، بخصوص نسبت به مردمی که حقى برگردن او ندارند.

تصور می کنم که این جزو مقتضیات شغلی است. بخشی از کار یک دکتر شفادادن روح است، درست مثل درمان جسم. و از قرار معلوم فعلاً روحیه بیشتر مردم به این درمان نیاز دارد. زنی که به ملاقات من آمده بود، مرا با این نیاز ترک کرد. از موقعی که او رفته متحیر شده ام که اگر با مردی ازدواج کنم که مرا به خاطر دختری که آدامس می جود رها کند و وقتی به خانه می آید خرت و پرت ها را بشکند، باید چه بکنم ؟

با قضاوت از روی صحنه های این زمستان تصور می کنم این موضوعی است که ممکنست برای هر کسی اتفاق بیفتد، حتی در بهترین طبقات اجتماعی.

تو باید شکر گزار باشی که « جرویس » را داری. به مردی مثل او

میتوان چشم بسته اعتماد کرد. هرچه از عمرم می‌گذرد ، بیشتر مطمئن می‌شوم که شخصیت یک مرد تنها چیزی است که می‌توان روی آن حساب کرد. ولی ترا بخدا شخصیت مرد را چطور می‌شود شناخت ؟ همه آنها در حرف خیلی خوبند.

خدا حافظ . « کریسمس » به « جرویس » و هردو « جودی » مبارک باد.

« س. مک. ب »

پ.ن: اگر به نامه‌های من کمی سریع تر پاسخ می‌دادی خیلی ممنون می‌شدم.

بتیمخانه « جان گری بر »

۲۹ دسامبر

« جودی » جان !

« سدی کیت » این هفته را صرف نوشتن یک نامه « کریسمس » برای تو کرده . نامه او دیگر چیزی برای من باقی نمی گذارد که بگویم .
خدای من ! به ما خیلی خوش گذشته است ! بعد از رد و بدل کردن همه هدایا ، بازی ها... و خوراکی های متنوع... برپشته های علف ، علف سواری کردیم و بعد هم سرسره روی یخ و آب نبات کشی...
نمی دانم که این بتیمان کوچولوی نازپرورده آیا دوباره در قالب بچه های معمولی فرو می روند یا نه ؟

خیلی ممنون به خاطر شش هدیه ام ! همه آنها را دوست دارم ، بخصوص تصویر « جودی » کوچولو را که یک دندان لبخندش را شیرین تر می کند.

خوشحال می شوی که بشنوی « هتی هیفی » را به خانواده یک کشیش سپردم . چقدر هم دوست داشتی هستند . وقتی به آن ها قضیه فنجان عشاء ربانی را گفتم ، حتی خم بیاوردند . آن ها دخترک را به عنوان هدیه کریسمس به خود دادماند . و او با شادمانی نابی در حالی که به دست پدر تازماش چسبیده بود ، اینجا را ترک کرد.

دیگر بیشتر نمی نویسم . چون پنجاه بچه مشغول نوشتن نامه های تشکر به تو هستند . این هفته وقتی کشتی بخار وارد بشود ، عمه « جودی » بیچاره زیر کوهی از نامه دفن خواهد شد .
محبت من نثار « پندلتون » ها .

« س.مک.ب »

پ.ن: « سنگاپور » به « توگو » سلام می رساند . از این که گوش او را گاز گرفته متأسف است .

بتیمخانه « جان گری بر »

۳۰ دسامبر

« گوردون » جان !

داشتم منقلب کننده ترین کتاب را می خواندم.

یک روز که در صدد برآمدن کمی فرانسه صحبت کنم ، چندان خوب از عهده بر نیامدم و به این نتیجه رسیدم که اگر نمی خواهم فرانسدم را کاملاً از یاد ببرم ، بهتر است مروری بر آن کنم.

آن دکتر اسکاتلندی ما با بزرگواری از پرورش علمی من صرف نظر کرده ، از این رو من کمی وقت آزاد دارم .

از بدشانی من با کتاب « نومارومستان »^{۱۹۲} اثر « دوده »^{۱۹۳} شروع کردم ، که برای مطالعه دختری که با یک سیاستمدار نامزد کرده کتاب بسیار مضطرب کننده ای است .

آن را بخوان « گوردون » جان و با پشتکار شخصیت خود را از همه صفات « نوما » پاک کن ! کتاب سرگذشت یک سیاستمدار است که جذابیتش هوش ریاست (مثل تو !) و همه کسانی که وی را می شناسند به او عشق می ورزند (مثل تو !) و کلام گرمی دارد و سخنرانی های جالبی می کند (مثل تو !) همه او را می پرستند و همه به زنش می گویند « خوش به حالتان که با این مرد دوست داشتنی اینقدر نزدیکید » !

ولی وقتی او به خانه و نزد همسرش می آمد چندان دوست داشتنی نبود. اوفقط وقتی جناب بود که حضاری داشت و هلهله ای. با هر آشنای رهگذر مشروب می نوشید و عیاشی می کرد. دل به هوس می سپرد و همه را به قلب خود راه می داد و سپس بداخلاق و عبوس و بی حال و حوصله به

192- Numa Roumestan

193- Daudet آلفونس دوده نویسنده فرانسوی (۱۸۱۰-۱۸۹۷)

خانه برمی گشت ... ژوادورو- دولور دومزون^{۱۹۴} ترجیع بند کتاب است .
 دیشب تا ساعت ۱۲ آن را می خواندم و راستش را بخواهی خوابم
 نمی برد، چون این کتاب هراسی به دلم انداخته بود.
 می دانم که خشمگین خواهی شد ولی واقعاً و حقیقتاً « گوردون »
 جان دقیقاً حقیقت بسیار تجربه شده ای در آنست که ذهن را به خود معطوف
 می کند. من قصد نداشتم یک بار دیگر آن قضیه ناخوشایند ۲۰ اوت را بیاد
 بیاورم - ما همان موقع حرفش را زدیم و تمام شد- ولی خودت خوب می دانی
 که باید کمی مراقب تو بود و من این کار را دوست ندارم . دلم می خواهد
 نسبت به مردی که با او ازدواج می کنم اعتماد و ثبات مطلق داشته باشم.
 هرگز نمی توانم در یک حالت انتظار زندگی کنم و همیشه دلهره داشته باشم
 که آیا او به خانه برمی گردد یا نه .

خودت « نوما » را بخوان ، با دیدگاه زن آشنا می شوی. من نه
 بردبارم ، نه افتاده و نه به هیچ وجه رنجی طولانی را تحمل می کنم و اگر
 انگیزمای پیش بیاید ، ازواکنشی که می توانم داشته باشم کمی می ترسم .
 من باید به کاری دل بدهم تا آنرا به ثمر برسانم و خدای من ! من خیلی
 می خواهم که ازدواج ما به ثمر برسد!

خواهش می کنم مرا برای نوشتن همه اینها ببخش . منظورم این نیست
 که واقعاً فکر می کنم تو « نور بیرون و ظلمت خانه » خواهی بود. قضیه فقط
 این است که من دیشب نخواهیدم و حس می کنم زیر چشمانم گودافتاده .
 انشاءالله سال جدیدی که می آید تدبیر نیکو و خوشبختی و آسودگی
 خیال برای هر دوی ما به ارمغان بیاورد!

مثل همیشه

« س »

اول ژانویه !

« جودی » جان !

اتفاق بسیار غریبی رخ داده است و نمی دانم که آیا این اتفاق واقعاً روی دلمبا من خیالاتی شدهام . قضیه را از اول برایت می گویم و فکر می کنم خوب است این نامه را بسوزانی . چون برای چشمان « جرویس » به هیچ وجه مناسب نیست .

یادت هست قضیه « توماس که هو » رابتو گفتم که ماه ژوئن گذشت او را به خانوادهای سپردیم ؟ او از هر دو سوزمینه ارثی الکلیک داشت و انگار در نوزادی هم به جای شیر با آبجو پرورش یافته بود . او در ۹ سالگی وارد « جان گری بر » شد و بر طبق نوشته های مربوط به او در دفتر یادداشت دو بار خود را مسموم کرد . یک بار با آبجونی که از عمه ها دزدیده بود و یک بار (این بار کاملاً) با براندی آشپزی .

می توانی درک کنی که با چه بیم و هراسی او را به خانوادهای سپردیم . ولی به آن خانواده (که زارعان سختکوش و پرهیزکاری هستند) هشدار دادیم . امید داشتیم که همه چیز به خوبی بگذرد .

دیروز آن خانواده تلگراف زدند که دیگر نمی توانند او را نگهدارند و پرسیدند که آیا ممکنست لطفاً به استقبال او که با قطار ساعت ۶ می آید بروم ؟

« نرنفلت » به استقبال قطار ساعت ۶ رفت ، اما پسری در کار نبود . من یک پیغام شبانه مبنی بر اعلام نیامدن او فرستادم و درخواست کردم جزئیات را اطلاع بدهند .

دیشب بیشتر از معمول بیدار ماندم و میز تحریرم را مرتب کردم ، در عین حال برای روبرو شدن با سال نوافکارم را جمع و جور می کردم .

حدود ساعت دوازده ناگهان پی بردم که دیر وقت است و خیلی خستهام .

تازه برای رفتن به بستر آماده شده بودم که از صدای ضربه هائی به درجلوئی از جا پریدم .

سرم را از پنجره بیرون بردم و پرسیدم:
- کیه ؟

صدای بسیار لرزانی گفت:
- « تامی که هو »

من پائین رفتم و در را باز کردم . آن جوانک ۱۶ ساله سیاه مست افتاد نو. شکر خدا که « پرسی و ترسپون » در داخل ساختمان بود، نه در چادرهای سرخ بوستان که دور از دسترس است . من او را بیدار کردم و با هم « تاماس » را به اتاق مهمانمان که تنها نقطه مناسب و مجزا در ساختمان است بردیم. سپس به دکتر که متأسفانه روز پر کاری را گذرانده بود تلفن زدم . او آمد و ما یکشب واقعاً وحشتناک را گذرانديم .

وحشتان وقتی بیشتر شد که فهمیدیم پسرک در طول راه با اسبابهای یک بطری مرهم کبودی مایع متعلق به اربابش را آورده بود که نیمی از آن الکل و نیمی مایع الکلی تقطیر شده از پوست درخت گورکن بود و « تاماس » در طول سفرش با این مایع تجدید قوا می کرد!

او در چنان وضعی بود که اعتقاد مطلق داشتم که نباید وی را به داخل می کشیدیم و آرزو می کردم که این کار را نکرده بودیم . اگر یک دکتر بودم ، به خاطر خیر و صلاح جامعه چشمم را به روی چنین مواردی به آرامی می بستم . ولی باید کار « حنائی » را می دیدی !

غریزه حیات بخش شدید او بیدار شده بود و با تمام نیرو مبارزه می کرد.

من قهوه سیاه درست کردم و از هر کمکی که از دستم بر می آمد دریغ نداشتم ، ولی جزئیات کار بسیار کیف بود و حال مرا بهم می زد.
من آن دو مرد را برای سرو کله زدن با او تنها گذاشتم و به اتاقم برگشتم . ولی برای رفتن به بستر تلاشی نکردم، می نرسیدم آنها دوباره مرا

بخواهند.

حدود ساعت چهار « حنائی » به کتابخانه من آمد، با این خبر که پسرک خواب است و « پرسی » یک تختخواب بچگانه به آن اتاق برده و تا صبح در اتاق او می خوابد.

« حنائی » بیچاره جور خاصی کبود و فرسوده و مغلوب زندگی به نظر می رسید. موقعی که به او نگاه کردم به این فکر افتادم که او برای نجات زندگی دیگران با چه ازجان گذشتگی زحمت می کشد و هرگز خودش را نجات نمی دهد... و به فکر خانه ملال انگیزش افتادم ، بدون یک رگه از شادی ، و مصیبت فجیع گذشتاش ...

انگار تمام بغض و کینه‌ای که در دل انباشته بودم ، ناپدید شد و موجی از همدردی وجودم را به لرزه در آورد . دستم را به سوی او دراز کردم و او دستش را به سوی من دراز کرد و ناگهان نمی دانم ... چیزی مثل برق اتفاق افتاد.

یک لحظه بعد ما در میان بازوان هم بودیم ... او دستهای مرا شل کرد و مرا در صندلی راحتی بزرگ نشاند و گفت :

- خدای من ! « سالی » تو فکر می کنی من از آهن ساخته شدم ؟
و بیرون رفت .

من در صندلی به خواب رفتم و موقعی که بیدار شدم ، نور خورشید روی چشمانم پهن شده بود و « جین » با بهت و حیرت بالای سرم ایستاده بود.

امروز صبح ساعت ۱۱ او برگشت . با نگاه سردی بدون حتی یک لرزش مژگان مرا نگرست و به من گفت که « تاماس » باید هر دو ساعت یک بار شیر داغ بنوشد و لکه های گلوی « مگی پیترز »^{۱۱} باید معاینه شود.

حالا ما باز به وضع قدیمی برگشتیم و من مطلقاً جز آن یک دقیقه رویا گونه شب گذشته چیزی در ذهن ندارم .

راستی اگر من و « حنائی » کشف کنیم که هر دو به دام عشق هم افتادیم بامزه می شود، مگر نه ؟ او با داشتن یک زن بسیار خوب در تیمارستان و من با یک نامزد آتشی درواشنگتن...!

عقلم جز این قد نمی دهد که بهترین کار برای من اینست که فوراً استعفا بدهم و خودم را به خانه برسانم ، جایی که می توانم راحت و آسوده و بدون مزاحمت چند ماهی را مثل هر دختر نامزد شده دیگری به گلدوزی حروف « س. مک. ب » روی رومیزی ها بگذرانم .

قاطعانه تکرار می کنم که این نامه برای خواندن « جرویس » نیست .
آن را ریز ریز کن و خرده هایش را به دریای « کارائیب » بریز .

« س »

سوم ژانویه
«گوردون» گرامی!

حق داری رنجیده باشی. می‌دانم که عاشقانه نویسی ماهری نیستم. کافیت نگاه کوتاهی به مکاتبات چاپ شده «الیزابت بارت» و «رابرت برونینگ» بیندازم تا پی ببرم که گرمای نامه‌های من به حد مورد قبول نرسیده است. ولی تو تا بحال دانستهای - یعنی از مدت ها قبل می‌دانستی - که من زیاد احساساتی نیستم. تصور می‌کنم باید یک عالمه از این چیزها بنویسم:

«در تمام لحظات بیداری‌ام بفکر تو هستم.»

یا:

«پسرک عزیزم، فقط وقتی زنده‌ام که تو در کنارم باشی.»

ولی این مطلقاً حقیقت ندارد. تو همه افکار مرا پر نمی‌کنی، ۱۰۷ ابیتی این کار را می‌کنند. و چه تو در این جا باشی و چه نباشی، من براحتی زنده‌ام. من باید در قالب طبیعی خودم باشم. تو مطمئناً نمی‌خواهی که من بیش از واقعیت تظاهر به انزوا طلبی کنم.

ولی من عاشق دیدن تو هستم. تو این را بخوبی می‌دانی و موقعی که نمی‌توانی بیانی نومید می‌شوم. من همه خصوصیات مفتون کننده تو را ستایش می‌کنم. ولی پسر جان من نمی‌توانم در نامه‌هایم احساساتی باشم. همیشه به خدمتکار هتل فکر می‌کنم که نامه‌هایی را که تو اتفاقاً روی میز

196- Elizabeth Barrett

شاعره انگلیسی که در دوره زندگی خود به عنوان بزرگترین شاعره انگلیسی شناخته شد. وی در سال ۱۸۱۴ با رابرت برونینگ آشنا شد و هر دو دل به عشق هم سپردند. ولی پدر حدود و سختگیر الیزابت به آنها اجازه ازدواج نمی‌داد. سرانجام پس از دو سال مخفیانه ازدواج کردند. پدر الیزابت هرگز او را نبخشید. نامه‌های عاشقانه الیزابت به رابرت از آثار مشهور لوست که بارها چاپ شده است. (۱۸۶۱-۱۸۰۶)

آرایش جا گذاشته‌ای می‌خواند.

لازم نیست اعتراض کنی که نامه‌ها را روی قلبت نگه میداری، چون من به خوبی می‌دانم که این کار را نمی‌کنی.

اگر آن نامه آخری احساسات را جریحه‌دار کرد مرا ببخش. از وقتی که به این یتیم‌خانه آمدم، نسبت به موضوع میگزاری فوق‌العاده حساس شده‌ام. اگر تو هم ناظر چیزهایی که من دیدم بودی همینطور می‌شدی.

چندین جوجه من ثمره غم انگیز پیوند والدین الکلی هستند و در تمام عمر خود هرگز روی سعادت را نخواهند دید. تو نمی‌توانی بدون اینکه پیوسته افکار و حشتناکی در سر داشته باشی به گوشه و کنار جانی مثل اینجا نظر بیفکنی.

متأسفم. حق با نوست که می‌گویی زنی که نمایش بزرگی از بخشیدن یک مرد به راه بیندازد، سپس هرگز این قضیه را تمام شده تلقی نکند، مکار و حيله گر است!

والله «گوردون» جان من مطلقاً نمی‌دانم که کلمه «بخشیدن» چه معنایی دارد. ولی مطمئناً نمی‌تواند شامل «فراموش کردن» که یک جریان فلسفی است و منتج از یک عمل ارادی نیست، بشود.

همه ما خاطراتی داریم که بهتر است شادمانه فراموششان کنیم. ولی دقیقاً همان خاطرات هستند که به سیخ زدن اصرار دارند.

اگر «بخشیدن» به مفهوم اینست که قول بدهی هرگز دوباره از چیزی حرف نزنی بدون شک می‌توانم این کار را بکنم. ولی راندن خاطره‌های ناخوشایند به درون خودت همیشه عاقلانه‌ترین کار نیست. آن خاطره در وجود تو رشد می‌کند و بزرگ می‌شود و مثل سم به تمام بدنت می‌رود.

خدا مرگم بدهد! واقعاً قصد نداشتم همه این‌ها را به زبان بیاورم. سعی می‌کنم که همان «سالی» سرزنده و بی‌دغدغه خاطر (و تا حدودی سبکسر) که تو خیلی دوست داشتی باشم، ولی در طول یک سال اخیر من

با مقدار زیادی از واقعیات زندگی سرو کار داشتام و می ترسم که دیگر آن دختری که نودل به عشقش سپرده‌ای نباشم.

من دیگر یک جوانک الکی خوش نیستم که زندگی را به بازی بگیرد، بلکه حالا آن را از اول تا آخر خوب می شناسم و این بدان معناست که دیگر نمی توانم همیشه بخندم.

می دانم که این هم نامه زننده و کل کننده‌ای است، به همان بدی نامه قبلی و شاید هم بدتر، ولی اگر می دانستی که الساعه در چه معرکهای درگیریم!

یک پسر بچه شانزده ساله با یک زمینه ارثی غیر قابل توصیف تازگیها خودش را با یک مخلوط نهوع آور که مرهم کبودی است تقریباً مسموم کرده است.

ما سه روز روی او کار کردیم و حالا صرفاً مطمئنیم که او آن قدر رمق پیدا کرده که این کار را تکرار کند.

زمین و زمونه خوبه، چیزی که هس اینه که آدماش خرابش می کنن. لطفاً آن جمله اسکاتلندی را ببخش. از دستم دررفت. لطفاً همه چیز را ببخش.

« سالی »

۱۱ ژانویه

« جودی » جان !

امیدوارم دو تلگراف من بیش از حد شوکات نکرده باشد، باید صبر می کردم و اجازه می دادم که اولین اخبار با نامه به دست تو برسد تا بتوان جزئیات را توضیح داد، ولی خیلی می ترسیدم که مبادا از طریق غیر مستقیم خبری به گوشت برسد.

همه چیز به حد کافی هولناک هست . ولی هیچ کس جانش را از دست نداد. فقط یک سانحه خطیر بود . نمی توانیم از این فکر که با خوابیدن بیش از یکصد کودک در این ساختمان ناامن ممکن بود چه فجایعی بدتر از این پیش آید، برخورد نلرزیم .

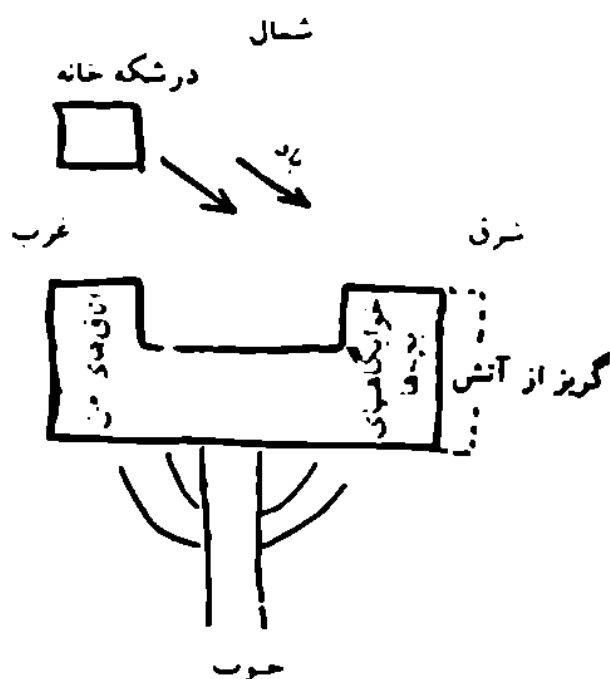
آن گریزگاه جدید از آتش مطلقاً بی فایده بود. باد به سمت آن وزید و دود به سادگی آن را محاصره کرد. ما همه بچه ها را از راه پله های مرکزی نجات دادیم . ولی از اول شروع می کنم و همه جریان را می گویم:

جمعه در تمام روز باران بارید و شکر پروردگار مهربان پشت بام ها سرتاسر خیس بودند.

از اوایل شب هوارو به سردی رفت و باران تبدیل به برف و بوران شد. حدود ساعت ۱۰ که من به بستر رفتم ، باد تبدیل به توفان هولناکی شده بود و از سمت شمال غربی می وزید. دور تا دور ساختمان هر دریچهای که باز مانده بود بشدت به هم می خورد و تق تق می کرد.

در حدود ساعت ۲ ناگهان از روشنایی درخشانی که بر چشمانم میتابید، کاملاً بیدار شدم. از بستر بیرون پریدم و به سمت پنجره دویدم. درشکه خانه یک پارچه دود بود و رگباری از جرقه بر جناح شرقی ما می تاخت.

من به حمام دویدم و از پنجره به سمت بیرون خم شدم . می توانستم ببینم که سقف شیرخوارگاه در چندین نقطه در آتش می سوزد.



عرضم به حضورت دوست نازنینم! قلب من برای مدتی به درازای یک دقیقه به سادگی از تپش ایستاد. به آن هفده بیچهای که زیر آن سقف خوابیده بودند فکر می کردم و نمی توانستم قضیه را هضم کنم. سرانجام خودم را جمع و جور کردم و دوباره زانوهای لرزانم را به کار گرفتم و با سرعت به طرف سرسرا برگشتم و در همان حال که می دویدم کت اتومبیل سواریام را قاپ زدم.

در اتاقهای «بتسی» و دوشیزه «ماتیوس» و دوشیزه «اسنیت» را کویدم. درست در همان لحظات آقای «ویترسپون» که او هم از روشنایی بیدار شده بود، سه پله یکی از پلکان پائین می جهید و در حال دویدن با یک بالا پوش کلنجار می رفت.

نفس نفس زنان گفتم:

«همه بچه ها را بیاورید پائین به اتاق ناهارخوری. اول نوزادان را ... من

زنگ خطر را می زنم.

او شتابان به سمت طبقه سوم بالا رفت، در همان حال من به سمت

تلفن می دویدم و خدای من ! فکر می کردم که هرگز نمی توانم مرکز را بگیرم . تلفنچی در خواب عمیقی فرو رفته بود !
گفتم :

- بتمخانه « جان گری بر » آتش گرفته . زنگ خطر را بزنید و دهکده را بیدار کنید . شماره ۵۰۵ را به من بدهید .
در عرض یک ثانیه با دکتر تماس گرفتم . احتمالاً از شنیدن صدای سرد و بی هیجان او خوشحال نشدم .
گفتم :

- ما آتش گرفته ایم ! زود بیایید و هرچه آدم می توانید با خودتان بیاورید !

- من در عرض پانزده دقیقه آن جا خواهم بود . وان ها را پراز آب کنید و پتوها را در آن ها بگذارید .
و گوشی را گذاشت .

من سراسیمه به سرسرا برگشتم . « بتسی » زنگ اعلام آتش سوزی را می زد و « پرسی » قبلاً قبایل سرخپوستی اش را به زور از خوابگاههای « ب » و « ث » بیرون آورده بود .

اولین فکر ما جلوگیری از آتش سوزی نبود ، بلکه رساندن بچه ها به محل امنی بود .

از خوابگاه « ک » شروع کردیم و تخت به تخت رفتیم . یک بچه و یک پتو را قاب می زدیم و شتابان به سمت در می بردیم و به دست سرخپوستان می دادیم که به طبقه پائین ببرند .

هر دوی اتاقهای « گ » و « ف » پر ازدود بودند و بچه ها در چنان خواب عمیقی فرو رفته بودند که نمی توانستیم بیدارشان کنیم تا با پای خودشان بروند .

در طول یک ساعت بعدی بارها سپاسگزار خدای مهربان - و « پرسی ویترسپون » شدم ، بخاطر آن تمرینات آتش سوزی پردردسر که یک هفته

ما را به زحمت انداخت .

۲۴ تا از بزرگترین پسر ها تحت راهنمایی او حتی یک ثانیه حواشان پرت نشد . آن ها به ۴ قبیله تقسیم شدند و مثل سربازان کوچک سرپست شان شتافتند .

دوقبیله در کار خالی کردن خوابگاهها و آرام کردن بچه های وحشت زده کمک کردند . یک قبیله از مخزن کوره لوله های آب را به کار گرفتند تا آتش نشان ها سر رسیدند . و بقیه خود را وقف نجات اموال کردند .

آن ها ملافه ها را روی زمین پهن کردند ، محتویات گنجه ها و کشوهای کمد های لباسها را در آنها ریختند و بنچه ها را از پله ها پائین بردند . همه لباسهای اضافی بجز لباسهای دم دستی که بچه ها روز قبل پوشیده بودند و بیشتر وسایل کارکنان نجات یافت . ولی لباسها ، وسایل خواب و هر چیزی که به اتاق های « گ » و « ف » تعلق داشت از بین رفت . اتاقها انباشته از دود بودند ، بطوریکه بعد از بیرون بردن آخرین بچه هم داخل شدن به آنها بی خطر نبود .

تا موقعی که دکتر با « له ولن » و دوهمسایهای که همراه آورده بود سر برسند ، ما بچه های آخرین خوابگاه را به آشپزخانه که دورترین نقطه از آتش بود رسانده بودیم .

جوجه های بینوا عموماً پابرهنه و پیچیده در پتو بودند . وقتی بیدارشان کردیم به آن ها گفتیم که لباسهایشان را بیاورند . ولی آنها بی هراس خود فقط به فکر در رفتن بودند .

تا این لحظه سرسراها چنان مالا مال از دود شده بودند که ما به زحمت می توانستیم نفس بکشیم . با وجود این که باد از سمت غرب می وزید ، انگار تمام ساختمان رو به نابودی بود .

یک انومبیل دیگر که سرنشینان آن مستخدمان کلوب « نولتاپ » بودند تقریباً بلافاصله سر رسید . آنها همگی به جان آتش افتادند .

مأمورین آتش نشانی تا ده دقیقه بعد از آن نیامدند. خودت که میدانی، آنها فقط اسب دارند و ما در فاصله پنج کیلومتری دهکده هستیم و جاده‌ها کاملاً خرابند.

شب هولناکی بود، سرد و پر برف و بوران. چنان بادی می وزید که به سختی می توانستی سر جایت بایستی.

مردها روی بام ها پریدند. پاهایشان را جوراب پیچ کرده بودند تا خود را از خطر لغزیدن در امان نگهدارند. با کمک پتوهای خیس جرقه ها را خاموش کردند و با چند ضربه تند آن مخزن پراز آب را شکستند. آب فواره وار پاشید. آتش نشان ها مثل قهرمانان رفتار می کردند.

در این اثناء دکتر مراقبت از بچه‌ها را بعهده گرفت. اولین اندیشه ما این بود که آنها را به محل امنی برسانیم، زیرا اگر تمام ساختمان هم نابود می شد، باز ما نمی توانستیم آن کوچولوهارا که لباس خواب بر تن داشتند و پتو تنها حفاظشان بود، در آن باد شدید به فضای آزاد ببریم. تا آن لحظه چند اتومبیل دیگر نیز با سرنشینان مرد سر رسیدند و مادرخواست کردیم که اتومبیل ها را در اختیارمان بگذارند.

از قضای پروردگار با وجود تعطیلی آخر هفته در کلوب «نولتاپ» به مناسبت شصت و هفتمین سالگرد تولد ارباب پیرش یک مجلس مهمانی فامیلی ترتیب داده شده بود. ارباب «نولتاپ» جزو اولین کسانی بود که رسید و تمام کلوبش را در اختیار ما گذاشت. آنجا نزدیکترین پناهگاه بود و ما بلافاصله قبول کردیم.

بیت تا از کوچکترین بچه‌هایمان را دسته دسته توی اتومبیلها نشانیدیم و به سمت کلوب روانه کردیم. مهمانان که هیجان زده لباس عوض می کردند تا برای خاموش کردن آتش بیابند، جوجه ها را تحویل گرفتند و آنها را در بسترهای خود جا دادند.

این گروه تمام اتاقهای قابل استفاده ساختمان را کاملاً پر کرد. ولی

آقای «رابر»^{۳۳} (صاحب «نولتاپ») به تازگی یک انبار گچ کاری شده جدید بزرگ با یک گاراژ متصل به آن ساخته، هر دو کاملاً گرم و آماده برای ما.

بعد از آن که بچه‌ها در خانه مستقر شدند، مهمانان مدرسان مشغول کار شدند تا انبار را برای جا دادن بچه‌های بزرگتر که بعداً به آنجا برده می‌شدند آماده کنند. کف انبار را با یونجه پوشاندند و پتو و پوشش درشکه روی آن پهن کردند و سی‌تا از بچه‌ها را به صف روی زمین مثل گوساله‌های کوچکی خواباندند. دوشیزه «ماتیوس» و یک دایه با آن‌ها رفتند و به همه بچه‌ها شیر داغ دادند. در عرض نیم ساعت بچه‌ها با همان آرامشی که در تخت‌های بچه‌خانه کوچکشان احساس می‌کنند، بخواب فرو رفتند.

ولی در همین گیرودار ما در پرورشگاه هیجان زده و برآشفته بودیم. اولین سؤال دکتر بعد از رسیدن این بود:

- بچه‌ها را شمرده‌اید؟ می‌دانید که همه آنها اینجا هستند؟

جواب دادم:

- ما قبل از ترک هر خوابگاه مطمئن شدیم که خالی است.

خودت که ملتفتی، در آن غوغا نمی‌شد بچه‌ها را شمرد. حدود بیست تا از پسر‌ها هنوز در خوابگاه‌ها بودند و زیر نظر «پرسی ویترسپون» برای نجات لباس‌ها و اثاث نقل می‌کردند. دخترهای بزرگتر انبوهی از کفش‌ها را جفت جفت مرتب می‌کردند و می‌کوشیدند کفش‌ها را به پای کوچکترها که غمگینانه گریه می‌کردند و بواشکی به اینسو و آنسو می‌دویدند، بکنند.

خلاصه بعد از آن که حدود هفت اتومبیل را پراز بچه کردیم و آنها را اعزام داشتیم، ناگهان دکتر فریاد کشید:

- «آلگرا» کجاست؟

سکوت مرگباری برقرار شد. هیچ کس دخترک را ندیده بود! و ناگهان... دوشیزه «اسنیت» برخاست و جیغ گوشخراشی کشید. «بتی» شانه‌های او را گرفت، به او چسبیده بود و تکانش می‌داد.

از قرار معلوم دوشیزه «اسنیت» با خود فکر کرده بود که «آلگرا» جسماً ضعیف شده و ممکنست به سرفه مبتلا شود و برای این که او را از سرما در امان نگه‌دارد، تختش را از اتاق بچه‌ها که هوای تازه در آن جریان داشت به انبار برده بود و بعد بکلی فراموش کرده بود!

عرضم به حضورت عزیز دلم! تو که میدانی انبار کجاست. ما با صورت‌های سفید شده فقط به یکدیگر خیره شده بودیم. تا آن موقع تمام قسمت شرقی ویران شده بود و پلکان طبقه سوم در آتش می‌سوخت. به نظر می‌رسید که امکان ندارد بچه هنوز زنده باشد.

دکتر اولین کسی بود که حرکت کرد. او از میان انبوه چیزهای خیس که کف سرسرا بود پتوی خیزی را قاپ زد و به سمت پله‌ها جست. ما فریاد کشیدیم که برگردد. این کار خودکشی محض بود. ولی او به راه خود ادامه داد و در میان دودها ناپدید شد.

من به بیرون شتافتم و فریاد کنان مأمورین آتش‌نشانی را بر بالای بام خبر کردم. پنجره انبار کوچکتر از آن بود که مردی بتواند از میان آن رد بشود و آتش‌نشان‌ها از ترس اینکه مبادا هوا جریان پیدا کند آن را باز نکرده بودند.

نمی‌توانم اتفاقات ده دقیقه عذاب‌آلود بعد را برایت توصیف کنم. پنج ثانیه بعد از آن که دکتر از پله‌های طبقه سوم رد شد، پلکان با سرو صدا شکست و ستونی از دود در فضا پاشید.

ما او را از دست رفته می‌پنداشتیم، تا این که فریاد جمعیتی که روی چمن بودند بلند شد. برای یک ثانیه سرو کله او در یکی از پنجره‌های انبار زیر شیروانی پیدا شد. او از آتش‌نشان‌ها خواست که یک نردبان بالا بیندازند.

سپس از نظر ناپدید گشت . به نظرمان می رسید که آتش نشان ها هرگز نمی توانند نردبان را در جای مناسب بگذارند، ولی ... سرانجام این کار را کردند و دو مرد بالا رفتند.

باز شدن پنجره هوا را به جریان انداخت . ستون دودی که در بالا پخش می شد، آن ها را تقریباً مغلوب کرده بود.

بعد از مدتی که به ابدیت می مانست ، باز دکتر با بقچه سفیدی در میان بازوانش ظاهر شد . بقچه را به مردها داد و سپس تلوتلو خوران به عقب رفت و از نظر ناپدید شد!

نمی دانم در دقایق بعدی چه وقایعی روی داد. رویم را برگرداندم و چشمانم را بستم .

آن ها به طریقی او را بیرون کشیدند و چند پله از نردبان پائین بردند و سپس ولش کردند تا سر بخورد.

می دانی ، او بر اثر اینکه مقدار زیادی دود بلعیده بود، بیهوش بود. نردبان روی یخ می لغزید و بطور وحشتناکی تکان می خورد.

بهر حال وقتی دوباره چشمانم را باز کردم ، او در میان جمعیت روی زمین قرار گرفته بود و همه دورش حلقه زده بودند و یک نفر فریاد می زد که به او هوا بدهند.

اول فکر می کردند که او مرده است ، ولی دکتر « متکاف »^{۱۸} پزشک دهکده او را معاینه کرد و گفت که ساق پا و دوتا از دنده هایش شکست و جز این هیچ صدمه ای ندیده است.

هنوز بیهوش بود که او را روی دوتا از تشک های بچه ها که از پنجره به بیرون پرتاب شده بود گذاشتند و توی اربابای که نردبان ها را آورده بود قرار دادند و به سوی خانه گسیل داشتند.

ببینما که در آنجا مانده بودیم ، یکر است به سراغ کارهایمان رفتیم ، چنان که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است . نکته غریب د رچنین فاجعه ای

اینست که در هر گوشه و کنار آنقدر کار برای انجام دادن هست که تو حتی یک لحظه وقت برای اندیشیدن نداری و تا مدتی بعد هیچیک از ارزشهای ذهنیات را نمی توانی منظم کنی.

دکتر بدون یک لحظه مکث جاناش را به خطر انداخت تا « آلگرا» را نجات دهد. این شجاعانه ترین عملی است که تا کنون شاهدش بودم و با این حال تمام این جریان فقط پانزده دقیقه از آن شب وحشتناک را پر کرد. در آن زمان این عمل صرفاً یک کار ضروری بود.

او « آلگرا» را نجات داد. دخترک با موهای ژولیده و با نگاهی سرشار از یک تعجب مطبوع از بازی جدید قایم باشک از میان پتو بیرون آمد. او تبسم می کرد!

نجات این بچه به خودی خود معجزهای کوچک بود. آتش در یک متر از دیوار او شعله می کشید، ولی به علت جهت وزش باد از او دور مانده بود. اگر دوشیزه « اسنیت » کمی بیشتر به هوای تازه اعتقاد داشت و پنجره را باز می گذاشت ، آتش هر چه را که در پشت سرش بود می بلعید. ولی خوشبختانه دوشیزه « اسنیت » به هوای تازه اعتقادی ندارد و در نتیجه چنین چیزی اتفاق نیفتاد.

اگر « آلگرا » از دست می رفت ، هرگز خود را بخاطر این که نگذاشتم « برتلند » ها او را ببرند، نمی بخشیدم و می دانم که « حنائی » هم خود را نمی بخشید.

باوجود تمام خسارات وقتی به دو مصیبت هولناکی که از بالای سرمان رد شد فکر می کنم ، جز رگه های شادی در قلبم نمی دود. برای هفت دقیقه ، هنگامی که دکتر در آن طبقه شعله ور محبوس بود، من از این تصور که هر دویشان را از دست دادم عذاب کشیدم و شب در حالی که از وحشت می لرزیدم از جا پریدم .

برگردیم به بقیه ماجرا : آتش نشان ها و کمک رسان های داوطلب ، بخصوص شوfer و استبل بان « نولتاپ » ، تمام شب با شور و هیجان محض

کار می کردند. جدید ترین آشپز سیاه پوست ما که به سهم خود قهرمانی است ، بیرون رفت و در رختشویخانه آتشی برافروخت و یک قوری قهوه تهیه کرد. این فکر خود او بود.

سایرین قهوه را به آتش نشان ها که به جای هم کار می کردند تا دوستانشان بتوانند خستگی در کنند و به یکدیگر راحت باش می دادند تعارف می کردند. همین قهوه خیلی مؤثر بود.

به جز پسرهای بزرگتر که تمام شب پا به پای هم کار می کردند، بقیه بچه ها را به خانه های مختلف فرستادیم .

دیدن تمام اهالی که جمع شده بودند و کمک می کردند جان نازمای به انسان می بخشید. مردمی که ظاهراً خبر از وجود پرورشگاه نداشتند، نیمه شب آمدند و تمام خانه شان را در اختیار ما گذاشتند. بچه ها را به خانه شان بردند. با آب گرم حمامشان کردند ، سوپ داغی فراهم کردند تا بخورند و آنها را در بستر خوابانند.

تا آنجا که می توانم بنجم ، حتی یکی از یکصد و هفت طفلم بخاطر جست و خیز با پاهای برهنه روی زمینهای خیس ناخوش نشده و حتی یک مورد سیاه سرفه ندیدم.

قبل از آن که آتش به اندازه کافی تحت کنترل قرار بگیرد، روشنائی پهنای روز اجازه داد بدانیم که دقیقاً چه چیزهایی را نجات داده ایم .

به اطلاع می رسانم که جناح من کاملاً دست نخورده است ، هر چند که اندکی دود آلود است. راهروی اصلی به سمت پلکان مرکزی تقریباً صدمدرصد رو به راه است ، ولی از پلکان مرکزی به بعد همه چیز نیم سوخته و خیس خورده است.

جناح شرقی یک اسکلت سیاه شده و بی سقف است . بخش « ف » که مورد نفرت تو « جودی » عزیزم بود، برای ابد نابود شده است . ایکاش همان طور که از روی زمین محو شد ، از فکر تو هم محو می شد . « جان گری بر » پیر هم جسم و هم روحش فنا شده است .

قضیه خنده آوری را برایت تعریف کنم . در زند گیم هرگز به اندازه آن شب چیزهای خنده آور ندیدم . در حالی که همه تا آخرین حد امکان لباس خانه پوشیده بودند: بیشتر مردان پیژاما و روبدوشامبر پوشیده و از دم بدون یخه بودند، « هون سای وایکوف » با سرووضعی که انگار به یک مهمانی جای آمده است ، با تأخیر زیادی پیدایش شد. او یک کراوات با خالهای سفید بسته بود که سنجاق مرواریدی تزئینش می کرد. ولی حقیقتاً فوق‌العاده کمک کرد. او خانانش را در اختیار ما گذاشت و من دوشیزه «اسنیت» را که دچار یک بحران عصبی شده بود به او سپردم . بحران عصبی دوشیزه « اسنیت » او را بعدی مشغول کرد که آن شب دیگر موی دماغ ما نشد.

الان نمی توانم جزئیات بیشتری را بنویسم . در تمام زندگی هیچوقت سرم اینهمه شلوغ نبوده است . فقط به نواطمینان می بخشم که کوچکترین دلیلی وجود ندارد که سمرت را نیمه کاره بگذاری .

پنج نفر از اعضاء هیئت امنا اول وقت شنبه اینجا بودند و همه ما دیوانهوار کار می کنیم تا سرو سامانی به اوضاع بدهیم .

بچه های پرورشگاه ما در حال حاضر در تمام شهر پخش شده‌اند ، ولی به هیچ وجه نگران نباش . جای همه بچه‌ها را میدانیم و هیچ یک از آنها را جان نخواهیم گذاشت . هرگز نمی دانستم مردمی که آنقدر غریبه بودند، می توانند اینهمه مهربان باشند. دید گاهم از بشر تعالی یافته است.

دکتر را ندیده‌ام. به « نیویورک » تلگراف زدند تا جراح بیاید و ساق پای او را جا بیندازد. شکستگی خیلی شدید است و مدتها وقت می گیرد تا درمان شود. با وجود ضربه شدیدی که خورده‌است ، فکر نمی کنند که صدمه داخلی هم دیده باشد. به محض آن که اجازه ملاقات با او را بدهند ، جزئیات مفصل تری برایت می نویسم .

حالا اگر می خواهم کشتی بخار فردا را از دست ندهم ، باید واقعا

دست از نوشتن بردارم .

خدا حافظ . نگران نباش ، یک دوجین رشته نفرمای به این ابر هست
که فردا دربارماش خواهم نوشت .

« سالی »

خدای مهربان ! اتومبیلی که « جی . اف . برتلند » سرنشین آنست ،
از راه می رسد .

بتیمخانه « جان گری پر »

۱۱ ژانویه

« جودی » جان !

مزده بده !

« جی . اف . برتلند » خبر آتش سوزی ما را در یکی از روزنامه های « نیویورک » خواند . (باید بگویم که روزنامه خبر را بطور مفصل نوشته بود) و در حالی که از هیجان می لرزید خود را به اینجا رسانید .

به محض این که از آستانه نیم سوخته ما به درون جست ، اولین سؤالش این بود:

- « آگرا » سالم است ؟

من گفتم :

- بله .

فریاد کشید :

- خدا را شکر !

روی یک صندلی افتاد . بالحنی جدی اظهار داشت :

- این جا بهیچ وجه برای بچه ها مناسب نیست . آمده ام که دخترک را به خانه ببرم .

قبل از این که من فرصت کنم حرفی بزنم ، شتابزده افزود:

- پسرها را هم می خواهم . من و زنم در این باره صحبت کرده ایم و به این نتیجه رسیده ایم حالا که ما دردسرهای راه انداختن یک شیرخوارگاه را به جان میخریم ، می توانیم بجای یکی سه تا را اداره کنیم .

او را به طبقه بالا و به کتابخانه ام که آن خانواده کوچک از زمان آتش سوزی در آن جا به سر می بردند راهنمایی کردم .

ده دقیقه بعد وقتی برای گفت و گو با هیئت امنا به طبقه پائین می رفتم ، « جی . اف . برتلند » را در حالی ترک کردم که دختر جدیدش

روی زانویش نشسته بود و هریک از پسرانش به یک بازویش نکیه داده بود. او در آن لحظه مغرورترین پدر در «ایالات متحده» بود.

پس می بینی که آتش سوزی ما ثمره‌ای به بار آورده است : آن سه بچه سرو سامان گرفتارند. این تقریباً به تمام خسارات می‌ارزد.

ولی گمان نکنم به تو گفته باشم که آتش سوزی چگونه شروع شد. خیلی چیزها هست که به تو نگفتم و از فکر نوشتن آن‌ها دستم درد می‌گیرد! تا این جا کشف کرده‌ایم که «استری» در تعطیل آخر هفته خودش را مهمان ما کرده بود. او بعد از یک شب میگساری در میخانه «جک»^۱ به درشکه خانه ما برگشت و از میان پنجره خودش را بالا کشید، شمع روشن کرد، جای راحتی برای خود تدارک دید و به خواب رفت.

باید فراموش کرده باشد شمع را خاموش کند. بهر حال آتش شعله گرفت و «استری» در جا بازنش فرار کرد.

حالا او در بیمارستان شهر است و بدن سوختنش را با روغن شیرین می‌شویند و با پشیمانی از سهمی که در دردسر ما داشته درد می‌کشد.

گذشته از هر چیز از پی بردن به این موضوع که بیمه ما کاملاً جبران خسارت را میکند، خشنودم. بنابراین خسارات مالی چندان هولناک نخواهد بود. همچنان که دیگرانواع خسارات تا اینجا که معلوم است واقعاً چنان نیستند که نشود جبران کرد، البته بجزد کتر بینوای ضربه خورده‌مان. همه فوق‌العاده بودند. نمی‌دانستم که آن همه ایثار و مهربانی در نژاد بشری وجود دارد. آیا من تا کنون از هیئت امنا بد گفته‌ام؟ حرفم را پس می‌گیرم. چهار نفر آن‌ها صبح بعد از آتش سوزی شتابزده از «نیویورک» خود را به این جا رساندند.

همه مردم منطقه هم مهربان بودند. حتی «هون. سای» چنان مشغول

تجدید روحیه پنج یتیم که به او سپرده شده‌اند، می‌باشد که اصلاً به دست و پای ما نییچیده است.

آتش سوزی سیده‌دم شبه اتفاق افتاد و روز یکشنبه کشیش‌های همه کلیساها از داوطلبان خواستند که یکی - دو بچه را برای مدت سه هفته به عنوان مهمان در خانه خود بپذیرند تا یتیمخانه بتواند اوضاع خود را سرو سامان دهد و کارش را دوباره از سر گیرد.

دیدن واکنش مردم جان بخش بود. تمام بچه‌ها در عرض نیم ساعت برده شدند. فکرش را بکن که این برای آینده چه مفهومی دارد! هریک از آن خانواده‌ها از این پس توجهشان به سوی این پرورشگاه معطوف می‌شود، و بعد فکرش را بکن که برای بچه‌ها چه معنایی دارد. آن‌ها حالا می‌فهمند که یک زندگی خانوادگی چگونه است. بیشتر آنان اولین بار است که از آستانه یک خانه می‌گذرند و وارد آن می‌شوند.

حالا به طرح‌های طولانی‌تری که برای زمستان داریم گوش بده. باشگاه دهکده ساختمانی برای دانش آموزان دارد که در زمستان بلااستفاده است و آنها مؤدبانه آن را در اختیار ما گذاشتند. این ساختمان از پشت، مجاور ملک ماست و ما آن را برای چهارده بچه تحت سرپرستی دوشیزه «مانیوس» آماده می‌کنیم.

اتاق غذاخوری و آشپزخانه ما صدمه ندیده‌اند و بچه‌ها برای غذاخوردن و درس خواندن به اینجا می‌آیند و شب در حالی که از امکان یک کیلومتر راه پیمانی مفید برخوردار شده‌اند به خانه بر می‌گردند. ما اسم آن را «خانه پیوست» گذاشته‌ایم.

بعد هم خانم «ویلسون» مهربان و سرشار از عشق مادری که همسایه دکتر است و درمورد «لورتا»ی کوچک ما خیلی کفایت نشان داده، قبول کرده که پنج بچه دیگر را در مقابل هفتای چهار دلار بابت هر یک نگاه دارد.

من تعدادی از نوید بخش‌ترین دختران بزرگمان را که نشان داده‌اند

غریزه کدبانوگری دارند و مایلند آشپزی را در حد مختصر و مفیدی بیاموزند به او می سپارم. خانم «ویلسون» و شوهرش چنان زوج جالب، زحمتکش، خانه دوست، ساده دل و عاشقی هستند که بقین دارم مشاهده زندگی آن ها برای دختران ما یک کلاس مفید آموزش همسری است.

در مورد اعضای کلوب «نولتاپ» که در شرق ما قرار گرفته، برایت گفتم که در شب آتش سوزی ۴۷ جوان ما را جا دادند و تعریف کردم که چطور مهمانی فامیلی شان آنها را در وقت اضطرار به دایه هائی مبدل ساخت. ما روز بعد آن ها را از شرسی و شش بچه خلاص کردیم، ولی هنوز یازده تا دارند.

آیا من تا بحال گفتم که آقای «نولتاپ» یک پیر سگ ناخن خشک و بداخلاق است؟ حرفم را پس می گیرم. از او معذرت می خواهم. او یک بره دوست داشتنی است! حالا، در زمان احتیاج ما، فکر می کنی آن مرد مقدس چه کرده؟

او یک خانه اجارهای خالی را در ملکش برای بچه های ما آماده کرده و یک پرستار انگلیسی تربیت شده استخدام کرده تا از آن ها مراقبت کند و از شیر اعلای دامداری نمونه خودش آن ها را تغذیه میکند.

می گوید سالها انگشت به دهان متحیر بوده که با آن شیر چه کند. نمی تواند آن را برای فروش عرضه کند چون با هر لیتر چهار سنت ضرر میکند.

دوازده دختر بزرگتر را که در خوابگاه «آ» بودند، در کلبه جدید باغبان جا می دهم. «ترنفلت» های بینوا را که فقط دو روز است در آنجا مستقر شده اند، به دهکده پرت کرده ایم. آن ها اصلاً به درد بچه داری نمی خورند و من به اتاقشان احتیاج دارم.

ه - چهار تا از این دخترها را خانواده هائی که سرپرستی شان را قبول کرده بودند، به علت خیره سری و قابل اصلاح نبودن به اینجا برگردانده اند، خوب، حالا تو فکر می کنی من چه کرده ام؟

به « هلن بروکس » تلگراف زده‌ام که ناشران را کیش کند و بجایش سرپرستی دختران مرا به عهده بگیرد. می‌دانی که با آنها خوب نا خواهد کرد.

او قبول کرد که موقتاً بیاید. طفلکی « هلن » بعد کافی تعهدات غیر قابل فسخ داشته. حالا می‌خواهد همه چیز در زندگی‌اش آزمایشی باشد!

بخصوص برای پسرهای بزرگتر ما اتفاق دلپذیری روی داده است. ما یک هدیه سپاس از « جی. اف. برتلند » دریافت کرده‌ایم. او به سراغ دکتر رفت تا به خاطر « آلگرا » از او تشکر کند. آن‌ها درباره نیازهای این پرورشگاه بطور مفصل مذاکره کردند. « جی. اف. » برگشت و یک چک سه هزار دلاری بمن داد تا چادرهای سرخیستان را به اندازه واقعی و کامل بسازیم.

او و « پرسی » و معمار دهکده نقشه‌ها را کشیدمانند و امیدواریم که در عرض دو هفته قبایل ما به چادرهای سرخیستی‌شان نقل مکان کنند.

چه غم که یکصد و هفت کودک من با آتش دست و پنجه نرم کردند، حالا که آنها در چنین دنیای مهربان و خوش قلبی زندگی می‌کنند؟!

جمعه

به گمانم تعجب می‌کنی که چرا درباره وضع دکتر افاضه کلامی نکرده‌ام. نا وقتی که او مرا نبیند، نمی‌توانم اطلاعات دست اول ارائه بدهم. به هر حال او همه را دیده، جز من: « بتسی »، « آلگرا »، خانم « لی وور مور »، آقای « برتلند »، « پرسی »، اعانه دهندگان مختلف ...

همه خبر می‌آورند که حالش همانطور رو به بهبود است که با دو دنده شکسته و یک قصبه‌الصغری خرد شده از او انتظار می‌رفت. فکر می‌کنم قصبه‌الصغری اسم پزشکی استخوان خاص ساق پایش است که شکسته.

او دوست ندارد بخاطرش جارو جنجال راه بیفتد و رستی را که شایسته یک فرمان است نمی گیرد.

من خودم در مقام سرپرست قدرشناس این یتیمخانه چندبار به سراغش رفتم تا از او رسماً تشکر کنم ولی هربار دم در با این عبارت بکنواخت که او خواب است و نمی خواهد کسی مزاحمش شود، مواجه گشتم.

یکی دومرتبه اول حرف خانم « مک گور - رک » را باور کردم و بعد از آن، خوب... دکترمان را می شناسم!

از این رو وقتی موقعش شد که دوشیزه خردسالمان را بفرستیم که از مردی که زندگیش را نجات داده با زبان شیرینش خداحافظی کند، «بتی» را با لوروانه کردم.

نمی دانم این مرد را چه می شود. او هفته گذشته بعد کافی دوستانه رفتار می کرد ولی حالا اگر نظری از او بخواهم، باید « پرسی » را بفرستم تا آنرا از حلقومش بیرون بکشد. جداً فکر می کنم که او در مقام سرپرست پرورشگاه باید مرا ببیند، حتی اگر مایل نباشد آشنائی ما شخصی باشد.

هیچ تردیدی ندارم: « حنائی » ما اسکا تلندی است!

بعد

ارسال این نامه به « جامائیکا » یک عالمه پول تعبیر می طلبد، ولی من می خواهم که تو همه خبرها را بدانی. آخر از زمان تأسیس مان در ۱۸۷۶ تا بحال هرگز شاهد این همه رویداد نشاط انگیز نبوده ایم. این آتش سوزی چنان نکانی به ما داده است که در سالهای آینده زنده تر از قبل خواهیم بود. من معتقدم که هر پرورشگاه باید هر بیست و پنج سال یک بار در آتش بسوزد تا از شراثاث قدیمی و افکار کهنه خلاص شود.

از این شادی در پوست نمی گنجم که تابستان پیش پول « جرویس » را خرج نکردیم، چون الان آن پول سوخته بود و خیلی غم انگیز می شد. من به اموال « جان گری بر » زیاد اهمیت نمی دهم، چون شنیدم که این

جا را با حق امتیاز داروشی که شامل نریاک هم بوده ساخته است.
 در مورد بقایای آنچه که آتش سوزی برای ما گذاشته ، باید توضیح
 دهم که تا این لحظه همه ، تخته پوش و قبراندود شده و ما در ساختمان در
 قسمت خودمان زندگی می کنیم که جای کافی برای کارکنان و اتاق
 غذاخوری بچه ها و آشپزخانه دارد. طرح های دائمی تر بعداً ریخته می شوند.
 هیچ ملتفت هستی که چه اتفاقی برای ما افتاده است ؟ خدای مهربان
 دعاهای مرا مستجاب کرده : « تیمخانه » جان گری پر « یک پرورشگاه
 کلبه ای است !

من گرفتارترین شخص در شمال خط استوا هستم.

« س. مک . ب »

یتیمخانه « جان گری بر »

۱۶ ژانویه

« گوردون » محبوب !

نمنا می کنم ! استدعا می کنم ! مؤدب باش ! وضع را از این که هست ، مشکل تر نکن .

از نظر من مطلقاً غیر قابل درخواست است که در این لحظه پرورشگاه را رها کنم . باید بفهمی که من نه می توانم بچه هایم را درست در زمانی که اینهمه به من نیاز دارند ، ترک کنم و نه حاضرم این مؤسسه خیریه مرده شور برده را کنار بگذارم . (ملاحظه می کنی که اصطلاحات تو در نوشته های من چگونه ظاهر می شوند).

هیچ علتی برای نگرانی تو وجود ندارد . کار مرا از پا در نمی آورد ، از آن لذت می برم . هرگز اینهمه سرگرمی و شادی در زندگی ام نبوده . روزنامه ها آتش سوزی را وحشتناکتر از آنچه که واقعاً بود نشان دادند . تصویر من با بچه ای زیر بغلم در حال پریدن از بام یک اغراق بود . یکی دوبچه گلودرد دارند و دکتر بیچاره مان توی قالب گچ است . ولی همه ما زنده هستیم ، شکر خدا ! و بدون هیچ صدمه غیر قابل جبرانی خودمان را جمع و جور می کنیم .

حالا نمی توانم مفصل بنویسم . فرصت سرخاراندن ندارم .

نیا ! خواهش می کنم ! بعدها ، وقتی که همه چیز کمی سرو سامان گرفته ، ما باید درباره من و تو گفت و گو کنیم ، ولی قبل از آن به فرصتی برای فکر کردن در این باره نیاز دارم .

« س »

۲۱ ژانویه

« جودی » جان !

« هلن بروکس » از آن چهارده دختر سرکش به استادانه ترین شیوه نگهداری می کند. کار به همان سختی است که مجبور بودم عرضه کنم ولی او از آن خوشش می آید. فکر می کنم او همکار ارزنده‌ای برای ما خواهد بود.

یادم رفت درباره «انگولکچی» برایت بگویم. هنگامی که آتش سوزی روی داد، آن دوزن مهربان که تمام تابستان او را نگهداری کردند به قصد «کالیفرنیا» عازم ایستگاه راه آهن بودند. آنها سر راهشان او را مثل چمدان‌هایشان به سادگی زیر بغل زدند و همراه بردند. به این ترتیب «انگولکچی» زمستان را در «پاسادنا»^۱ می گذراند. و من تصور می کنم همدم خوبی برای آنها باشد.

اگر من بخاطر همه این پیش آمدها احساس سربلندی کنم ، متعجب می شوی ؟

بعد

« پرسی » بیچاره و داغ دیده تا همین چند لحظه پیش نزد من بود چون از من انتظار دارد که مشکلاتش را بفهمم. چرا باید همه از من انتظار داشته باشند که مشکلاتشان را بفهمم ؟ ابراز همدردی از یک قلب خالی مرا از پا در می آورد.

پسر بینوا در حال حاضر خیلی پژمرده است . ولی تصور می کنم با کمک « بتسی » آرام خواهد گرفت . او در آستانه دل باختن به « بتسی » است ، ولی اینرا نمی داند.

حالا در مرحله‌ایست که از مشکلاتش به نوعی لذت می برد. خود را

یک قهرمان غمزه احساس می کند: مردی که عمیقاً رنج کشیده است .
ولی من متوجه شدم که هروقت « بتسی » در آن حوالی است او برای انجام
هر کاری که در پیش است ، با خوشحالی پیشقدم می شود .

« گوردون » امروز تلگراف زد که فردا می آید . من از گفتگو با او
میتروسم . چون میدانم دعویان خواهد شد . او فردای آتش سوزی نامه
نوشت و به من التماس کرد که « پرورشگاه را کیش کنم » و بلافاصله
عروسی را راه بیندازیم . و حالا میاید که در این مورد بحث کنیم .

نمی توانم به او حالی کنم که شغلی در رابطه با خوشبختی حدود
یک صد کودک را نمی توان با چنین بی قیدی شیرینی « کیش » کرد . تمام
تلاشم را به کار بردم تا مانع آمدنش بشوم . ولی او مثل بقیه همجنسانش
کله شق است !

خدای من ! نمی دانم چه حوادثی انتظار ما را می کشد . ایکاش برای
یک لحظه می توانستم نگاه کوتاهی به سال آینده بیندازم .

دکتر هنوز در گج است ، ولی می شنوم که بعد از غروند حالش رو
به بهبود است . می تواند کمی بنشیند و با چند ملاقاتی که به دقت انتخاب
شده اند دیدار کند . خانم « مک گور - رک » آن ها را دم در سوا می کند و
آن هایی را که خوش نمی آید کنار می زند .

خدا حافظ . می خواستم بیشتر بنویسم ، ولی چنان خواب آلودم که (به
قول « سدی کیت ») چشمانم بروی من بسته می شوند . باید به بستر بروم و
کمی بخوابم تا فردا بتوانم با یکصد و هفت مشکل مقابله کنم .

با عشق به « پندلتون » ها

« س . مک . ب »

۲۲ ژانویه

« جودی » جان !

این نامه هیچ ارتباطی به یتیمخانه « جان گری بر » ندارد و صرفاً نامهای از « سالی مک براید » است . یادت هست که در سال آخر دانشکده نامه های « هاگسلی »^۱ را می خواندیم ؟ در کتاب عبارتی بود که از آن موقع تا بحال در حافظه من حک شده است :

« همیشه در زندگی هر کس یک دماغه هورن^۲ وجود دارد ، که فرد یا به سلامت از آن می گذرد و یا کشتی اش به آن می خورد و متلاشی می شود. » این عبارت گویای حقیقت وحشت آوری است . مشکل این جاست که تو همیشه نمی توانی دماغه « هورن » زندگی را به محض دیدن تشخیص بدهی . گاه دریا کاملاً مه آلود است و تو قبل از آن که ملتفت بشوی ، به صخره خوردمای.

این اواخر فهمیده بودم که به دماغه « هورن » زندگی ام رسیده ام . من نامزدی ام را با « گوردون » با قلبی پر از امید و صمیمیت آغاز کردم ، ولی به تدریج نسبت به عاقبت کار تردیدی به قلبم راه یافت . دختری که او عاشقش هست « من » ای نیست که می خواهم باشم ، « من » ای هست که در تمام این یکسال سعی کردم از او بیرم و یقین ندارم که او حتی وجود واقعی داشته . « گوردون » در تصورات خود او را واقعی می پنداشته . به هر حال او دیگر وجود ندارد و بهترین کار هم برای « گوردون » و هم برای من خاتمه دادن به نامزدی بود.

ما دیگر هیچ علاقه مشترکی نداریم . دوست نیستیم . او این را نمی فهمد . خیال می کند از خودم این حرفها را در می آورم و فکر می کند

201- Huxley

202- Cape Horn . یک ناحیه مرتفع صخره ای در امریکای جنوبی .

تنها کاری که باید انجام دهم علاقه‌مند شدن به زندگی با اوست و به دنبال آن همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد.

البته هر موقع که او با منست، این علاقه در من وجود دارد. درباره چیزهایی حرف می‌زنم که او می‌خواهد درباره‌شان حرف زده بشود و او نمی‌داند که قسمتی از وجود من - در واقع بزرگترین بخش وجودم - اصلاً در هیچ نقطه‌ای به او نمی‌رسد.

وقتی با او هستم، تظاهر می‌کنم، خودم نیستم. و اگر قرار باشد تا ابد باهم زندگی کنیم و هر روز یکدیگر را ببینیم، مجبور خواهم شد یک عمر تظاهر کنم.

او می‌خواهد که من به صورتش نگاه کنم و هر گاه او لبخند می‌زند، لبخند بزنم و هنگامی که او اخم می‌کند، اخم کنم. او نمی‌تواند درک کند که من هم، درست مثل خودش، آدمی هستم.

من فضائل اجتماعی دارم، خوب لباس می‌پوشم، جذابم، کدبانوی ایده‌آلی در خانهدار سیاستمدار خواهم بود... و برای همین هست که دوستم دارد!

بهر حال ناگهان با وضوح ترسناکی مشاهده کردم که اگر این راه را ادامه دهم، در عرض چند سال به جایی می‌رسم که «هلن بروکس» رسید. دقیقاً در این لحظه، او برای تأمل و تفکر من درباره زندگی زناشویی نمونه بهتری از تو «جودی» عزیزم است.

من معتقدم که نمونه‌ای چون تو و «جرویس» خطری برای جامعه هستید. شما چنان خوشبخت و آسوده و قابل معاشرت به نظر می‌رسید که یک ناظر بی‌دفاع را فریب می‌دهید که هجوم ببرد و بروی اولین مردی که می‌بیند، و همیشه هم مرد بدرد نخوری است، چنگ بیندازد.

به هر حال من و «گوردون» عاقبت با هم دعوا کردیم. من ترجیح می‌دادم که بدون مشاجره تمامش کنیم. ولی با در نظر گرفتن خلیات او و همچنین خلیات من انتظار می‌رفت که با یک انفجار بزرگ هر دو بیابان

خط برسیم .

او دیروز بعد از ظهر با آن که من برایش نوشته بودم که نیاید آمد و ما قدم زنان به « نولتاپ » رفتیم . سه ساعت و نیم در آن دشت بادخیز جلو رفتیم و عقب برگشتیم و دربارہ خودمان حرف زدیم و تا دورترین زوایای وجودمان را روی دایره بحث ریختیم . دیگر هیچ کس نمی تواند بگوید که به هم خوردن نامزدی به علت عدم تفاهم بود!

قضیه با رفتن بی بازگشت « گوردون » پایان یافت . در آخر کار من ایستادم و از بالای تپه او را که از نظر دور می شد نگاه کردم و پی بردم که دیگر آزادم و تنها . و خودم آقا بالاسر خودم هستم !

آه ! « جودی » چه احساس آزادی و آرامش لذت بخشی در وجودم خزید ! نمی توانم برایت توصیف کنم . فکر نمی کنم که هیچ انسان همسردار و خوشبختی هرگز بتواند درک کند که من احساس چه تنهایی خوش آیند و قشنگی می کنم . دلم می خواست آغوش بگشایم و تمام دنیای منتظری را که ناگهان متعلق به من شد ، در بغل بگیرم .

خدای من ! چه آرامشی ! شب آتش سوزی وقتی که دیدم « جان گری بر » پیر از بین رفت و پی بردم که « جان گری بر » تازمای به جای آن ساخته می شود ، ولی من اینجا نخواهم بود تا آنرا اداره کنم ، حقیقت برایم روشن شد .

حسادت شدیدی بر قلبم چنگ انداخت . نه ! قادر نبودم از آن دست بکشم ، و در همان لحظات شکنجه باری که گمان می کردم دکترمان از دست رفته است ، پی بردم که زندگی او مهم است و حتی بسیار مهمتر از زندگی « گوردون » .

سپس فهمیدم که نمی توانم او را تنها بگذارم . باید ادامه بدهم و همه نقشه هائی را که با هم کشیدیم جامه عمل بپوشانم .

انگار جز یک مشت حرف چیزی ردیف نکردم . از انبوه احساسات متراکم ، سرشارم . می خواهم خودم پیوسته و لاینقطع حرف بزنم ... حرف

بزمن ... حرف بزمن ...

ولی بگذریم، در تاریک و روشن زمستان تنها ایستادم و با تنفس عمیق
هوای سرد و تمیز را فرو دادم و به نحو زیبا، دوست داشتنی و برق آسانی
احساس آزادی کردم.

سپس جست و خیز کنان از تپه پائین دویدم و رقص کنان از میان
مراتع به طرف حصار آهنی خودمان راه گشودم و برای خودم آواز خواندم.
خدا مرگم بدهد! چه عمل ننگ آوری! در حالی که بر طبق همه
سنن و رسوم باید بایک بال شکسته خودم را کشان کشان به خانه
میرساندم. اما حتی یک بار هم درباره «گوردون» فلکزده فکر نکردم که
قلب شکسته خیانت دیده و ضربه خوردنهای را به ایستگاه راه آهن می کشاند.
وقتی به خانه رسیدم، های و هوی بچه ها که برای صرف شام جمع
شده بودند بمن خوش آمد گفت. آنها ناگهان مال من شده بودند. این
اواخر هر چه سرنوشت شوم من نزدیک تر و نزدیک تر می شد، به نظرم
میرسید که آنها به شکل غریبه های کوچولوئی رنگ می یازند.

سه تا از آنها را که دم دستم بودند قاپیدم و سخت در آغوش فشردم.
تازه مزه چنین زندگی جدید و برجستهای را می چشم. احساس می کنم از
زندمان خلاص شده ام.

احساس می کنم... اوه بس می کنم. فقط می خواهم تو حقیقت را
بدانی. این نامه را به «جرویس» نشان نده، ولی با لحنی غمزده و ملایم
مضمونش را به او بگو.

حالا نیمه شب است و می خواهم تلاش کنم که بخواب بروم. خیلی
هیجان انگیز است که قرار نباشد با مردی که او را نمی خواهی، ازدواج
کنی. من ممنون نیازهای همه این بچه ها هستم، ممنون «هلن بروکس»
و به البته ممنون آتش سوزی و هر چیز که چشم مرا بینا کرد...

می دانم که خودخواهی و خودپسندی من وحشت انگیز است. باید به
قلب شکسته «گوردون» بینوا فکر کنم. ولی اگر تظاهر می کردم که

خیلی رنج کشیده‌ام ، جز یک ژست خشک و خالی نبود!
 او دختر دیگری را پیدا خواهد کرد که رنگ موهایش مثل رنگ
 موهای من چشمگیر باشد ، زنی که کدبانوی شایسته‌ای از آب در بیاید و به
 هیچ یک از آن افکار لعنتی مدرن درباره خدمات عمومی و اشتغال زنان و
 بقیه چرندیاتی که نسل جدید زنان به آن خو گرفته اند دل نسپرد (من
 اظهارات توأم با دلشکستگی جوانمان را ملایم تر توضیح می دهم .)
 خداحافظ عزیزانم. چقدر آرزومندم که در ساحل با شما بودم و به
 دریای آبی آبی نگاه می کردم . درود به دریای اسپانیایی !

خداحافظ !

« سالی »

۲۷ ژانویه

دکتر «مک ری» عزیز!

نمی دانم این یادداشت آنقدر خوش شانس هست که شما را بیدار بپايد ؟ شاید اطلاع نداريد که چهار بار سرزدهام تانشر و همدرديام را بر بالين تان ابراز بدارم . ولي متوجه شدم که خانم « مک گور - رک » سخت گرفتار بردن و آوردن گل و لرزانک و سوپ جوجهای است که خانم های ستایشگر نثار قهرمان خشن و گچ گرفته می کنند .

می دانم که شما یک شبکلاه خانگی را خیلی راحت تر از تاج افتخار بر سر تان یافته ايد، با اين حال حقیقتاً معتقدم که شما بايد به تقاضای ملاقات من به چشم دیگری سوای تقاضای ملاقات آن بانوان عصبی نگاه می کرديد .

من و شما با هم دوست بوديم (دوستی مان موقتاً گسيخته شد) و هر چند یکی دو نکته جزئی در روابط گذشته مان هست که بهتر است محو شود، با اين حال نمی دانم چرا بايد اجازه دهيم اين نکات جزئی به تمامی رابطه مان لطمه بزنند . نمی شود منطقی باشيم و آنها را از خاطر بزدائيم ؟

آتش سوزی آنچه ايتار و انسانيت را که کسی خوابش را هم نمی ديد ظاهر ساخت . ايکاش شما هم کمی از آن را در وجود خود بروز می داديد .

می دانيد « حنائی » ! من شما را خوب می شناسم . شما ممکنست به تمام دنيا وانمود کنيد که خشن و تند و بی نزاکت و دانشمند و بی عاطفه و اس کات ل ن دی هستيد ، ولي نمی توانيد مرا گول بزنيد !

چشمان روان شناس تازه تربيت شده من دوماه بر روی شما بود . من از مابش « بينه » را انجام دادم . شما حقیقتاً مهربان و عاقل و بخشنده و بزرگوار و دارای حس همدردي هستيد . از اين رو تقاضا می کنم دفعه دیگری که به دیدن تان می آيم در خانه بمانيد . ما با هم یک عمل جراحی روی زمان انجام می دهيم و پنج ماه آن را بيرون می کشيم .

آیا آن بعدازظهر یکشنبه را به یاد می آورید که بیرون رفتیم و آنهمه به ما خوش گذشت ؟ حالا فردای آن روز است .

« سالی مک براید »

پ.ن: اگر من خودم را سبک می کنم و یکبار دیگر به دیدن تان میایم ، شما هم لطفاً به دیدن من رضایت بدهید . چون به شما قول میدهم که بیش از یک بار دست به این کار نمی زنم . همچنین مطمئن تان کنم که اشک هایم را روی روتختی تان نمی چکانم ، یا سعی نمی کنم که دستان را بیوسم ، آنطور که شنیده ام یک بانوی ستایشگر چنین تلاشی کرده است .

دکتر خوابه ،
منم نمی توانم
بفرستون تو .



هنبمخانه « جان گری بر »

پنج شنبه

دشمن عزیز !

شما که متوجه هستید ، من در این لحظه نسبت به شما خیلی احساس دوستی می کنم . وقتی شما را « مک ری » می نامم دوستان ندارم و هنگامی که « دشمن » خطابتان می کنم ، دوستان دارم .

« سدی کیت » یادداشت شما را (بعنوان یک توضیح بعدی) آورد . محصول خیلی آبرومندانهای از یک مرد چپ دست است . در اولین نگاه لکر کردم خط « انگولکچی » است .

شما می توانید فردا ساعت چهار منتظر من باشید و فکر می کنید که بهدار بمانید .

خوشحالم که شما فکر می کنید ما با هم دوستیم . حقیقتاً در این لکرم که چیز بسیار گرانبغری را که با بی توجهی گم کرده بودم ، باز به دست آوردم .

« س. مک. ب »

پ. ن: « جاوه » در شب آتش سوزی سرما خورد و دندانش درد می کند . او می نشیند و گونفاش را مثل یک بچه کوچولوی رنجور در دست می گیرد .

پنج شنبه ۲۹ ژانویه

« جودی » جان !

ده صفحه‌ای که هفته پیش عجولانه برایت فرستادم باید خیلی بی ربط بوده باشد . آیاتو به توصیه من درباره نابود کردن آن نامه توجه کردی ؟ من اهمیتی به ظاهر شدن آن در جمع نامه‌هایم نمی دهم . می دانم که طرز فکرم ننگ آور، تکان دهنده و افتتاح است ، ولی انسان حقیقتاً نمیتواند از احساسات خود فرار کند.

نامزد داشتن معمولاً احساسات شیرینی را در ذهن بیدار می کند. ولی خدای من! هیچ چیز قابل مقایسه با احساس شیرین و رهائی بخش و لذت آفرین نامزد نداشتن نیست!

در چند ماه اخیر من دچار تردید و سردرگمی شدیدی بودم . ولی حالا دست کم تکلیفم معلوم است . تا به حال هیچ کسی شکر آمیزتر از من چشم به راه ترشیدگی ننشسته است.

کم کم باور می کنم که آتش سوزی ما مشیت پرورگار بود. جرقه های آتش از بهشت نازل شد تا راه را برای یک « جان گری بر » جدید باز کند و ما در نقشه‌هایمان برای کلبه‌ها پا برجا هستیم . من نمای گچی خاکستری را می پسندم ، « بتسی » روی آجر تا کید دارد و « پرسی » الوار کوتاه . نمیدانم دکتر بیچاره‌مان چه چیزی را ترجیح می دهد. سبز زیتونی با یک بام شیروانی دار باید باب طبع او باشد.

آیا با ده آشپزخانه مختلف برای تمرین ، بچه هایمان آشپزی یادنخواهند گرفت ؟ در جستجوی ده کدبانوی دوست داشتنی برای کار در آشپزخانه‌ها هستم . فکر می کنم که درواقع دنبال بازده تا بگردم ، تا یکی از آنها برای « حنائی » خدمت کند. او هم مثل بچه‌ها به نحو ترحم انگیزی کمبود مراقبت مادرانه دارد. هرشب رفتن به خانهای که مفر فرماندهی خانم « مک گور - رک » است، باید خیلی افسرده کننده باشد.

واهواه ! که چقدر از آن زن خوشم نیاید! او با قاطعیت مردپسندانه‌ای چهارمرتبه مختلف به من گفت: «دکتر خوابه و نمی‌خواد کسی مزاحمش بشه.»

هنوز چشم من به دکتر نیفتاده است و کم مانده کاسه ادبم لبریز شود. هر حال تا فردا ساعت چهار که قرار است یک ملاقات ساده کوتاه سماعته با او داشته باشم، از قضاوت چشم پوشی می‌کنم. این قرار را مردش گذاشته و اگر «مک‌گور-رک» دوباره بمن بگوید: «خوابه»، او را به آرامی هل می‌دهم و می‌اندازم آنطرف (او چاق و نااستوار است) و یک پایم را محکم روی شکمش می‌گذارم و راهم را به سمت داخل خانه ادامه می‌دهم.

«اه ولن» که سابقاً شوهر، مستخدم و باغبان بود، حالا یک پرستار تربیت شده هم هست. مشتاقم بینم که در کلاه و پیش بند سفید چه ریختی می‌شود.

پستی الساعه رسیده، با نامهای از خانم «برتلند» که نوشته چقدر خوشحالند که بچه‌ها را در کنار خود دارند. اولین عکس را هم ضمیمه کرده. همه در یک درشکه سوورچی دار نشسته‌اند و «کلیفورد» دهنه اسبها را مفرورانه گرفته و یک مهتر بالای سر اسب پا کوتاه است.

این وضع برای سه یتیم اخیر پرورشگاه «جان گری بر» چطور است؟ ولنی به آینده‌شان فکر می‌کنم می‌بینم نشاط‌انگیز است، ولی وقتی به یاد پدر بیچاره‌شان می‌افتم که به خاطر آن سه بچه که فراموشش خواهند کرد چطور آنقدر کار کرد تا جان داد، می‌بینم کمی غم‌انگیز است.

«برتلند» ها تمام تلاششان را بکار می‌برند تا بچه‌ها پدرشان را فراموش کنند. آن‌ها نسبت به هر گونه عامل نفوذ بخش بیرونی حسودند و می‌خواهند که بچه‌ها را تماماً از آن خود سازند.

گذشته از هر چیز من فکر می‌کنم روش طبیعت از همه بهتر است: هر خانواده‌ای بچه‌های خودش را به دنیا بیاورد و آن‌ها را نگهدارد.

جمعه

امروز دکتر را دیدم . چه قیافه‌ای ! بیشترش پانسمان است !
 هر طوری بود سوختن‌هایمان را رفع و رجوع کردیم . آبا
 وحشتناک نیست که دو موجود بشری هر دو برخوردار از توانایی کافی
 برای سخن‌گوئی نمی‌توانند هیچ یک از حالات روحی‌شان را برای دیگری
 توجیه کنند ؟

من از آغاز طرز فکر او را درک نکرده‌ام و او حتی حالا هم طرز فکر
 مرا درست نمی‌فهمد .

وای از این سکوت عمدی و شوم که ما شمالی‌ها با سرسختی برای
 دوام آن ستیز می‌کنیم ! من حالا به این نتیجه رسیده‌ام که تندخوئی
 جنوبی‌ها که بمنزله دریچه اطمینانی می‌باشد ، بهتر است .
 ولی « جودی » چه حقیقت هولناکی !

یادت می‌آید که سال پیش او به بازدید آن تیمارستان رفت و ده روز
 ماند و من چه جنجال احمقانه‌ای بر سر این کار راه انداختم ؟
 وای ! خدا مرگم بدهد ! من چه کارهای غیرممکنی انجام می‌دهم ! او
 رفت تا در مراسم تشییع جنازه زنش شرکت کند . وی در همان تیمارستان
 در گذشته بود .

خانم « مک‌گور - رک » در تمام مدت این قضیه را می‌دانست و
 باید به آخر خبرچینی‌اش اضافه می‌کرد ، ولی نکرد .

او برایم همه چیز را راجع به همسرش با لحن شیرینی تعریف کرد .
 مرد بینوا سالها و سالها تحت یک فشار و کشش شدید بوده است و تصور
 می‌کنم که حالا مرگ زن مایه آسودگی خاطرش باشد . اقرار می‌کند که در
 هنگام عروسی می‌دانست که نباید با آن زن ازدواج کند ، از همه چیز درباره
 اعصاب لرزان او اطلاع داشت . ولی فکر می‌کرده چون یک دکتر است
 میتواند بیماری زن را درمان کند .

و گذشته از این‌ها زنه زیبا بوده !

دکتر کارش را در شهر رها کرد و به خاطر زنش به دهات آمد و سپس ، بعد از تولد دخترشان ، زنه به کلی خرد شد و دکتر ناچار گشت به فول خانم « مک گور - رک » او را به کناری بیندازد.

بیچه حالا ۶ ساله است . بظاهر موجود شیرین و دوست داشتنی و کرجولونی است ، ولی از روی حرفهائی که دکتر زد فکر می کنم کاملاً غیرطبیعی باشد.

دکتر یک پرستار تحصیلکرده را همیشه کنار او نگه میدارد. درست به تمام این مصیبت هائی که زندگی دکتر بیچاره و صبور و خوب ما را دستخوش تلاطم قرار داده ، فکر کن ! همه این ها بخاطر اینست که او صبور است ، علیرغم آن که بی صبر ترین مرد دنیا است ! از « جرویس » به خاطر نامعاش سپاسگزارم . او یک مرد لایق است و خوشحالم که می بینم به آنچه که استحقاقش را دارد می رسد. وقتی شما به « شیدی ول » برگردید و ما نقشه های یک « جان گری بر » جدید را بریزیم ، چه اوقات خوشی خواهیم داشت . احساس می کنم که این یکسال مشغول فراگیری بودمام و دقیقاً حالا آماده شروع کارهستم . ما این پرورشگاه را به بهترین پرورشگاهی که تا بحال وجود داشته تبدیل می کنیم .

به امید انجام این کار چنان خوشحالی مضحکی دارم که صبح را با بیرون جستن از بستر شروع می کنم و در حالی که نوبی ذهنم آواز می خوانم سر کارهای مختلفم می روم.

بیمخانه « جان گری بر » به دوتا از بهترین دوستانی که تا بحال داشته درود می فرستد!

خدا حافظ !

« سالی »

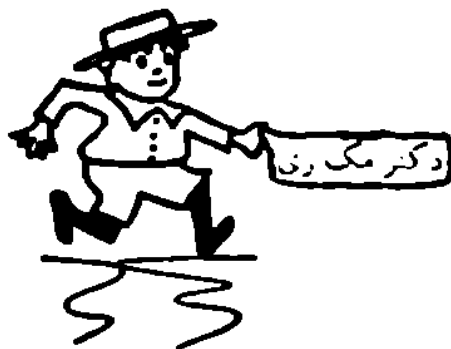
یتیمخانه « جان گری بر »
 شنبه ساعت شش و نیم صبح
 دشمن عزیزتر از جانم !

« روزی به زودی اتفاق قشنگی روی می دهد . »

امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم و حقیقت را به یاد آوردم ،
 ذوق زده نشدم ؟ من که شدم !
 تا دو دقیقه نمی توانستم فکر کنم که چه چیزی مرا اینهمه خوشحال
 کرده . هوا هنوز روشن نشده ، ولی من کاملاً بیدارم و هیجان زده و باید به
 نونا مه بنویسم .

این یادداشت را توسط اولین یتیم کوچولوی قابل اعتمادی که سرو
 کله‌اش پیدا بشود می فرستم تا قوی سینی صبحانه پهلوی شوربایت
 قرار بگیرد .

خودم هم ساعت چهار بعد از ظهر امروز بی معطلی راه نامه را دنبال
 می کنم . فکر می کنی خانم « مک گور - رک » بتواند این افتتاح را تحمل
 کند که من بی آن که هیچ یتیمی همراهم باشد ، دو ساعت بمانم ؟



« حنائی » ! وقتی قول دادم که دست را نبوسم یا اشک‌هایم را روی
 روتختی نچکانم ، قصد داشتم خوش قول باشم ، ولی متأسفم که هردو یا
 بدتر از آن را انجام دادم !

مطلقاً تصورش را هم به ذهن راه نمی‌دادم که چقدر به تو علاقه دارم . تا این که ملاقه را کنار زدم و ترا دیدم که تمام باندپیچی شده به بالش‌ها نکیه داده بودی و موهایت در آتش سوخته بود.

چه نماشائی !

اگر حالا که یک سومت در گج و پانسمان است عاشق تو هستم، می‌توانی تصور کنی که وقتی تعامت خودت باشد چقدر عاشقت خواهم بود!

ولی محبوبم ! « رابین » عزیز ! تو چه مرد احمقی هستی ! در تمام آن ماه‌ها چطور می‌توانستم حتی خوابش را ببینم که تو دوستم داری ؟ آخر تو که چنان نفرت انگیز اس ک ات ل ن دی بودی ! رفتاری مثل رفتار تو در بیشتر مردان نشانه عاطفه تلقی نمی‌شود. ای کاش تو فقط جرقه‌ای از حقیقت را بمن می‌نمایاندی ، آنوقت هر دوی ما را از کمی‌اندوه و غصه نجات می‌دادی.

ولی ما نباید به پشت سر نگاه کنیم، باید به پیش رو بنگریم و شکر گزار باشیم. دو تا از بهترین سعادت‌های دنیا نصیب ما شده: یک ازدواج دوستانه و کاری که هر دوی ما به آن عشق می‌ورزیم.

دیروز بعد از ترک تو قدم زنان به پرورشگاه برگشتم . گیج بودم . می‌خواستم با خودم خلوت کنم و فکر کنم . ولی به جای خلوت کردن با خود مجبور شدم از « بتسی » و « پرسی » و خانم « لی ورمور » برای شام پذیرائی کنم . (قبلاً دعوت شده بودند) سپس پائین بروم و با بچه‌ها صحبت کنم.

جمعه شب از آن شبهای شلوغ بود. آن‌ها چندین صفحه جدید برای گرامافون داشتند که خانم « لی ورمور » داده بود. و من مجبور شدم مؤذبانانه بنشینم و به آن‌ها گوش بدهم . و محبوبم - این را مسخره نپندار - آخرین صفحه‌ای که گذاشتند ، ترانه اسکاتلندی « جان آندرسون - محبوبم

جان»^{۳۳} بود.

ناگهان خود را در حال گریستن یافتم! مجبور شدم صمیمی‌ترین یتیم را بغل کنم و سخت در آغوش بفشارم و سرم را در شانه او مخفی کنم تا دیگران اشک‌هایم را نبینند.

«جان اندرسون! محبوبم جان!»

«ما با هم از تپه‌ها بالا رفتیم»

«و روزهای خوشی را گذرانیدیم»

«جان! ما یکدیگر را داشتیم»

«حالا با قدمهای لرزان پائین می‌آئیم»

«جان! ولی دستان در دست هم است»

«در پای تپه استراحت می‌کنیم»

«جان اندرسون! محبوبم جان!»

شگفت زده‌ام که آیاتو و من وقتی پیرو خمیده و لرزان شویم، می‌توانیم بدون هیچ حسرت و تأسفی به پشت سر بنگریم... به روزهای خوشی که با یکدیگر داشتیم؟

چشم به راه آن بودن دلپذیر است. مگر نه؟ یک زندگی پر از کار و تفریح و ماجراهای روزانه کوچک، پا به پای کسی که عاشقش هستی... دیگر از آینده بیم ندارم. به پیر شدن با تو اهمیتی نمی‌دهم «حنائی». زمان رودخانه‌ایست که برای صید به قلب آن می‌زنم!

دلیل این که عاشق یتیمان شده‌ام اینست که اینهمه به من احتیاج دارند و به همین دلیل است. با دست کم یکی از دلایلش است. که عاشق تو شده‌ام!

تو در مقام یک انسان رفت انگیز و معصومی عزیزم و مادامی که خودت به خودت آسایش نمی‌دهی، باید آسودمات کرد.

ما بر روی تپه مقابل پرورشگاه خانهای بنا خواهیم کرد . نظرت درباره یک ویلای ایتالیائی زرد یا ترجیحاً صورتی چیست ؟
 به هر حال سبز نخواهد بود و شیروانی نخواهد داشت . یک اتاق نشیمن بزرگ با روح هم خواهیم داشت که همعاش آتشگاه دیواری باشد و پنجره و منظره . منهای « مک گور - رک » آن مخلوق پیر بیچاره !
 وقتی خبرها را بشنود هول می کند و شام وحشتناکی برایت می پزد !
 ولی ما تامل نمی بسیار دراز نه به او و نه به هیچ کس دیگری
 نخواهیم گفت . این خبر ، درست بلافاصله بعد از بهم خوردن نامزدی من ، باعث آبروریزی است !

دیشب نامهای به « جودی » نوشتم و با خودداری بی نظیری حتی نگذاشتم اشارهای از قلمم در برود . خودم کم کم اسکانلندی می شوم !
 « حنائی » ! وقتی گفتم که نمی دانستم چقدر بتو علاقه دارم ، شاید دقیقاً حقیقت را بازگو نکردم . فکر می کنم شبی که « جان گری بر » در آتش سوخت ، اینرا فهمیدم ، وقتی تویزیر آن بام مشتعل رفتی ... و در نیم ساعت بعد از آن که نمی دانستیم آیا زنده هستی یانه ... نمی توانم شکنجهای را که کشیدم توصیف کنم . می پنداشتم اگر تو خدای ناکرده از بین بروی ، هرگز از این عذاب که گذاشته بودم بهترین دوست تمام عمرم با شکاف وحشتناکی از سوء تفاهم میان ما برای ابد از من دور شود رهائی نخواهم داشت .

خوب ... من نمی توانستم برای لحظهای که اجازه دیدن تو را بیابم صبر کنم . می خواستم همه چیزهایی را که در پنج ماه گذشته در باطن خود فریاد کشیده بودم بر زبان بیاورم .
 و آنگاه ... می دانی که ! دستور اکید داده بودی که مرا راه ندهند .
 و همین به سختی دلم را شکست .

پس چطور می توانستم تصور کنم که تو واقعاً بیش از هر کس دیگری خواهان دیدار منی و فقط آن روحیه وحشتناک اسکانلندی مانع تو می شد ؟

نو بازیگر خیلی خوبی هستی « حنائی ». ولی محبوبم ! بیا قول بدهیم که اگر در زندگی ما ابر کوچکی از سوء تفاهم بر روابطمان سابه افکند ناراحتی مان را در دل خود پنهان نکنیم ، بلکه آن را بر زبان بیاوریم .

دیشب بعد از آن که همه زود رفتند - از وقتی که بچه ها دیگر در خانه نیستند اولین شبی بود که از زود رفتن شان خوشحال می شدم - از پله ها بالا آمدم و نامعام به « جودی » را تمام کردم و سپس به تلفن نگریستم و با وسوسه درونی ام به کشمکش پرداختم .

می خواستم شماره ۵۰۵ را بگیرم و به نو شب بخیر بگویم . ولی جرئت نمی کردم ، من هنوز بطور کاملاً آبرومندانای کمرو هستم ! از این رو برای این که حرفهای خوبی برای دیدار بعدی مان داشته باشم ، « برنس » را برداشتم و یکساعتی مطالعه اش کردم .

شب باتمام آن ترانه های اسکانلندی که در ذهنم جست و خیز می کردند ، به خواب رفتم و حالا در سبیده دم به تو نامه می نویسم .

خدا حافظ محبوبم « رابین » !

من عاشق تو هستم !

« سالی »

پایان